

متراب شیراز

وده داستان دیگر

از : ایوان تورکنف ، سخا بریل -
دا انوریو ، بلاسکوا یانیز ، جان
عمالزورثی ، سلما لاکرئوف ،
آرتور شنیملر ، آندره موروا ،
ارنست همینگوی ، ونتورا -
۳- ارسیا کالدرون ، لویجی
پیراندلو

بامرح حال مختصر هر نویسنده

انتخاب و ترجمه

شجاع الدین شفا

۹۴۴۶

۲۰ روزگی

چاپ دوم

چاپ کاویان

شراب شیراز

وده داستان دیگر

از، ایوان تورکوف، کارل دانو نوبو، بلاسکو ایمایز، جان کاتزورثی
سلمانا کرافوف، آرتور شیتسلر، آندره موروا، ارنست همینگوی،
و نورا کمارسیا کالدرون، لویجی پیراندیلو.

ما شرح حال مختصر هر نویسنده

اشخاص و ترجمه

شیراز شیراز

حق چاپ دائمی این کتاب طبر، سند رسمی دانشگاه مطبوعاتی

عمادایباده است

چاپ شوم فروردین ۱۳۳۴

حالت کازان - بیراز

شراب شیراز

از : ایوان فرد گند

ایوان تورگنیف

ایوان سرگوییچ تورگنیف Ivan Turgenev از سرگنوس بوسندگنی روسی قرن نوزدهم است ، چندانکه در نیمه دوم قرن نوزدهم در اروپای غربی و غربی که آنوقت هرگز این بهرچهره‌ها بود ، هیچ نویسنده روسی با اندازه وی سرشالی نبود

تورگنیف در سال ۱۳۶۸ متولد شد و در سال ۱۸۸۳ وفات یافت او خانواده ای محترم بود و تحصیلات خود را در دانشگاه های پترسبورگ و برلین انجام داد ، ولی اربابین منافع ای رشد فکری هجنگام با او و همسنگ و مخصوصاً دو کرامی بلختری شد و لازم تراری اندازه پرداخت از خدمت نظام فرار کرد و دوباره او ترک گفت کتابهای معروف او داستان یک شکارچی ، زمین سگرا ، و غیره خوبی اشقاد شدین اوزوم بازمی دهفانی است که در دوره برای معمول بود تورگنیف در سال ۱۸۸۳ در پترزوال اردیک پارس رسدگی را بدوید گفت تورگنیف ، زمانیکه برین زمانیکه ایی روسیه است ، آنرا او قدری باعتراف و زبنا و لطافت است که اطور آرا حیرت دررد پوششیک و لریه‌توی میشود پانز

تورگنیف دنی را آنکه روسی باشد اروپائی و مخصوصاً فرانسوی است

مهمترین آثار او عبارتند از : پاراد ، داستان یک شکارچی ، زمین سگرا ، پدران و پسران ، دور میفیدی ماری ، زمین سگرا ، عشق نخست ، آمیه ، رودین ، همه ای آنرا اکنون جزو شکارهای ادبی اروپا بشمارند و تقریباً تکلیه رفاقتان هر جهان موحده شده اند داستان ، شراب ، شورا ، کلمه دراصل ، بعد عشق بیوزرسد ، نام دارد و اطور دلپذیری ، ایوان سر بونا است ، نگین ، افسانه ای اثر معروف اوسام ، زمانه عجیب ، است

شراب شیراز

امروز میخواهم برای شما داستانی عجیب حکایات کنم داستانی که در بهار
و عشق و شراب شیراز سخن می گوید من خود این داستان را در یک نسخه خطی
قدیمی ایتالیایی خواندم و آنرا بهمانطور که خوانده ام برایتان نقل میکنم

- ۱ -

در اواسط قرن شانزدهم، در شهر «فراره»^۱ که یکی از زیباترین شهرهای
ایتالیا بود و در آن روزگار دوکهای هنرپرور و شمر دوست در آن حکومت داشتند،
دو جوان نجیبزاده نام فابوس^۲ و مویوس^۳ زندگی میکردند هر دو تقریباً همسال
بودند، و از آن گذشته با یکدیگر خوشنویسی فریاد داشتند بدین جهت از آغاز
کودکی رابطه دوستی و محبت عمیقی آنها را بهم پیوسته بود که تا مرور زمان پیوسته
استوارتر میشد

هر دو آنها از خاندانهای کهن و ثروتمند و هر دو دلنوازه زیبایی و هنر بودند
هنها مویوس بیشتر موسیقی مفعول بود و فابوس در نمایش کار میکرد «فراره»

۱ - Ferrare ۲ - Fabius ۳ - Mutius

بدین دو جوان رعناى توانگر و هنرمند خود افتخار داشت و همه جا در دربار و مهمانیها و شب نشینها و اجتماعات، آشوش همه رویشان گشوده بود، مخصوصاً آشوش زنان زیبای شهر که غالباً دل داده این دو نجیب زاده بودند.

در همان هنگام در « فراره » دختر جوانی به نام « والریا » زندگی میکرد که او را « سرگل زیبایان شهر » لقب داده بودند ولی « گل فراره » که تر در جمیع و محافل عمومی دیده میشد و بیشتر در باغ کوچک مادرش بشهائی میگذازانید. فقط هنگامی از خانه بیرون می آمد که قند رفتن بکلبسا با شرکت در جشنهای عمومی و رسمی داشت.

والریا فرزند یگانه مادری بود و رفتاری چنان مهربان و مین داشت که به تنها در مردم شهر، بلکه در نزد مادرش نیز ایجاد حسن احترام و ستایش میکرد. عجیب آن بود که گوئی والریا زیبایان شهر، خودش ازین جماعت مادرش خویش چهره نداشت، و گرنه ایبه در رفتنی و حیبت پشه نمیکرد.

والریا عادتاً کم حرف بود اما همه میگفتند که صدای بسیار دلگشایی دارد، و گاه با مداد خیلی رود که هنوز مردم درخواست در اعطای خود آوازهای دلپذیری ما آهنگ چك میخواهند که پای رهگذران سحر حیر را از رفتن باز میدارد.

چهره والریا کمی بریده رنگ بود، اما این برنگی شاعرانه شبانه بعضی در تندستی او نبود؛ بر مردان شهر بدین اوی اختیار نموده می گفتند: خوشبخت جوانی که این گل زیبا در آشوش او شکند.

- ۲ -

نخستین باری که «ایوس» و «ماتیوس» والریا را دیدند، شبی بود که جشن بسیار باشکوهی برسان «دوک» در «امداد» سور برپا شده بود. «دوک» فراره «بسر» لوکرس برزیای معروف آن مجالس را با تمام عمار و رود یکی از شخصیت های عالی مقام و راسه آراسته بود که مدعیان بودوک دختر لوتی درازدهم پادشاه فراسه، از بازپس به فراره

آمده بود

درین جشن والریاکناز مادرش در ردیف صدایپهایی که در میدان مرکزی بزرگ شهر بهاده بودند، و مخصوص خانمهای درجه اول شهر بود، نشسته بود فایوس و مایوس بعضی دیدن او هر دو عاشقش شدند، و چون هیچکدام رازی پنهان از دیگری نداشتند سر دلدادگی خود را بایکدیگر در میان نهادند برای اینکه این عشق صمیمیت آنها را برهم نزنند، تصمیم گرفتند انتخاب را به دل والریا واگذارند تا هر کس در این میدان معلوم شده سر تسلیم درمعال دیکگری فرود آورد

چند هفته پس ازین دیدار، این دو دوست نواستند با استفاده از شهرت و اصالت حیوادگی خود بخانه مادر والریا زاده یابند، و خاتم بر بقدری از مصاحبت ایشان خرسند سده که آنها را برای باردیگر بخانه خود دعوت کرد از آن پس این دو توانستند تفریباً هر روز والریا را ببینند و با او گفتگو کنند

هیچانی که دیدار والریا در دل فایوس و مایوس پدید آورده بود، روز بروز زیادتر و سوزنده تر میشد ولی والریا با آنکه ظاهراً بمصاحبت ماهر دو علاقه مند بود سبب هیچکدام لطف عاشقانه نشان میداد

گاه نامایوس موزیک میرد و در عوض بیشتر با فایوس صحبت میکرد، زیرا حرفهای فایوس ساده تر و بچگانه تر بود بالاخره یکروز هر دو جوان تن به قمار عشق دادند و باعدهای به والریا نوشتند و اذواخواستند که اگر اصولاً باز دواج بایکی از آنها حاضر است، آبراکه بیشتر مورد نظر اوست برگزیند

والریا نامها را بمادرش نشان داد و بدو گفت که شخصاً مایل است همچنان در شیراز بماند اما اگر مادرش اصرار بر یاسمونی او داشته باشد، او اختیار انتخاب را بمادرش وا میگذارد. برین بجهت از فکر ترک دختر محروم شد و طاره اشک ریخت، ولی چون هر دو دواطلب را محبت زاده و محترم پادشاه انتزاعی نکرد، و نظریه ای که خود کمی به فایوس بیشتر علاقه داشت و یقین داشت که والریا نیز با آنها همین نظر را دارد، بدخترش محبوب کرد که فایوس را برگزیند

فرد اصبح فایوس از سعادت خود آگاه شده و موئیوس نیز دریافت که برای اوراهی جز تسلیم و رضا نمائده است.

ولی موئیوس بر روی آنرا که شاهد پررزی درست و رقیب خود شود درخوش نیافت. و بدرننگ قسمت اعظم املاک خود را فروخت و آنها را تبدیل به چند هزار درو کای نقد کرد و چند روز بعد بقصد سفری تزار بسوی مشرق زمین بر راه افتاد و وقت خدا حواطی به فایوس گفت

— فایوس، من فقط دینی باز حواهم گشت که آخرین اثر عشق و الریا از دلم بیرون رفته باشد

چقدر وداع بانوس دیرین برای فایوس دشوار بود. ولی فکر سعادت نزدیک عم فراق دوست را جبران کرد

مراسم ازدواج او با الریا اندکی بعد صورت گرفت. تمام مردم شهر در جشن زناشویی شرکت کردند و در آن شب بیست و پنج مجلس جشن آمد ولی فایوس فعلاً وقتی بخوشبختی کامل خود پی برد که چندی بازش گذرانید، زیرا در باو که الریا واقعاً گنجی است که بنسب او سپرده اند

فایوس و الریا رباعی بزرگ درین شهر داشت که نزدیک آنی و صفا معروف بود، زیرا در سراسر سال غرق گلپای رنگارنگ بود و هیچوقت نانگ دلدیر پرندگان در آن خاموش نمیشد. پس از ازدواج همراه الریا و مادرش بدین خانه زیبا و آرام روت تاند. آنجا بیخ چیر جرمی و سعادت خود نمیدیشد و حر و الریا نیز چیز بیید

والریا پس از سالهایی در مرود مسکین و چندان تر شد، تا جائیکه جمال او را در سراسر ایالتی که کسور سیاه جسمان شهر آنست بیخا شمردند. فایوس آمدند بدین جمال دوس ریا، مگر بس که کم کم بتدریج تناسلی در دست در آمد و تابلوهایی عالی ساخت که با او در میدان شد

چهار سال بعد از آن، درون یک درختان سحر آمیز گشتند. خوشبختی زن شوهر حواش درین مدت بسیار زیاد شد. و چون در آنجا بودند فردی بدید

آوردند. این تنها ابری بود که بر آسمان سعادت آنان سایه می افکند، اما هنوز هیچکدام این امید را که روزی صاحب فرزندی شوند از دست نداده بودند. در پایان سال چهارم غم دیگری بسراغ آنان آمد، زیرا مادر والریا پس از بیماری کوتاهی جان سپرد.

والریا مدتی دراز گریست و دایم، ولی چون سالی گذشت اندک اندک آرام شد و باز نشاط و سعادت بی خزان در خانه حکم فرما گشت.

و در این هنگام بود که در یک شب زیبای بهاری، موتیوس بطرد ناگهانی و می آنکه کسی را آگاه کرده باشد، از سفر دور و دراز خود بازگشت.

-۳-

در این پنج سال غیبت موتیوس، هیچکس نتوانسته بود کوچکترین خبری از او بدست آورد. خیالی هاهم حتی نام او را فراموش کرده بودند، زیرا پنداشته بودند که موتیوس برای همیشه راه دیار دزدگان جاوید پسر گرفته است.

وقتی که فابیوس و موتیوس در یکی از کوجه های دور راه به هم برخوردند، هر دو فریادی از شادمانی بر آوردند و خواستش را در آغوش هم افکندند، سپس فابیوس دوست بارگشبه اس را دعوت کرد که بی درنگ بزرگ آورد و در عریه ای زیبا که در گوشه ای از باغ او جای دارد و بکنای خالی است مسکن گیرند.

موتیوس پیشنهاد رفیقتش را بگری می پذیرد و همان روز همراه نوکر ردد پوست خود از فراره اندازجا است کشید. این نوکر ارمانی هائری بود، و چون روانش را برینده بودند طبعا نمی توانست حرف نزنند. اما گاه های دینی او را می یاد که اگر فلان است، کروکود نیست.

نازوبنه فابیوس چیزی زیاد بود، زیرا او در دور و دراز خود به شرق رومی نه ها صندوق بر از انبائه مختلف و گراپها همراه آورد بود ولی به خدمت همه صندوقها را باسلیفه و مهارت در عریه زیبایی که پدید آمد، برای نواختن موتیوس آماده شده بود جای داد.

والریا از دیدار دربارۀ موتیوس بسیار خوشحال شد. موتیوس نیز بسیار شادمان و صمیمیت دوستانه‌ای بدو سلام گفت و یگفتگو پرداخت خوب معلوم بود که وی قولی را که برقیفش داده بود نگاهداشته و توانسته است عشق خویش را به والریا از یاد ببرد.

در تمام طول روز، موتیوس بایش خدمت خود در صورت کردن و جادادن ارمغانهای گرانبها و کبابی که از کشورهای دور همراه آورده بود که آن کرد؛ هر شبهای قیمتی ایران، پارچه‌های ابریشمی، جامه‌های مخمل، سلاحهای گوناگون، جامه‌های زرین، سپرهای میناکاری، ظروف جواهرنشان، جمیه‌های عاج و صدف، اشیاء مختلف از نمره و طلا و مراع باالماس و مروارید، نظریهای بلورین تراش خورده، پوست‌های حیوانات درنده، پرهای طنزوس و سایر پرندگان ناشناس و زیبا، ادویه و مشروبات معطر و رنگارنگ و سایر چیزهای دیگر، همه جزء این هدایای سفر بود.

هنگامیکه موتیوس محتویات صندوقها را بیرون می‌آورد، والریا از روی که چکاوکی در کنارش ایستاده بودند و هر بار با داک تعجب و تحسین بر میداشتند. دلی وقتیکه موتیوس در جمعه‌ای از صدف را کشود و از درون آن گردن بدنی از مروارید عظیم، درون کشید تا که این داک تعسین بدین بمریادی از شوق و حورب شد، زیرا تا آن روز این زن و شوهر جبری زیبار و ناسکوه بر از این گردن بد که در خسدگی آن چشم ایشان را خیره کرد، ندیده بودند. موتیوس لمحدذیان گفت:

— این ازه‌یابی است که یادما با ایران بادست خود امن داد، زیرا تو ایسته بودم حدثی بسیار بزرگ بدو بکنم. والریا، اجاره دهد این گردن بند را که حتی در کشور ایران هم «طیران یافت» نمیشود، بادست خود بگردن شما آویزم. زیرا از زیباترین گردن بند هارا بدون زیباترین گردنها آویخت.

والریا از سر و شادی سرخ شد، دلی وقتیکه موتیوس گردن بند را بر گردن او آویخت و مرواریدهای عظیم آن بر پوست سپید او سیاهان رسه نهادند، والریا

پیوست از چسبیده بود و یا حرارتی هر روز و غیر عادی پوست وی را فوازش میداد و میسوزانید، درست مانند آن که عاشقی لبان موزان خود را بر سینۀ او نهاده باشد.

شب بعد از صرف غذا، مریبوس دره‌بختی وینای فایبوس و والریا نشست و در زیر شاخه‌های درخت گلی که سر بسوی هبتابی خم کرده بود بنقل ماجرای خود پرداخت از کشورهای دور دست که دیده بود، از کوه‌های بسیار بلندی که از زیر قله آن می‌گذرد، از صحرای سوزان و بی‌آب و علف، از رودهایی چندان بزرگ و عریض که بدریانی بیشتر شیبند، از معابد کپساک و بسیار وسیع از درخان هزارساله، از گلها و پرندگان رنگارنگ و عجیب، از شهرها و سرزمینهایی که خود چشم دیده بود و تنها اسم آنها جانانه‌ای انسانهای زمره‌وز داشت سخن گفت. از عربستان تا اسپانیا رهوار بازیگام میان وادیهای آن حکایت کرد از ایران و شکوه و جلال شهرهای آن قصه‌ها آورد. سپس از سرزمین‌های دور دست و مرموز هندوستان و چین و از کشور عجیب و اسرارآمیز تبت که در آن خدای زنده‌ای در کالبد انسانی زرد پوست و گنگی سام دالایی لاه از مدگی میکند داستان گفت.

اوه چه در این داستانهای مویبوس جناب و مرموز و گیرنده بود فایبوس و والریا بیاد نداشتند که هرگز با چنین هیجان و تازگی داستانهای گوش کرده باشند، ولی شگفت بود که با این همه ماجراهایی که مریبوس گذشته بود، قیافه او درین چندسال تغییری نکرده بود، فقط رنگ او که از اول کمی سیاه بود سبزتر و سوخته‌تر شده و نگاه چشماش نیز حالتی ناخوشتر و مؤثرتر پانده بود.

اما اگر صورت طاهر او عوض شده بود، رفتار و حرکاتش بکلی دیگرگون شده بود. مثلاً دیگر اثری از هجول، از هیچ نوع هیجان در او دیده نمی‌شد. حتی وقت سخن گفتن از خطر آب و عوحش جنگل‌های اسبوه مالزی و عرش خشم آلود بره‌های هندوستان یا از آدعکشان که بر سر راه مسافرین بیگانه کمین میکردند تا آنرا برای قربانی بمعابد خدایان خود ببرد، کمترین اثر «رس و بوم» در چهره‌اش هویدا نبود. صدای مریبوس نیز سنگین‌تر و جدی‌تر شده بود و در حرکاتش دیگر آن شتابزدگی

و هیجان دائم که خاص مردم ایتالیاست دیده نمی شد. وقتی که از برهن های هندوستان صحبت میکرد، پیشخدمت زرد پوست او با اشاره وی جعبه ای بزدش آورد که چون هوتیوس بوضع خاصی دزنی مرصعی نواخت از درون جعبه چندین هزار درشت سرهای پهن و خاگستری خود را بیرون آوردند و با چشمان ریز خودش به والریا و فایوس دگرستن گرفتند. ولی این منظره چنان والریا را بوحشت افکند که بالذات از هوتیوس تقاضا کرد این حیوانات خطرناک را زودتر به درون جعبه بازگرداند.

دو سه ساعت بعد از شام فایوس بهادت اشراف ایتالیا همچنان خود را بصرف شراب دعوت کرد. در این هنگام بود که هوتیوس باطاق خود رفت و با سهوی زورن که شکمی گرت و گلوئی مارک و بلند داشت بازگشت و با بخت گفت:

— این سبو و شراب آن هر دو مال شیراز است. من آنها را صد ها فرسخ همراه آورده ام تا در این جا به عزیزترین دوستان خود ارمغان دهم.

سپس سبو را بلند کرد و از شراب آن در جام های والریا و فایوس ریخت. شرابی بود غلیظ و معطر که رنگی حلالمی داشت، ولی در نور چراغ سایه سبز رنگی میداد و با برق مرمری می درخشید. طعم آن بهیچ یک از شراب های اروپا شبیه نبود، خیلی ملایم و معطر بود و ادویه زیاد داشت، ولی وقتی که آنرا آهسته آهسته به صورت جرعه های کوچک می نوشیدند مستی و رنجوری مطبوع و بهجت در کلیه اعضای بدن پدید می آورد و گرمی خاصی ایجاد میکرد که مثل سرزمین افسانه ای شراب و مباح چشمان آن هر روز و دلپذیر و رؤیای انگیز بود. گویی هر جرعه آن عشق و مستی همراه می آورد و عمل را بحزب میبرد تا هوس را بیدار کند.

مرد و من چمن از این شراب بهر کدام داد و خود بهزجامی بر سر کشید و والریا احساس کرد که گویی همراه شراب سراز سهله آس گرم و دلپذیری تمام عروق و اعصاب از راه آنرا به سراسر ایس را بیجان افکند چون دیگر مبل خواب نداشت، از هوتیوس سر برد.

بجای جواب ، موتیوس اشاره‌ای به پیشخدمت کرد و از برای اربابش دستنگاه موسیقی مخصوصی آورد که بسیار شبیه ویولون‌های امروزی بود ، با این فرق که بجای چهاررشته‌سیم سه‌رشته سیم داشت و قسمت فوقانی آن از پوست ماری برنگتلاجوردی پوشیده شده بود . آرشه باریک ویولون از نی ساخته شده بود و شکل کمائی را داشت و در بالای آن الماسی درشت در میان حلقه‌ای زرین دیده میشد

موتیوس چند آهنگ ماله و چینی و هندو در آن نواخت که خود آنها را آهنگهای منی و محلی این سرزمینها میخواند . همه این نواها منقطع و زنگدار و نامأنوس بودند و از همه آنها ناله‌ای عم‌انگیز بر میخواست که برای گوش يك ایتالیائی بسیار وحشی بود ولی وقتی که موتیوس آخرین آهنگ خود را نواختن گرفت ، ناگهان از آرشه نوازی دلپذیر و قوی و مطلوب برخواست . يك ماودی مریح که گویی جزء جزء آن با آدم حرف میزد ، يك ناله پرهیجان که مثل شراب شیراز گرم و هوس انگیز و مستی بخش بود ، در فضای اطاق طبع انداخت . حرکت انگشت موتیوس که با سرعت بسیار روی سیمهای ویولون بالا و پایین مرف و موجات آهنگ گرسنه و جذاب ویولون بی اختیار بیج و خم‌های بدن عاری را که پوست او بر روی ویولون کشیده شده بود به‌عاطر می‌آورد چنان این ماودی از يك آتش درونی ، از يك نشاط عاشقانه ، از يك هیجان پررزمند عشق و امید حکایت میکرد که دل‌درسیه فایوس و زاریا فسرده‌شدند و داشتند در دیدگان آنها آمد .

ولی موتیوس بیج آنکه بدیشان بسگرد سرخم کرده بود و سرایشان معجزه‌آمیز عالم افسانه‌ای خویش بود گویی سعله‌های آتشی که از ورق الماس نوك آرشه از بر میخواست او را نظوری در بر گرفته بودند که روح و قلب وی در این آتش میسوخت و تکیه بالاخره آهنگ ساپن رسید و دست موتیوس که آرشه را گرفته بود بیحرکت فرود افتاد ، فایوس باعجب و تحسین فریاد زد

— موتیوس ، این چه آهنگی بود ، از کجا آمده بود ، این آهنگ عجیب را از کجا آموخته بودی ؟

ولی والریا حرف نزد، زیرا هنوز در آن عالم مرموزی سر میگرد که همراه این آهنگ عجیب بدان رفته بود. موتیوس و بولوندا روی همز گذاشت و موهای آشفته خود را با حرکت سر مرتب کرد و با لبخندی گفت:

— این ملودی را میگویند؟ این آهنگ را یک روز در جزیره سیلان شنیدم میگویند این آهنگ پرروزی عشق را همراه میآورد. در سیلان این نغمه را برای عشاقی که پس از مدت‌ها بوسیل معشوق می‌رسند می‌وازند تا با جانوری که در این نغمه نهفته است این عشق پایدار بماند

— یکبار دیگر این آهنگ را بزن

— ازه، نه! این آهنگ را دوبار نمی‌شود زد، و گرنه اثر آن از میان می‌رود. وانگهی شب خیرلی دیراست و خیال می‌کسم خام والریا احتیاج زیاد بخواب داشته باشند بهتر است باشما جدا حافظی کنم

در تمام طول روز موتیوس با ادب و احترامی که از یک دوست قدیمی شایسته است با والریا رفتار کرده بود، ولی وقتی که دست او را برای جدا حافظی در دست گرفت و فشرد، گگاهی چنان عمیق و سوزان بند افکند که والریا بی آنکه این نگاه را ببیند چهره خود را از شرم گلگون باف و پشت دست خود را برون کشید. موقعی که موتیوس رفت، مدتی والریا نگاه خود را با ستانه دری که وی از آن برون رفته بود دوخ شوهرش گفت

— این شراب عجیب در این آهنگ مرا نازاحت کرده است. خیال می‌کنم بچند ساعت خواب احتیاج داشته باشم.

— ۴ —

والریا با همه خستگی خود بخواب نرفته، زیرا حس می‌کرد که همچنان مرموزی بر سر اوست. حکم فرماست و دایمی آهنگ و بولون موتیوس در گوشش صدا میکند بجزدگم.

— شاید این اثر شراب شادان است. شما شاید اثر داستانی است که موتیوس

حکایت کرد . شاید هم از این آهنگ عجیب و غریبی باشد که برای ما نواخت .
 نزدیک سحر گاهان ، بالاخره خواب او زود زد ، و آنوقت بود که رؤیای
 عجیب بسراغ از آمد .

حسن کرد که باطاقی بسیار وسیع و مجلل که سقفی کوناه دارد وارد شده است .
 در همه عمرش هرگز چنین اطاقی ندیده بود ؛ دیوارها همه با زربوش طلا آراسته بود
 و سقف مرمرین اطاق پرستوهای بزرگ و ظریفی تکیه داشت . از هر طرف نور صورتی
 کم رنگی بدرون اطاق میتافت و روشنائی هر روز و یکدست و مطبوعی می برآورد ،
 ولی در هیچ جا چراغ و شمعی نمودار نبود . در یک طرف اطاق که کتب آن چون آئینه ای
 برق میزد فرشی ابریشمین گسترده و بر آن سالشهای زربفت نهاده بودند در گوشه
 و کنار اطاق از مجمرهای زردین نظری مطبوع و رخوت انگیز برمیخاست و فضای
 اطاق را آکنده میکرد از هیچ طرف پنجره ای دیده نمی شد ، فقط در یک گوشه اطاق
 دری بود که در برابر آن پرده ای از مخمل آویخته بودند . و از آنجا همچنان ناشوق و همچنان
 دیدن تالار مجلل می نگریست . باگهان دید که پرده مخمل آهسته آهسته بر کنار
 روت و از پشت آن حوتیوس بدرون آمد . بدو سلامی کرد و خندید و سپس با بازوان
 بردمند خود او را در آغوش گرفت و لبهای سوزان سخنش را بر لبش نهاد ، آنگاه هر دو
 بروی بالشهای ابریشمین در غنطیدند .

۱۵۱۱

والریا ناله کسان ، ز خواب بیدار شد . پیش از آنکه درست عهد کند که جاست و بر او
 چه گذشته است ، به بر اعوان خود نگریست و سرابانش را از زمینی فراگرفت . فایبوس
 در کسالتی خسته بود ، ولی چهره اش در شعاع پرده رنگ ماه که از پنجره بدرون می ناپدید
 مثل مرده سمید بود . والریا مضطربانه او را بیدار کرد . وقتی که فایبوس ، نیمه خواب
 و نیمه بیدار ، پرسید .

— چه خبر است ؟

والریا گریه کنان گفت .

— خواب دیدم .. اوها نمی دانی چه خواب عجیبی دیدم !
 ولی ناگهان ساکت شد ، زیرا نسیم سحر گاهی که از پنجره بیرون می آمد ،
 نوای خوش آهنگ و لطیف يك قطعه موسیقی را از طرف غرفه موتیوس بگوش او
 و شوهرش رساند . هر دو آهنگ هر موز « عشق پرورنده » را که موتیوس پیش از خواب
 نواخته بود شناختند . فایوس با تعجب بوالریا نگرست و والریا چشم برهم نهاده
 روی برگرداند زن و شوهر نفس در سینه حبس کردند و نغمه را تا آخر شنیدند .
 درست وقتی که آخرین لرزش نسیم زبولون خاموش شد ، قطعه ایبری روی ماه را فرا گرفت
 و اطاق تاریک شد . زن و شوهر دوباره دیده برهم نهادند و هیچکدام نفهمیدند که دیگری
 کی بخراب رفت .

— ۵ —

فردا باعداد ، موتیوس برای خوردن صبحانه نزد آنها آمد . خیلی خوشحال بود
 و مثل روز پیش با هر بانی و احترام به والریا سلام گفت
 والریا پالندگی نواختی سلام او را پاسخ داد و نگاهی دزدانه بدو افکند ، و از
 دیدار قیافه راضی و خوشحال او بی اختیار وحشت کرد
 فایوس پرسید :

— موتیوس ، مثل اینکه دیشب در جای تازه خود توانستی بخوابی . سحر
 هن وزتم صدای آهنگ ترا که دیشب بر ایمان زده بودی شنیدیم
 — آه ، شنیدند ؟ راست است . سحر من این آهنگ را برای خودم زدم . اما
 پیش از آن خوابیده بودم اتفاقاً خواب عجیبی هم دیدم
 والریا گوشه‌ها را تیز کرد و فایوس پرسید
 — چه خوابی ؟

موتیوس ، در حالی که نگاه خیره خود را به والریا دوخته بود گفت
 — خواب دیدم در اطاقی مجالی که بساط شرقی تزئین شده و سقف مرعربین آن
 برستون های با رنگ و زیباتر تکیه کرده بود اسنانه بودم دیوارها زرد بودند

و با آنکه پنجره و چراغی وجود نداشت، سراسر اطاق بازو شانی صورتی در آن معلق بود
 فرا گرفته بود که گویی انعکاس برق گویهای قیمتی بود در گوشه و کنار از جواهرها
 و عبیردانه‌های چینی دودهای معطر برمیخاست. در کف اطاق روی فرش ابریشمین
 باله‌های زربفت گسترده بودند. هن ازدوری که در مقابل آن پردای از مخمل آویزان
 بود به درون آمدم و در همان وقت ازدوری دیگر که در نقطه مقابل بود زن زیبایی که
 بکوفت عاشق او بودم وارد شد. آنقدر خوشگل بود که در آن چشم بر هم زدن دوباره
 عشق گذشته دردم بیدار گشت

موتیوس خاموش شد و این خاموشی از غمبومی عجیب‌تر از خواب وی داشت
 و الریا لحظه لحظه پریده‌رنگ‌تر میشد و لبی حرف نمیزد، فقط سختی نفس می‌کشید
 ملاحظه موتیوس سکوت را شکست و گفت:

— درین موقع بود که بیدار شدم و همه عشق پیروز شده را نواختم

فایوس بستنی پرسید

— این زن که بود؟

— که بود؟ زن آنک همدو بود که در دهلی ملاقاتش کرده بودم امروز دیگر آن

زن زیبا در این دنیا نیست

فایوس، بی آنکه دلیل پرسش خود را بداند، گفت:

— شوهرش چطور؟

— شنیدم که زوهم مرده و انگهی مدت زیادی است که از هیچکدام خبر ندارم

— چیز غریبی است ز من نزدیک شب حوالا پریشانی دیده‌ام که هنوز فرصت

سکرده است برای من حکایت کند

و الریا ناگهان برخواست و بی آنکه حرفی بزند بشتاب از اطاق بیرون رفت

و قییکه صبحانه تمام شد، موتیوس نیز از میس خدا حافظی کرد و خبر داد که

چون دره غراره کارهای لازمی دارد باشد از خواعد گشت

چند هفته پیش از بازگشت ماتیوس، فایوس مسئول ترسیم تابلوئی از زنتی شده

بود که او را در قیافهٔ یکی از زنان مقدس تاریخ مسیحیت نشان میداد. فایبوس در این راه پیشرفت بسیار کرده بود، بطوریکه لوبنی نقاش معروف که شاگرد برجسته لئو تاردو و اوپنچی بود آنرا پسندیده بود. حالا دیگر تابلو داشت تمام میشد و جز تمسککاری مختصری در صورت کاری نداشت.

فایبوس پس از رفتن رفیقش بکارگاه نقاشی آمد که عادتاً او را یاد آنجا انتظارش را می کشید اما امروز زنش در کارگاه نبود هر قدر هم فایبوس او را صدا کرد پاسخی نشنید. مضطربانه به جستجو پرداخت، ولی او را در خانه نیز نیافت. بالاخره در يك گوشه دورافتاده باغ، او را دید که سر بسینه خم کرده و دستها را روی زانو نهاده بود و فکر میکرد.

دندان فایبوس را ریازا شادمان کرده، ولی فایبوس نتوانست چیزی از دهان زنش بشنود و الی با مضطربانگی گفت:

— چیزی نیست؟ کسی سرم درد می کند. بیایم به کارگاه برویم

در کارگاه فایبوس قلم و رنگ برداشت و بیکار پرداخت، اما فوراً دریافت که با تمام کوشش خود نمیتواند امروز تابلو را تمام کند، زیرا در قیافهٔ الی آنچه را هر روز میدید امروز نمی یافت، این تعبیر، زادهٔ پریدگی رنگت یا شناسنگی قیافه زنش نبود، چیزی دیگر بود. آن حالت صفا و قدس که هر روز در خطوط چهرهٔ الی را میداد، بود امروز رجوع تناسب:

آخر قلم و رنگ را اسکاری انداخت و گفت:

— امروز حال من خوب نیست. بستر است توهم فکری استراحت کنی، زیرا قیافهات خوبی خسته است

چند ساعت بعد، وقتی که فایبوس بانوک با اطلاق الی را روت، او راه چنان بردار دید گساری نسبت و شمس را به برداری در دست گرفت. بر مید:

— وای، آن دورانی که شبست تر از راحت کرده بود چه بود؟ آبلشیده خوابی بود که موثرتر من حکایت میکرد؟

والریا بی اختیار سرخ شد . بشتاب گفت :

— اوه نه ! .. من خواب دیگری دیدم، که حیوان وحشی داشت خفته ام می کرد .
والریا سرش را در بالین فرو برد و بگریستن پرداخت . فایوس چند لحظه
همچنان دست او را در دست خرد نگاه داشت، سپس برنوک انگشتش بوسه ای نهاد و
بیصدا از اطاق بیرون رفت .

—۷—

وقتی که موتیوس از شهر بازگشت ، پاسی از شب گذشته بود و مدتی بود میر
شام را آماده کرده بودند . دو باره بر سر شام صحبت از ماجراهای گذشته بمیان آمد
دوباره نیز در آخر شام هر يك جامی از شراب شیراز نوشیدند و سپس برای خواب رفتند
فایوس مثل هر شب فوراً بخواب رفت ولی ساعتی بعد بیدار شد ، و با تعجب
دریافت که والریا در کنار او نیست . بشتاب بر حالت و روی تخت نشست . درست در
همین لحظه زن خود را دید که با پراهن شب ، از دری که سوی باغ باز میشد وارد
اطاق گردید

ماه پس از باران مختصری که باریده بود ، درخشندگی لطیف تر و شاعرانه تری
داشت . فایوس در نور ماه والریا را دید که با چشمه بان بسته و چهره ای که در آن هم بیم
و هم اشتیاق نمودار بود ، بتخت خواب نزدیک شد . لحنه ای آرا با بازوی خود که در
حین راه رفتن رو بجلو نگاه داشته بود لمس کرد و سپس در آن دراز کشید

فایوس گوشه تا او را بحرفه بیازرد ، اما هوشش نماند زیرا زلف خفته بود برای
آنکه بیدارش کند و دست پیشانی او کشید ، ناگهان حس کرد که پیشانی زلف از فطردهای
باران تر شده و دانه های شن ریز باغ نیز بدان چسبیده است

از جای جست واز در بیمه گسوده سوزی باغ دویدند . ماه با نور تیره ای خود
باغ را مثل روز روشن کرده بود . فایوس در این بود سینه کف باغ را بگریست و
فوراً دریافت که در نزدیک يك بوته باسمن جای پای دو نفر نمودار است که مدتی باهم
راه رفته سپس در کنار هم نشستند و خفته اند . درست در همین لحظه بود که از طرف

غرفه آهنگ مرموز و برهمن «ششقی پروژمن» برخاست، فایوس بخوش لرزید
و دران دوران بسوی غرفه فایوس رفت. فایوس در میان نطق ایستاد بود و یولون
میزد. وقتی که فایوس فریادگش گفت

— تو در باغ بودی!

مثل آدمهای گیم جواب داد

— نه، نپیدانم گمان نمیکم از اخلاق بیرون رفته باشم

فایوس با خشم بازوی دوسش را گرفته و فریاد زد

— برای چه دوباره این آهنگ را میزنی؟ باز خواب دیده‌ای؟ این بار فایوس

بمعجب دراز نگریست، چند لحظه خاموش شد سپس جفاکانه گویی با خودش حرف

میزند قطعه شعری بدین مضمون خواند:

« ماه چون گویی سیمین در آسمان بالا آمده،

« جوهر مثل هاری در تاریکی شب میخورد و میدرخشد؛

« دوست بیدار شده، ولی دشمن هنوز در خواب است

« بگذار شاهین طعمه خود را در چنگ گیرد، زیرا زودت می‌گذرد

فایوس در قدم عقب برداشت چند نایه فکر کرد: سپس باطلاق خویش

بازگشت

والریا سر بر روی شانه خم کرده و در خوابی سنگین فرو رفته بود؛ چنانکه

فایوس باشکال توانست بیدارش کند ولی والریا به بعض بیدار شدن؛ خود را در

آغوش شوهرش افکند و در حالیکه سر او را می‌نزد، او را هم‌لقابه در آغوش کشید

فایوس مسکوشید او را آرام کند، پیایی می‌گفت

— وانی، والریا، من چطور شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

آخر والریا که خود را در آغوش او می‌نزد، با صدایی ضعیف گفت

— آوه؛ بیداری در باره چه خواب عجیبی دیدم!

وقتی که والریا در باره از شوهرش بغوابدوب سبیده بامدادی در گوشه آسمان

—۸—

فردا صبح ، مثل روز پیش ، مویبوس بامدادان به شهر رفت و تا شب باز نیامد .
والریا بشوهرش خیر داد که او نیز برای دیدار کشیش بصومعه مجاور خواهد روت
ساجراتی که وی برای کشیش حکایت کرد ، پسر مدمن را بوحشت واضطراب
افکند ، چنانکه فریاد زد ، در اینجا جادوگری و سحر در میان است باید زودتر
دخالت کنم ، سپس والریا را از گاهان غیر عمدی خود بخشید و همراه وی به ویازی
فایوس آمد . زبیکه فایوس پسر مرد مقدس و محترم را دید که شخصاً همراه والریا
بعانه او آمده است ، متاثر شد

پسر مرد مدتی با فایبوس خلوت کرد البته از زاری که والریا در پنهان بدر گفته
بود پرده برداشت ، ولی بدو فهماند که باید هر چه زودتر جادوگر خطرناک را از
خانه خود براند ، مخصوصاً که مویبوس از اول هم مسیحی مؤمنی نبوده است
فایبوس بدستور کشیش تصمیم گرفت همان شب ساجرا را با مویبوس در میان گذارد
تاها مویبوس برای سراف شام نیامد . تاچار فایبوس و ربی شام خوردند و باطابق خواب
رفتند ، و فایبوس گفتگو را برای فردا گذاشت

—۹—

والریا خیلی زود خوابید ، ولی فایبوس نتوانست چشم بر هم گذارد تمام حوادث
این دو سه روز ، همپا گفتهها ، همه حرکات فایبوس و والریا با روشی و مدارحتی که از
تاریکی و خاموشی شب کمک گرفته بود ، در برابر نظرس مجسم شده بود دوباره
خودش را دستخوس اضطراب و نگرانی مییافت در تل سؤالات بسیار از خود میکرد
که پیش از آنکه باب رسد خاموش می شد

راستی آیا مویبوس جادوگری آموخته بود ؛ آیا والریا را با آن شراب عجیب
شیراز جادو کرده بود ؛ تاك نبود که اکنون والریا حال عادی نداشت و با بیماری
روحی هر عوزی دست نگویان بود ولی این بیماری از کجا سر چشمه میگرفت ،

در آن ضمن که سر بروی آرنج تکیه داده بود و فکر میکرد ماه دوباره از پشت ابرها نمودار شد و اشعه سیمین خود را از پشت پنجره اطاق بندزون فرستاد، و در همان ضمن احساس کرد که زمزمه عجیب و مرموز، مثل وزش ملایم نسیمی معطر از سمت غرفه بگوشی او میرسد اندک اندک این زمزمه بصورت آهنگهای لطیف و برهبران قطعه‌ای که هر شب فایوس با ویولون مینواخت درآمد درست در همین لحظه زالریا در جای خود بنای حرکت نهاد.

اول غلطی زد، سپس دستها را تکان داد بعد بلند شد. يك لحظه سعی کرد همانطور نشسته بماند، اما مثل آنکه اختیار در دست او نیست بر سر پا ایستاد. يك پا و سپس پای دیگر خود را پیش آورد و در حالی که نگاهش را مستقیماً به سمت دری که رو به باغ گشوده میشد دوخته بود در راه افتاد. اول از در اطاق بیرون رفت، آنگاه بی‌تردد راه درخروجی باغ را که بطرف غرفه موتیوس میرفت پیش گرفت. در نور لطیف ماه مثل این بود که فرشته‌ای سبکروح، با جامه‌سبید در میان گلها و شکوفه‌های معطر بطرف وعدگاه عشق می‌رود.

فایوس ششامت بطرف در باغ دوید و پیش از آنکه زالریا بدان برسد آنرا از پشت بست و کلیدش را در جیب نهاد. درست درین لحظه زالریا بدین طرف در رسید بود و میکوشید آنرا باز کند. فایوس چندین بار صدای انگشتان او را که بند می‌کشد و راهی برای گشودن آن می‌جست سید سپس حس کرد که زالریا با تمام قوای خود فشاری آزرده تا آنرا بشکند. يك باز و در بار این فشار مکرر شد. وقتی که در باز نشد، فایوس شنید که از آنطرف در، زالریا با ناله‌های منقطع گریه می‌کرد و فایوس با خود گفت: مولی هوز که فایوس از شهر نیاورده این چه نیروی است که زالریا را بسوی خود میکشد؟

اما ناگهان سر پایا لرزید. در آخر خیابان باغ که بود راه سراسر آنرا روشن کرده بود موتیوس با دیدن که ویولون خود را در دست داشت و آهسته آهسته بسوی او می‌آمد. از بی‌عمل زالریا طوری سبک‌راه صرفی که گویی پا بر زمین نهی گذاشت. فایوس پشت درختی سهان شد. و موتیوس بی‌توجه بدو با ویولون خاخوش خود در راه خوبتر ادامه داد.

اما درین لحظه ناگهان فایوس به پشت سر برگشت ، زیرا صدای پنجره توجه او را بخود جلب کرده بود . وقتی نگاه کرد ، والریا را دید که پس از یأس از گشودن در باغ ، باطاق خواب برگشته و تنجره آنرا باز کرده بود تا مگر از آن راه خود را بیزیر افکند و بطرف غرفه ، بطرف موتیوس برود . مثل این بود که بازوان او در هوا بیژسراع موتیوس را میگریفت . يك لحظه بقدری پای خود را پیش آورد که نزدیک بود تعادل خویش را از دست بدهد و از ارتفاع چندمتری بر زمین بیفتد . فایوس باخود گفت : — « باین . با تمام قوای خود ، با نیروی جزه جزء دراب و خود بخود میخواهد سوی او برود »

از این فکر خمسی شدید او را فرگرفت که کلیه احساسات و هیجانهای دیگر را از حلاوت بیرون برد فریاد زد : « بمیر ای حاندگر لعنتی ! » و بی درنگ خود را به موتیوس رسانید و بدون آنکه او فرصت کمترین حرکتی بیابد ، تیغه گاردی را که همیشه بکمر داشت تا دسته در پهلوی موتیوس فرو برد . موتیوس فریادی در گباز از دل بر کشید و بر زمین افتاد ؛ و در همین لحظه والریا نیز فریاد از دل بر آورد و تکف اطلاق در غلطید

مدتی دراز والریا در بازوان شوهرش مدهوش بود . وقتی که بالاخره دیده گشود ، فایوس برای نخستین بار بعد از چند روز در چشمان او همان نگاه بی آرایش و ساده و عصمانه پیشین را باز یافت . والریا ، بدیدن شوهرش خود را بیازوی از آرزوت و زمزمه گمان گفت : « توئی ؟ اوه ! توئی ؟ »

آنگاه بناله گفت

— چندر خسته هستم !

و چند لحظه بعد سخوابی عمیق فرورفت

روز بعد وقتی که والریا در کارگاه شوهرش حضور یافت ، فایوس نودنس با او « سنتا سچولیا » را تمام کند ، زیرا دو باره آن اثر تقدس و پاکتی گذاشته را در چهره زرش باز یافته بود . اما والریا همچنان خسته و کوفته بود . و حال کسایرا داشت که از

در بار سنگینی بیرون آمده با دوره بیماری مقتدی را گذرانیده باشند
 زن و شوهر زندگی گذشته خود را از سر گرفتند و کوشیدند که هیچکدامی
 از مویوس بر زبان نیاورند حتی اشاره‌ای نیز در این باره رد و بدل نکردند
 فقط یک روز فایوس بخود گفت که باید بهر حال عاجزای شب شوم را برای
 زنتش امریش کند. اما والرا با چنان نفس در سینه حبس کرد و مژگن خود را برافکند
 که گویی خوشی را برای ضربت شدیدی آماده می‌کند. فایوس فهمید و او را از
 شنیدن این ماجرا معاف داشت

ولی یکشب، یکشب زیبای اواخر بهار، هنگامیکه فایوس مشغول معاشی بود
 و زنتش پشت دستنگاه موسیقی آهنگی می‌نواخت، انگشتان والریا، بی اختیار روی
 «هوش» ها بحرکت درآمد و والریا، گویی علی‌رغم خود، آهنگ عشق پرورزند
 را نواخت

و در همین هنگام، در سب در آن لحظه که آخرین لرزش صداخاموش میشد
 برای اولین بار حس کرکه همراه او هسته زندگی دیگری متعول شد است حس
 کرد که در آینده فرزندی بدینا خواهد آورد

او: آیا ممکن بود؟ آیا راستی ممکن بود که؟

بی اختیار بیان کردند مرد مرهون بیاد شراب شراب، بیاد «عشق پرورنده» او
 دوباره آهنگ را، بی آنکه خود خواسته باشد، از او با ناچار
 نسخه خطی ایتالیا ای من بهمینجا پایان مییابد ...

هوس

از : گابریل دافونزیو

گابریل د'آنونزیو

گابریل د'آنونزیو ، Gabriele d'Annunzio ، (لفظ ایتالیائی گابریله وانونسیو) معروفترین و مرعوبترین نویسنده قرن بیستم ایتالیاست . سوخته وی قدری طریف و ویسالت کده شعر او را از لطیفترین نمونه‌های شعر ایتالیائی شمرده‌اند . ارتباط سبک ادبی بی‌نوشته‌های د'آنونزیو بسیار شاعرانه و آمیخته باقدرت شعری بسیار قوی است ، زیرا خود او یکی ازعاشق بی‌سهمترین مردان دورگلو بود .

گابریل د'آنونزیو درسال ۱۸۶۳ متولد شد . نخستین دیوان اشعار خودرا نام Primo Vere در ۱۶ سالگی انتشار داد. درسال بعد از آن دو مجموعه دیگر لراهه از او بنام Canto Nuovo (ترانه نو) و Intermezzo منتشر شد . ازسال ۱۸۹۷ تا ۱۹۰۰ او پس از مدتی به نام ژوآنی باک بلنداد بهاری ، شهر مرده ، جیوگوسدا ، احتکار انتشار یافت . سپس از ۱۹۰۲ تا ۱۹۱۲ چهار نمایشنامه معروف شام مارا ، الترا ، آلبیونه ، مرویه از او منتشر گردید . از ۱۹۱۷ تا ۱۸۹۳۴ گروه د'آنونزیو روزنامه تریستی وناضی هرورد سپس مدت کوتاهی تلویج لوسی شد . د'آنونزیو نوزدهای رساله‌ای نیز معلق است که نخستین مجموعه آنها را بنام « سرزمین دست فقورده » (Terra Virgina) در ۱۹۰۱ سالگی انتشار داد . معروفترین رمان‌های او که شهرت جهانی دارند عبارتند از : « پیروزی مرگ » ، « آتش » ، « شایه‌آری » ، « شایه » .

کتاب « هوس » ، Il Piacere نخستین رمان معروف د'آنونزیو که پندگزار نیست و شش سالگی او است . تاکنون حالت زنازونی مهم دنیا ترجمه شده است . داستان « هوس » که درین کتاب نقل شده ، یکی از صورت این کتاب است و میتوان آنرا یکی از بهترین تحلیل‌های روحی زن دوحادثه قوی و هوس داشت .

دررمان جنگ بی‌امیلی د'آنونزیو داوطلبانه وارد ارتش ایتالیا شد . مدتی فرمانده یک هنگ هوایی بود که چندین بار شهر وین را مسلمان کرد و درین جنگها بود که وی یک چشم خودرا از دست داد . درسال ۱۹۱۹ د'آنونزیو در رأس عملیات آردوآلین ایتالیائی شهر « میومه » تصرف کرد و درهمان مکان بود که وی دانشم « را که مسئولین ارتباط میلان « دست‌آورد شد ، مجاز محاکمه شد .

تا ورمو آخرین سالهای عمر خودرا دروولای ویدالی در ایتالیا گذراند و درمسال پیش ، در مستعمری شهرت « احتکار خان میرد

هوس

۱۵ سپتامبر (اسکیفانویا)^۱ - چند خسته هستم ا هتل ایست که طول سفر و هوای دریا گیج کرده است. احتیاج زیاد به استراحت دارم و گویی از هم اکنون لذت خواب عمیق شب زبندازی باهدان ترا احساس میکنم. فردا صبح دریاغ «فرانچسکا» در «اسکیفانویا» غرق گل، دیده از خراب خواهم گشود. هنگام بیدار شدن بخود خواهم گفت «وه ایست روز آسایش و ریخالی درپیش دارم بیست روز از ریج زندگی عادی آسوده خواهم بود و همه ساعات روز را در میان گلها و درخت ها بسر خواهم برد».

چند از فرانچسکا میگویم که مرا برای گذراندن هفته ای چند به ویلای زیبای خودش دعوت کرده امروز هنگامیکه در برابر دریاغ مرا در آغوش گرفته بود، در یک چشم بر هم زدن همه خاطرات دوران دوستی مشترک خودمان در «فلورانس» به یادم آمد.

وقتی که فرانچسکا از آن زمان سخن میگفت، پنداسم که دارد فصول یک داستان عراموش شده را هل میکند. من میگفت: «هروز گیسوانت مانند آن روزهای پیشان

درستکن است ، ولی نمیدانست که اگر از تارهای گیسوی من کم نشده ، چقدر از روایا و آرزوهای شیرین من از میان رفته است ۱

آه ، راستی چرا درین ساعت ، درین لحظه دل‌نیر که من پیشاپیش سرمست رودهای خنوسی هستم که درین باغ زیبا در میان گلها و چمن‌ها خواهم گذارند، دوباره بیان خاطرات عم انگیز گذشته افتاده‌ام ؟ چرا گناه نگاه این عصبان ناگهانی قلب مرا فرا می‌گیرد و آرامش سلیم و رضائی را که بدان خود گرفته‌ام از میان می‌برد ؟ آخر هرگز گذشته بدون کورستانی نیست که دیگر فریاد خود را باز نمیدهد ؟ گریستن بر گور مردگان چه فایده دارد ؟

دلینا ۱ دختر کوچولوی من ، در سترس خواب رفته مثل اینست که خواب دل‌های شرح یابردگان همه‌گر را می‌یید ، زیرا بولیان عچه آسایش اثر لبخندی هویدا است بوی عطر گیچم کرده است دلنا حاضر نشد پس از خواب دسته‌گلی را که از باغ جیده بود از دست نگذارد ولی اکنون که حنجره است بهتر است گل را از ایوان بردم ، زیرا عطر آن مرا ناراحت میکند ، میدانم چرا تا وقتی که بوی آن را می‌بویم میل به خواب اندازم . عطر این گل یکدفعه مستی عجیب ، پاک‌خوب مطبوع . دل لب خنده‌ای خاص بمن می‌بخشد که هم نشاط وهم عم همراه دارد

اوه - حالا خوب شد کاندان و کان را از امانت بودن بردم در ایوان باران آسمان زیبای بر ستاره را دیدم که در آن دختران مروارید ناگداهی هوس آمیز بمن چشمات می‌زدند در باغ همه‌جا خاموش بود ، ولی مثل این بود که از درختان و گلها راز نسیم می‌شنیدم که از فراتر چون سموی من می‌بودند ، بوی عشق می‌آمد زمزمه‌هاییم حبه ، بر خنوس در دست دریاک شبهه آهنگ موسیقی هست کسده‌ای بود که گوئی بانگت نسیم برده است نواخته میشد در لحظه پنداشتم که درختان منور باغ ستاره‌های آسمان را چگونه با دختران درختان بالای این ستونها خانه دارند

ما در این دنیا ایضا هنگامی که زبان‌ها می‌کنند آهنگان دلگشا خود با آدم

حرف میزند: «آخر گلها که شب نمی خوابند»

۱۶ سپتامبر - امروز صبح در سر میز چاشت، هراپچسکا کاتسزکی بمن داد که چند شعر زیبا با خطی ظریف روی آن نوشته شده بود. این اشعار از کت «اسپرلی»^۱ پسر عموی او بود که خود بر سر عیز حاضر بود. اسپرلی که ظاهر امر هوشمند و خوش مشربی است چندی پیش در دم بخاطر زن زیبایی دوزل کرده و زخم برداشته است، و اکنون دوران نعاثت خود را در «اسکیمانویا» میگذراند. در نگاه او، در رفتار او در طرز سخن گفتن او آن حال نشاط آمیخته با خستگی که خاص همه بیمارانی است که از چنگ هر گز گریخته اند خوب هویداست. خیال میکنم کت زندگی پر حادثه‌ای داشته است، زیرا خطوط چهره او از روح مبتدور مبارزه دائم حکایت میکند. همه روز برای ما بسیار مطبوع گذشت، بعد از سهامیر ساعتی چند با موزیک و شعر و داستانهایی دلپذیر سرگرم بودم. در گفتگوهای که مثل بیشتر گفتگوها مبتذل و عامیانه باشد، هیچ ادنی برتر از آن نیست که حاضرین با علاقه تمام در صحبت شرکت جویند و بدان متوجه باشند، زیرا فقط درین مورد است که همه صمیمانه سخن میگویند و دیگران هم صمیمانه گوش میکنند.

«کت» موسیقی ستان زبردستی است. استانبول بزرگ قرن هیجدهم را حیا دوست دارد. «پاج» و «موتسارت» را میپرستند، ولی از بیرون هر برای نسب نیز از موزیک شهون او را دیوانه میکند. میگویند: شهون را باید از حلقه موسیقی دانان کنار گذاشت، او اصلاً مایه هیچ استاد موسیقی جهان قابل معایسه نیست.

هنگامی که من سخن میگفتم، وی ناگهان آمیخته با حسین و «کمرانی» بر مینگریست. من خود در همه صفت هراپچسکا نگاه میکردم، ولی خوب متوجه بودم که او حتی یک لحظه دیده از من بر نمیدارد، و با اینصورت این نگاه حیره ناراحت می‌سدم.

وقتی که یکی از آهنگهای «موتسارت» را نوشتم، و ترانه از زبان فرسود

« راستی شما آواز میخوانید؟ » درست بالحنی که گوی می پرسید : « راستی مرا دوست دارید؟ » .

چند آواز پیاپی خواندم ، سپس چند قطعه از موزیسین های قرن هیجدهم نواختم . نمی دانم چرا دلم میخواست هر چه ممکن است بیشتر پشت پیانو بمانم هنگامی که موزیک تمام شد وی هیچ سخنی نگفت . هیچ سفایشی . از هنر من نکرد . همانطور که درحین آواز من خاموش مانده بود ، خاموش ماند چرا؟ دلفینا در طبقه بالا ، در اطاق خودش خوابیده بود . وقتی که گونه سرخ او را آهسته بوسیدم ، حس کردم که مژگانش اشک آلوده است . پرستار او گفت که باشیدن آواز من بیدار شده و گریسته است . دیدانم چرا هر وقت من آواز میخوانم او دلش میخورد بگرید .

حالا طفاک در خواب است درست مثل اینست که فرشته ای بخواب رفته است ولی گاه بگاه نفسی چون نفس کسی که گریه کند باعرب میشود . راستی من هم دلم میخواست بی اختیار بگریم . گویی هم هر موزی از اعماق درجم بمن فشار می آورد باز این افسردگی مرهوز ، این رنج بهانی ، این نومییدی وصف ناپذیر که همه احلام و آرزوهای از دست رفته را بیاد من میآورد بر سراسر وجودم استیلا یافته است .

اوه ! این صدای موزیک چیست که از طبقه پائین میآید ؟ فراسوار که با من بالا آمد . ولی هر کس هست چرا این آهنگ غم انگیز را که من چند لحظه پیش نواختم تکرار میکند .

به پنجره اطاق تکیه میدهم . باغ مثل هر شب زیبا و شاعرانه است . نیمه شب بار بار بگر عطر گلها و موسیقی دریا و رمز مه چشمه را همراه می آورد . مثل اینست که همه جا و همه چیز از عشق و هستی سخن میگوید .

در تاریکی شب سایه ای از درساان بدرون باغ می افتد . این کیست که با اینکه شب از تبه گذشته ، چون چشم من و روین در خواب رفته است ؟

چرا امشب هر صدایی قلب مرا بکان می دهد ؟ چرا نمیتوانم یک لحظه در جای

خود قرار گیرم و آرام بمانم ؟

دلغینا بیدار شده‌است و مرا صدا میکند .

۱۷ سپتامبر - شوهرم امروز صبح زودت . قرار است روز دهم اکتبر بسراغ

من بیاید تا با هم بشهر بازگردیم

بازشب شده است و من خودرا مانند هر شب نازاحت می بینم . مثل اینست که واقعاً مرا منسکوم بیگ ششکنجه روحی کرده‌اند که هیچ نامی بر آن نمیتوان گذاشت . درین ساعات خاموش بیوسته مخاطرات گذشته من ، فصول مختلف زندگی من ، ناله‌هایی که از دلم برخاسته و در گلویم خاموش شده اند ، آرزوها و احلامی که هرگز پابندبای وجود نگذاشته و همچنان در ذوایای روح من پنهان مانده اند ، همه این ها از برابر من می گذرند گویی کسی به یامن حرف میزند و این کس گذشته من است نمیدانم از چه چیز نازاحت هستم . ولی میدانم چیزی هست که مرا نازاحت میکند .

۱۹ سپتامبر - چه چیزهای کوچکی در زندگی بشری تأثیر دارد .

سانها پیش کسی برای من آوازی خواند ، ولی آرا تمام نکرد . امروز تصادفاً کس دیگری این آواز را از همان جایی که قطع شده بود خواند در ذهن خویش سراغ قسمت نخستین این آواز را میگیرم ، و بجای آن همه خاطرات گذشته بیادم میآید . نمیدانم چرا چنین حس میکنم که این نکته با روح من بستگی دارد . مثل اینست که در زندگی من ، در قلب من نیز چیزی شبیه به يك آهنگ نا تمام زفته است . گویی روزگاری ، آوازی غیر از این آواز که امروز شنیدم ، اصلاً غیر از آوازی که با کلمات ادا میشود برای من خوانده شده ، و اکنون بعد از مدتها دنباله همین آواز بگوشم میرسد

ولی من دیگر از آواز لذت نمی برم ، برای اینکه نیمه گذشته آنرا نمیدانم یاد گذشته نیز مرا نازاحت میکند ، زیرا اکنون دیگر آن آهنگ برای من خاطره‌ای بیش نیست .

۳۰ سپتامبر - همه جا خاموش و آرام است بجز روح من که در آن طوفانی

بر باست. اذن در صدای آرام نفس آرام دریا بگوش میرسد آسمان روشن است ولی جابجادر آن لکه‌های ابر مثل مردار پنهانی که بر جاعه‌ای ابر به‌مین دوخته باشند، بنظر میرسد گاه صدای دریا خاموش میشود، ولی زمزمه لطیف جویبار هیچوقت خاموش نمیشود. اصلاً دلم نمیخواهد بخوابم. مستم اما حتی با شکره شراب هم سوخیده‌ام شاید مست عطر گلها هستم. شاید هم موسیقی آب و نسیم بجه شب چنین محسوس کرده است.

جای ختن، میخوام دیدم هم گذارم و ساعت‌های دراز بر ژیا فرو روم. میدادم چرا خیال اینقدر زیبا و دلپذیر است ولی بچه فکر کنم.

۳۶ میثاقبر - امروز دیوان شعر خودش را بمن داد. از این اشعار فقط بیست و پنج نسخه چاپ کرده بود که مائمن بیست و یکمین آنها بود. اشعار او واقعا زیرانی و لطف فراوان داشت و در عین آنکه چون آهنگ موسیقی دلپذیر بود، از هیچ‌کس مرهوز حکایت میکرد. این هیجان نهایی جا بجا در خلال اشعار شورانگیز و خوش آهنگ او چنان هویدا بود که گویی گردی از طاز و العاس بر روی امواج جویباری پاشیده‌اند.

چقدر خواندن یک شعر بمن لذت میدهد. هنگامیکه آهنگهای لطیف یکقطعه شعر زیبا را زیر لب زمزمه میکنم، بی اختیار هیجان آمیخته با اضطرابی دلپذیر روح مرا فرا میگردد. هیچ آهنگ موسیقی تاکنون مرا با اندازه یک قطعه شعر عالی مست نکرده، هیچ مجسمه‌ای از شاهکارهای بزرگان هنر معیوم زیبایی را بدین خوبی به‌طر من نرسایده، هیچ نابو بدیع نقاشی نتوانسته است بدین روشی مرا با همی کمال و تناسب آشنا کند.

هنوز بعضی از اشعاری را که امروز خوانده‌ام، زیر لب زمزمه می‌کنم. مثل اینست که حس میکنم در آینده نیز مدتهای دراز آنها را تکرار خواهم کرد، زیرا باید با همهٔ دسواری این اعتراف، اعتراف کنم که روز بروز، ساعت بساعت بیشتر روح و قلب من به‌صرف او در حیات هر گفته او، هر نگاه او، هر حرکت او چنان در دل من می‌نشیند که گویی خواه ناخواه باید پند آن برای همیشه در آن باقی بماند.

چقدر درد این حقیقت مرا نازاحت میکند ، ولی هر چه هست ، همین است
که هست

۴۴ سپتامبر - وقتی که با هم حرف میزنیم ، مثل اینست که غالباً گفته های او
انعکاس آن افکاری است که در روح من میگذرد

گاه حس میکنم که يك جاذبه جنون آمیز ، يك هیجان ناگهانی ، يك هیول شدید
مرا بنگنن جمله ای بر میآورد که ممکنست یکباره ضعف مرا آشکار نماید . تاکنون
هر بار که از ادای چنین جمله ای خودداری کرده ام ، مثل این بوده که واقعاً معجزه ای
روی داده است

درین لحظات بی اختیار حس میکنم که چه رهام از فرط هیجان گنگون شده
آیا باید این نکته را هم اعتراف کنم که غالباً احساس زرونی در مقابل زرومی که هم
از آن میترسم و هم آغوش برتریش میکشایم ، برای من لذت بخش است ؟

تیشب مدت زیادی پشت پیانو نشسته بودم . چندین قطعه از باخ و شوپمان زواختم
درهمه این مدت او بمن عنگریست ، و من با اینکه حتی یکبار بدو نگاه نکردم این
دوب او را خوب متوجه بودم . ولی آیا او راستی میدانست که چقدر هیجان باطنی
من ، روح و فکر من ، عم باگفتی من تا این موزیک عم انگیز آمیخته است ؟

يك لحظه بی اختیار یاد شعر زیبای « شلی » افتادم که دیروز آن را در کتابی
خوانده بودم : « موسیقی ، کلید سیمینی است که در ریچه چشمه است که را میگذراید
برای اینکه روح بشری تا سرحد مستی از آن یاشامد و در عالم سرمستی بدان سرزمین
مرموزی رود که در آن الهه رنج و غم در میان خردار ها گل در خواب رفته است ،
شب مثل همیشه آرام است ، ولی مثل همیشه بجز روح مرا دستخوش نمگرانی
میگرد شاخه های ایوه درختان سربسوی بالا کرده اند ناستارگان نیم خفته را در
ستر آسمان تماشا کند ، يك خط روشن ابر ، از يك سوی افق تا يك سوی دیگر آسمان
کشیده شده ، گویی نوار سیدی است که بر گیسوان سیاه شب بسته اند . در تازیکی نیمشب
اثری از دریا نمودار نیست ولی گاه بگاه باله ای مرموز و آرام چون صدای گریه

کودکی که ندانم مادر پناه برد، بگوش هرسد مثل ایست که از نیز درخواهوشی شب
یاد عمهای ناگفتنی خویش افتاده است

هنوز نغمه موزیک غم انگیز باخ در گوش من طنین انداز است. ولی این بار
این نغمه با آهنگی دیگر، با نغمه نسیم و ناله دریا در آمیخته است. شاید طوفانی
که در دل من عودا میکند ولی بر زبان نمیآید نیز در بن آهنگ مرموز سپهری
داشته باشد.

.....

ناگهنا مثل هر شب در بستر خود بخواب رفته است. پرو به رنگ شمع، چهره
اورا که چون برگ گل لطیف است روشن کرده و کیسوان زیرین چون هاله ای که
پرامون ماه سفید بر گرد عارضش افشانده شده است. مژگان زیبایش چون پرده ای
ایریشمین دیدگانش را فرو پوشیده اند تا نور شمع آرامش ملکوتی آنها را برهم نبرد.
روی بسترش خم می شود و بدو می نگرم. ناگهان احساس میکنم که دیگر نسیم زمره
نمی کند و دریا نمینالد، و دیگر طوفانی روح مرا تکان نمیدهد. درباره همه چیز آرام
میشود، بر اتمهای چیزی که سکوب عمیق بیه سدا برهم میزند، صدای آهسته و مدطم
نفس هایی است که از سینه او بدر می آید.

۳۴ سپتامبر - چندین بار این قسمت از کتاب سالی ساعر آسمانی را که گویی

هر جمله او از نور و موسیقی ترکیب شده است هنگام خواندن نگرار میکنم
در نیمه روزه جاده بریج زخم زندگی که ماهمه در آن ره میسپریم، در آن
الماس بر روی دخمه ای مرموز گشوده میشود که درون آن یکسره ظلمت سکوب
است ولی این دخمه ناید، صعبت مژگانه اسراری است که جرعه دودی را بدان
ره نیست. مردم همه نایب خالی می گذرند و می بینند که در این خانه اسرار شعی
بدنیا آنان روانه میشود و تا آن سرزمینی که در آن حضگان جاودان در عالم خموسی
با تفتار دیدار بازان تازه سسته اند آنها را بدرقه میکند ولی کسانی بزهستند که
لختی در برابر این خانه مرموز می ایستند و با چشم دل بدرون آن مینگردند. شماره

اینان بسیار کم است؛ اما آن حقایقی که بدان ره میروند بس شگفت و جالب است. افسوس که اینان نیز پس از این سیر دزسر منزل اسرار باهمان شبحی روبرو میشوند که برای بدقیقه ایشان ناوادی خاموشان جاوید منتظر ایستاده است.

میدانم چرا خواندن این شعر شلی مرا بیمناک می کند بی اختیار بعب برمی گردم ناشبح را در پشت سر خود می بینم، ولی هیچ چیز جز آوازی شب احساس نمی کنم. نسیم عطر افشان همچنان از فراز چمن میگذرد و بوی گلها را به شام می رساند.

۴۹ سپتامبر - چرا امروز این راز را با من در میان نهاد؟ چرا این خاموسی دلبدیر را که برای من یک دنیا شوق و مستی در برداشت بر هم زد؟ چرا خواست پرده لطیف ایهام و نزدیک را پاره کند و مرا بی حائل و حجابی در برابر عشق روگشاده خویش بگذارد؟

شاید میدانست که با این پرده دری چگونه مرا دچار محظوری بزند خواهد کرد چگونه وادارم خواهد ساخت که دست از طفره و تامل دلبدیر گذشته بردارم و ازین پس هر حرف، هر حرکت، هر فکر خویش را همراه باشم تا عباداضعی از خود نشان دهم یا خویشتن را چون گذشته بدست سستی و رنجوسی مطبوع بسپارم. اکنون من رودر رو؛ در برابر خطر ایستاده ام. ولی خدا یا، چرا دیدار این خطر بجای اینکه مرا فراری کند بیشتر سوی آم می کشد؛ و چون عریضی سگرداب افتاده هر لحظه فزونیتر در کام خویش فرو میرود؟

شب - هیجان روح من صورت اتسوان، بشههها بخود گرفته است پیوسته از خودم برسی می کنم؛ و هیچوقت باسخی نمینومم دیگر بجز آنکه بدرود روح خویش بنگرم ندارم از تحلیل هیجانبای باطنی خودم می ترسم دیگر نمیتوانم صمیمی بگرم که واقعا در نظر منافذ و صطنی باشد.

حوب میدانم که اکنون آدمی ضعیف و زبون بس بیستم نمی خواهم با خودم مواجه شوم، برای اینکه یقین دارم این مواضع مرا هیچ خواهد داد و برای نخستین

بار از این رنج میترسم . می خواهم هر قدر ممکنست کمتر بسا حیفت رو برو باشم .
 کمتر باخودم حرف بزنم . نجات خویش را در آن گریزگاه هائی می جویم که میدانم
 وسیله فریبی بیش نیست . حقیقت اینست که بجای اینکه بازاده استوار میدان مبارزه روم ،
 میگویم تا هر قدر ممکنست در گوشه و کنار پنهان شوم و از این زور آرمائی دوری در کشم
 حالا دیگر از تنهاماندن با او ترس دارم . در گفتگویی جدی با وی نگران هستم
 زندگی من در « اسکینانوریا » ازین پس عبارت است از يك جهك و گریز دائم از پنهان
 تراشی های بیگانه برای دوری از او ، از تنگنای و اضطرابی پایان ناپذیر . از دو حال
 خارج نیست ؛ یا باید مطاعاً ازین عشق دوری کنم ، و بقیه دارم که او نیز درین صورت
 ماهمه رنجی که از رفتار من خواهد برد دیگر بسا من مواجه نخواهد شد (ولی من
 چطور توانایی گفتن چنین سخنی را خواهم داشت ؟) یا آنکه او را دعوت کنم که برای
 این عشق تنها جنبه ای شاعرانه و روحانی قائل گردد . در آ صورت من باطلاً به عشق او
 رضا خواهم داد

میدانم وظیفه واقعی من چیست ، ولی ایسا نیز میدانم که قبول این وظیفه در
 حکم آست که با ناخن خودم قلبم را پاره پاره کنم . راستی چرا هر کوششی برای مبارزه
 با حیجانهای من ، هر گویا جانبداری از نیروی نفوی در برابر هوس ، هر معارضتی که در
 ظرف روح در برابر تمیزات جسم صورت میگیرد ، اینقدر دشوار و نتیجه آن اینچمه
 مشکوک است ؟

۴۰ سپتامبر - چه کشاکش روحی عجیبی ، دیگر هیچ چیز مرا آرام نمیکند
 يك ساعت ، يك دقیقه ، يك ثانیه فراموشی برای من وجود ندارد . دیگر هیچ مرهمی
 حراحب قلبم را التیام نمی بخشد ، زیرا این دلی که با درد خو گرفته در پی درمان
 بست ریوسته در گوشم باك می زند : « بدو عالم ندهم لذت بیماری را »

اضطرابی هر مورد روحم را آزار می دهد . دلم جسال فشرده می شود که گویا
 میبخواهد پاره شود و در نفس سیه اند آید . روح روحی عن اندك اندك يك نوع
 درد جسمی شده و صورت يك سکجه دائمی یافته است . خوب حس می کنم که اسیر

جرونی بی سر و صدا هستم ، با این همه .. اصلاً میل بکمش ندارم . از آن بدتر اساساً دلم در آرزوی شکست است . دیگر هیچ قیمت حاضر نیستم بندای خشن عقل که هر لحظه بلندتر در گونی دلم بانگ می زند و « حدیث عافیت » میخواند گوش دهم آخر عقل که نمی داند در دل شوریده من چه می گذرد و در آن چه طوفانی است « که من خموشم و او در فغان و در غوغا است »

راستی آیا « عشق » همین است ؟

همین نشاط و رنج آلوده ؟ همین مستی عم انگیز ؟ همین تپش در دناک دل که حتی یک لحظه نیز ، در بیداری و خواب ، آرام نمیگیرد ؟

امروز صبح ، پیش از آنکه از خواب برخیزم ، « او » با اسب پشور آورفته بود وقتی که بیخ رفتم و او را ندیدم قلم بسختی فشرده شد . پس از چاشت بعبادتگاه رفتم تا در آنجا دعا کنم و باز سنگینی را که بر روحم فساد می آورد بر زمین نهم مدتی نالیدم و گریستم ، و هنگام بازگشت احساس کردم که در همه این مدت جز بدو نیندیشیده ام !

موفق ظهر ، هنوز نیامده بود . شادمان شدم که این عیبت او مجال تأملی بیشتر من خواهد داد . باطلانی خویش آمدم . صفحه ای ازین دفتر را بوشتم و در آن خود را بیاید خاطرات مذهبی دوزانی که هنوز دختری جوان ریش سودم تسلیم ندادم سپس شمری چند از « شلی » خواندم . ساعتی تربع رفتم و با دلقین سازی کردم . و باز باز در همه این مدت سراپای وجودم بیاد او و در انتظار او بود

این اعتراف مرا رنج می دهد . حس می کنم که انگسام هنگام نوشتن این کلمات می لرزند . ولی آیا می توانم حقیقت را از خودم نیز پنهان کنم ؟

وقتی که نزدیک غروب صدای او را شنیدم ، ناگهان همه چیز در منظر جلوه ای تازه یافت : شاخه های سرسبز درختان رنگ سرخی نیمه رنگ غروب بخود گرفتند ، و دریا بصورت جامه ای از ابریشم سبز درآمد که جنبها بر آن دامه های پرورده نشادمانندند . پاینده خزر بر سکه در پس آن فرشتگان بالدارم برهنه خویش سنا کنند

و برین همه ، بردیا و باغ و صحرا و چمن ، نسیم شامگاهان با آرامی میوزند
و عطر میباشید

اوه ، عروب يك روز بائیزی چه شاعرانه و زیبا است ،

ولی برای من هر يك ازین روزها ماهی و هر ماه سالی است نا این یکم گفته هیجان
یکم گفته غوغای درون ، یکم گفته ستیز دائم یا بحرینی که دل سودا زده نام دارد و هرگز
خز حدیث مستی و هوس ساز نمیکنند ، از سالها عمر آرام و یکنواخت گذشته در نظر
من طولانی تر و پر حاطره تر است ، حالا دیگر خوب اثر آن زهر سکر آوری زاکه
در عروقم جاری است احساس میکنم و میفهمم که چگونه در برابر این زهر همه
پادزهرهای بعوی و ازاده و ایمان ناتوان است ، حالا خوب دریافته ام که چنان ممکنست
جمله احساسات عادی زندگی در يك چشم بر هم زدن از میان برود و نیروی عمل و فکر
یکباره بدون سود ، برای اینکه جای خویش را بدان چیزی سپارد که از همه آنها
بوانا تر است و «هوس» نام دارد ، هوس که با بابتک ملند و فریاد میزند ، «صحت همه
عالم بگوش من ناداست»

من ازین میمان با خواننده خانه دل مسترم ازین دسمی که در لیس دوست
دیدار من آمده است و حشمت دارم ، میخواهم از و راز کنم ، از چنگش بگرمم ،
بعجایی روم که دیگر نشانی از و پیدا نکم ، اگر از درسراچه دل خاله کرده است من
خود ازین خاله دوری گیرم ، اگر او ناممکر و دستان درین حصار ره یافته من یا بر سر
دل نهم و فله را برای او گذارم و خود راه دبار دیگر پیش برم .

ولی چه میگویم ، صحبت آن میکنم که یا بر سر دل بهم وهم اکنون دست را
بندست از سیرده ام این شکوه ها ، این فرمانها ، این راز و نیازهایی که نافلم من
بر روی کتف می آید ، هیچکدام از من نیست ، تکرار آن سختی است که این دل
سودا رده در گوش من میگوید ، و من با آلوده ، همچون دختری که نخستین نامه
عاشقانه خویش را موسسد ، آنها را بندست دفتر می سازم ، راستی ، از کجا معلوم
که همین نامه میرا میساند که من برای خود ولی نام محبوب می نویسم ،

مرای نخستین بار، دیگر صدای نفس دخترم را نیز میشنوم، در صورتیکه میدانم که او در چند قدمی من خفته است!

اول اکتبر - چیز عربی است؛ فرانچسکا مثل نخستین روز های ورود من شادمان و آرام بیست گاه نگاه بی معده، و بدلیل خاموش میشود و عکس فرود می رود حتی در آن هنگام هم که می خندد و شوخی میکند، شوخی و خنده او بنظر من سرابا ساختگی می آید

امروز از او پرسیدم: «فرانچسکا، آیا راستی از چیزی رنج میبری و میخواهی راز را از خود را با کسی در میان نهی؟»

با عصبی دروغین پاسخ داد: «نه، چطور دیگر؟»

گفتم: «نظر من افسره می آید»

- افسرده او، به یقیناً اشتباه میکنی

سپس خندید، ولی خنده او از اشک بومبیدی بزرگ تر و بومیدانه تر بود این حالت او مرا ناراحت میکند. میدانم علت افسردگی وی چیست، ولی مثل ایست که در دلم ازین باب بسیار نگرانم. حتی اضطرابی حس میکنم که میدانم آن را چطور توجیه کنم

۱۴ اکتبر - چند روز همه در مقابل فراتر خود ضعیف و ناواقف، چند روز

ما در برابر تمايلات گناه آورده ای که در روایای بهمان وجود ما ممکن دارد و کمترین هوسی ما گمان آنها را از خواب می انگیزد و بیدار میکند، سست و زبون است!

گاه سپا يك رؤیای ساده، يك آرزو، يك عکس غیر ارادی، کلمی است برای اینکه سراسر يك زندگانی را مسموم کند و بروی اراده را چون بر کاهی در برابر طوفانی سهمگین بلرزاند.

رشته خاطرات ادامه دارد «مازیا» و «فرانچسکا» تا کنون بگردش سوارهای در جنگل میروند، و در آنجا «مازیا» عشق سوزان خود را به کتب اعتراف میکند:

ولی از آن پس در نتیجه این اعتراف دوران رنج روحی تازه‌ای برای او آغاز میشود. درین ضمن « ماریا » از ناراحتی دائمی « فرانچسکا » ، از اشک‌های پنهانی او ، از ضربتهای شدیدی که وی بی اختیار به « توش » های پیانو میزند و مثل اینست که انعکاسی از فریادهای درون خود اوست بی‌هیبردی که فرانسواز نیز دلدادگیست کنت پسر عموی خویش است ، و شاید این عشق پیش از ورود او آغاز شده است .

مدین ترتیب « ماریا » در میان دو نیرو ، از یکطرف تقوی و شرافت و خانوادگی و دوست صمیمی خود از طرف دیگر عشق و هوس بیش از پیش از پیش رنج میبرد ، و با اینکه هر دم دست بدامن « عقل » میزند ، « دل » او را راحت نمیگذارد .

ولی درست در آن هنگام که توانایی و پایداری او با خرم رسید ، دوران اقامت او در « اسکیفانی » نیز پایان مییابد . زیرا شوهرش که وی بعنوان آخرین وسیله نجات در انتظار اوست و در عین حال از آمدنش بی‌مناک است بدانجا می‌آید و خواه و باخواه این جدال عقل و دل ، این بحران روحی شدیدی که بزرگترین ددام زندگی فاسد و اعظم از زنان جهان است پایان میرسد اما خاطر فاین بحران راهی چیزی فراموش نمیکند . آخرین صحنه یادداشت میماند « اسکیفانی » خوب نشان نمایی این یاد عشق

در اعمای دل او و هم‌دردان اوست



۱۹ اکتبر . شب — همه روز در جشنجوی فرصتی بود که ما من حرف بزنیم ، و من همه روز از او فرار کردم فرار کردم زیرا میدانستم سخن او نازد ؛ اگر حس میل و پشیمانی در دل من بیدار خواهد کرد

امروز عصر کتایهائی را که برای خواندن من امانت داده بود ، بدو پس دادم در دیوان اسماعیل ، در معانی شعری با فوک باخن علامت گذاشتم و صفحه را نیز با کردم تا او فوراً متوجه آن گردد . این بیت چنین بود

And forget me , for I can never be there !

« فراموشم کن ، زیرا آنچه تو باشم »

اهلب آخرین شب رنج چنانکه هستم ، زیرا فردا صبح ما از این جا خواهیم رفت . خواهیم رفت و همه چیز تمام خواهد شد

تمام خواهد شد ؟ اوه ! پس این صدا ، این صدای هر روز که پیوسته در گوش دلم باهت میزند چیست ؟ این الهام درونی کدام است که بمن میگوید : «نه ، این دوران رنج ننگتنبی تازه آغاز شده است . از این پس دلتو پیوسته دستخوش این طوفان عصاره خواهد بود همیشه با یاد این لحظات بیم زامید بسر خواهی بسر ، دگناه باوحشت تمام احساس خواهی کرد که چندروز از این برهیر کاری پشیمان هستی »

راستی آیا این حرف درست است ؟ آیا این آتش درون مرا خواهد سوخت یا راه را در برابرم روشن خواهد کرد ؟ نمیدانم

امروز دفتر یادداشتهای روزانه ام را از ۱۰ سپتامبر ، روزیکه به اسکیفانویا آمدم ، بدق خواندم . چند میان آن شب نخستین و این شب آخرین فرق است .

هنگامیکه بدیجا آمدم ، نوشتم : « فردا صبح در اسکیفانویای عرق گل دیده ام خواب خواهم گشود ریست روز تمام با نشاط و آسودگی بسر خواهم برد . »
 اوه هوس ! آن آرامشی که چنین مشتاقانه دنبالش بودم کجا رفت ؟ چرا این گلهای سرخ چنین فریاد و دور و از آب در آمدند ؟ شاید از همان شب نخستین ، از آن لحظه که من دریچه دلدرا بیش از اندازه در برابر این گلهای زیبا گشودم ، بدانجا نشان دادم که از چه راه میتوان درین خانه رخنه کرد و آنرا برای پدیرائی مهمان ناخوانده هوس آماده ساخت

فردا صبح از اینجا خواهم رفت ولی او خواهد ماند تا کسی خواهد ماند ؟ درعبیت من چگونه روز خواهد گذراند ؟ ورا چسکا . ورا انچسکا که رفتارش همچنان از عم و رنجی ناگفتنی حکایت میکند ، با عشق بنیان خویش چه خواهد کرد ؟

اوه ! راستی چرا این سؤال ایستد مرا راجع میدهد ؟ آیا باید این خقیق تلخ ، این سکه شرم آزر دانیز صریحا اعتراف کنم که من نسبت به ورا انچسکا حسد میورزم ؟ اهلب ، درست مثل دو همین شب ورود خودم ، پشت بیانو ششم درست همان

آهنك نم انگيز باح را كه فرآنچسكا بدان علاقه بسیار دارند نواختم. مثل آن شب شوهرم در کنار او نشسته بود و با علاقه تمام بموزيك من گوش میداد ، و مثل همان شب نیرا بعد از آنكه باطاق خود آمدم ، همان قطعه نم انگيز را شنیدم كه « او » بنهایی در سالن پاهن میسواخت . ولی در فاصله این دو شب چه ماجراتی بر روح بیچاره من گذشته است .

آنشب خوب حس کردم كه میهمان نا خوانده هوس در خانه دلم را میكوبد ولی چه میتوانم كرد ، آنا چیزی ناتوان بر از روح بك زن در مقابل هیجان عشق رهوس میتوان نامت ؟

.....

شب آرام و مرطوب است . ماه یا نور پریده را لك خود در میان آسمان میدرخشد ، ولی ستارگان كه گوئی در بعضی شب و روزه من بر بوك درختان خانه داشد ، اکنون در میان ستر آسمانی خود پنهان شده اند

میدانم چرا سراپای من میلرزد . بیش از این از عطر گلها نسیم بمشبت سر هست میشود ، اما حالا این هر دو مرا بیشتر ناراحت میکند از دور به پنجره روشن گوشه عمارت مینگریم : هنوز درین اطاق شوهرم یا « او » مشغول سازی است . من دارم او هم مثل من رنج میبرد . چقدر دلم میخواهد درین لحظه ، اگر هم از پشت پنجره شد او را ببینم

شب مثل همیشه آرام است و جز سالة خاموس دریا هیچ چیز این آرامی را برهم نمیزند . اما غوغای دل من هر لحظه تنیدر میسود . در اعماق درجم صدائی عرمون صدائی كه مرا هم مجنون میکند و هم مرا بر حشمت عناقند ، ای دربی ماتك عزیز ، گذشت اگذشت

و ناگهان حس می كم كه اگر درین لحظه ، درین هنگام ، او سوی من آید ، بی مثل و بدون اواد باری را كه جبن ردوش دلم فشار می آورد بدور حواهم افكند ،

جامهٔ پرہیز را نسا ندامن چاک خواہم زد و فریاد خواہم کرد «یا! یا! یا! حتر بو
ہیچ نمیتواہم!»

.....

می زن

از : بلاسکو ایپیان یو

بلاسکو ایبانهز

وسفته بلاسکو ایبانهز « Vicente Blasco Ibanez » یکی از پرکارترین نویسندگان قرن بیستم اسپانیا و شاید پرکارترین این نویسندگان است. وی در سال ۱۸۶۷ متولد شد و دوران جوانی را در هائوریس در مکتب پلرمان نویسنده معروف نام « فرانسیسکو گونزالز » که او را الکساندر دومای اسپانیا لقب داده‌اند گذراند. پیش از آنکه تعطیلات خود را تمام کند بحرم افتخار از دانشگاه هائوریس اخراج شد و در سال ۱۸۸۹ بر اثر شرکت در بهجت شورش ملی اسپانیا برآورد پیاده گردید. چند سال بعد دکتر ویرس بازگشت و مجامع مهم « سانتا کاتالینا » (El Pueblo) را که از کانون نهضت جمهوریخواهان بود تأسیس کرد و نخستین رمان‌های خود « مام کلا هلا » و « آرزوی تلواتا » را برای همین مجامع نوشت.

اما یکی بعد دوباره ناچار به فرار از اسپانیا شد و « لندن ملاح ایتالیا » را در بارسلونت اسپانیا خود استاد ارتش معرفی کرد و طرداشت شد و در نتیجه مجامع محاکمه محکوم به چهار سال زندان گردید (۱۸۹۷) و دوباره زندانی شد. به ماه بعد منعقد شد و مال بعد به امید بی سخن انتخاب گردید. در همین سال بود که کتاب معروف معروف Barraca با « سرور و بهایی هوری شده » را که بهترین اثر ادبی قیام خون آورده‌ها باها داشته اند از چهار داد.

بلاسکو ایبانهز در ۱۹۰۹ در عالم میاست بود. اما از آن پس از میاست گذاره تروت و مهم نگردید و فعالیت ادبی برداشت. به حصول این فعالیت ادبی او یکی از شگفتی‌ها که همیشه یکی ادبی ملکی اسپانیا را تشکیل داد.

وی در آثار کار به از تروت ملی بسیار برکتی محبوب شدند. اما اقل اندک با از اثره ملی « بیرون گذاشتن و زمان نویسنده شد. یکی از آثار او « پدایهای خورس » که در این نام تجویز دهنش نامزد است. است. قدری شهرت یافته که شرف در تمام دنیا و تمام زبانها ترجمه شده است.

مهمترین آثار ادبی وی به سترزید موسیقی هرمانی Sonnica la Cortesana گلد وین « Canas y barro » ، کتاب « La Catedral » مشرق زمین « Oriente » جوی و میدانی « Sahgre y Areha » در ده ها فرمان می‌دهند « Los Muertos mandan » و پای « Mare Nostrum »

نی زن

من هم مثل همه ^{۱۴} دیمویی را می‌شناختم ، زیرا از ^{۱۵} کولبنا ^{۱۶} تا ^{۱۷} ساکونبه ؛
در سراسر منطقه پهاور ^{۱۸} والنسیا ^{۱۹} هیچکس نبود که ^{۲۰} دیمویی را شناسد
همیشه ، منحصر اینکه محسبی ناله‌های ^{۲۱} بی‌لنته ^{۲۲} او از دور بگوش می‌رسید ،
چندها فریاد زمان از خانه‌ها بیرون می‌جستند و زمان از پنجره‌ها یکدیگر را صدا می‌زدند
بافته آنها برای شنیدن نغمه ^{۲۳} نی او جمع می‌شوند . حتی مردان لحظه‌ای چند دست
از کار می‌کشیدند تا در سر راه ^{۲۴} نی می‌بستند و آوای عم انگیز ^{۲۵} بی‌لکش را شنوند
دیمویی معروراند از برابر این جمع می‌گذشت و گونه‌های خود را تا آنجا که
می‌توانست بر باد می‌کرد تا بهر دربی لبک حوش بدند ؛ ^{۲۶} وی نگاهش همچنان دور
متوجه بود ، مثل این بود که عالمی در مقابل خود دارد که ^{۲۷} فقط او آن را می‌بیند
و احساس می‌کند .

این بی‌لنته برای او همه چیز بود زندگی و امید و نان روزانه او همه در
همین لبک بی‌دراز و کتیف جلاصه ^{۲۸} منشد اصلاً دیمویی عراقین ^{۲۹} بی‌هیچ چیز در دنیا

نداشت: نه مونسى، نه هدفى، نه آرزوى. فقط او بود ونى لبکش، و همین هم برای او کافی بود، زیرا دیمونى تا آنجا که بیاد داشت هرگز چیزى دیگری از زندگى نخواسته بود.

سالها بود که زندگانی او بهمین صورت بکنواخت و ساده میگذشت. همیشه بانى خودش ازین ده بآن ده و ازین شهر بآن شهر میرفت و همه جا، نه برای مردم، برای دل خودش نى میزد. ولى همه جا نیز مردم خیال میکردند او نى میزند تا آنها را خوشحال کند. بدو پول و غذا شراب میدادند، و او نیز بانى اعتنائى همه را میگریفت و میگذشت.

از مدتی پیش زنانى که پیوسته در مسیر او میایستادند تا هم نعمه نى وی را بشوند و هم بهتر مسخره اش کنند بکشف بزرگى فائل شده بودند. فهمیده بودند که دیمونى زیباست او خودش این را نمیدانست، ولى هیكل رشید و چهارشانه، پیشانى بلند، گیسوان انبوه، بینی متناسب و رفتار مردانه اش بی اختیار بینندگان را بخود جلب می کرد.

دیمونى همانقدر که زیبا بود، شرابخوار هم بود، آن هم نه يك شرابخوار عادى دائم الخمر بود. چناندام الخمر بود که غالباً شهرت میخوارگى او، اشتهاى نوازندگیش را تحت الشعاع قرار میداد.

عمه مردم این ناحیه میدانستند که بهتر از دیمونى فلوت زنى وجود ندارد، و همیشه در جشنها و مهمانى های خود بدنبال او میفرستادند. ولى حضور دیمونى غالباً گران تمام میشد، زیرا از اولین لحظه ورود او میبایست عده ای مراقبش باشند تا پیش از آمدن بمجلس، و قبل از یابان آن، سرى بمیخانه تراند. حتى در خود مجلس این عده همچنان بیرامون او را میگریفتند تا نگذارند گاه گاه دستى بسوى گیلاس بیازد و بقول خودش گلوتى تر کند. درین مواقع دیمونى انتقام خود را بنوعى خاص میگریفت. اگر کشیشى بمجلس مى آمد ماری عزا میخواست. اگر یکی از محترمین وارد میشد تصنیفى مسخره ساز میکرد. هر قدر هم او را میزدند مؤثر واقع نمیشد همه میگفتند

که این بسرك اصلاح ناپذیر است .

ولی همین روح سرکش و «اصلاح ناپذیر» او را معبود کودکان این ناحیه کرده بود . هر جا که میرفت ، پسر بچه ها و دختر بچه ها مثل نگین دره پایش میگریختند . گاهی که وارد تهکنده‌ای میشد تا بمجلس جشنی رود ، از دور گیلاسهای شراب نشانش می‌دادند و با اشاره بسوی خود دعوتش میکردند . درین موارد همیشه دیمونی بنشان «واقفت چشمکی شیطنت آمیز میزد و میگفت : «وقتی که جشن تمام شد ...»

فکر اینکه جشن زودتر تمام شود بزرگترین مایه خوشوقتی او بود ، زیرا تمام شدن مجلس برای او آغاز شرایخوارگی بیحساب بود

در این موقع دیمونی فاتحانه بیکس می‌آمد . آنها نه تنها ، بلکه چون سرداری که سپاهیان را در دنبال داشته باشد . بزرگ و کوچک ، پیر و جوان در پی او رو بمیخانه می‌آوردند ، زیرا میدانستند که هنر واقعی دیمونی فقط در این جا ، در میان خم‌های شراب تجلی خواهد کرد .

در یقوت دیگر نه صدایی بازدازه کافی میماند تا همه حاضرین بنشینند و نه پیشخدمت تا بتراند برای همه شراب بیاورد . غالباً چهار زانو یا چمباتمه ، روخزمین مینتستند و دست زیر چانه میگذاشتند و با فریاد شراب می‌طلبیدند

درین موقع دیمونی در میان چپلیک‌های شراب بادبگان برافروخته و کله گرم شده آماده مسخره بازی بود . حاضرین غالباً یکصد و بیای می‌گفتند :

— دیمونی برای ما « مادر بزرگ » شو

دیمونی بی اینکه بروی خود بیازد ، با قیافه جدی بی لبکش را بر لب مینهاد و در آن میدوید ، و چنان ماهرانه سخن گفتن دو پیر زن را با زیر و بم ها و فاصله‌ها و ناله‌های آنان تقلید میکرد که خنده‌ای شدید ، وحشیانه ، تمام نشدنی سرتاسر میکند را فراهم میگرفت . این خنده چنان پرسر و صدا بود که اسپهای طولیله همسایه را بیدار میکرد و بشپه کشیدن زامیداشت .

آنکه همه از او میخواستند گه حرکات سولارده^(۱) را تقلید کند. سولارده دخترک و لگر دی بود که دائماً از دهکده ای بد دهکده ای میرفت و در شمال میفر وخت و پول آنرا شراب میخورد.

هیچکس نمیدانست از کجا آمده و پدر و مادرش کیستند. تنها چیزی که همه از او میدانستند این بود که همیشه یا در راه بود یا در میکنه. غالباً هر وقت که دیمونی او را مسخره میکرد سولارده خودش جلوه‌ی تماشاچیان نشسته بسود ریش از همه میخندید زیرا عقیده داشت که دیمونی حتی بهتر از خود او فریادهای «آی دستمال» و چانه زدن هایش را با خبر داران تقلید میکند.

ولی همیشه عالیترین نلمه نی دیمونی، آن قسمتی که با روح و قلبش ارتباط داشت، هنگامی شنیده میشد که تأثیر الکل او را از خود بیخود میکرد. آنوقت دیگر دیمونی دست از تقلید این و آن بر میداشت. خود و اطرافیان خویش و هر چه را که در پیرامون او میگذشت از یاد میبرد و قدم بدنای دیگر مینهاد. دنیایی که در آن همه چیز موزناک و زیبایی بود. این بار دیمونی از گفتگوی کنجشک ها، از زمزمه جو بیاران، از صدای برهم خوردن خوشه های گندم، از وزش نسیم بهاری، از آوای دوردست زنگ کلیسای دهکده، از راز و نیاز کبوترهای عاشق سخن میگفت و حاضرین که ناگهان ساکت میشدند، بی حرکت و بی صدا بدین آهنگها گوش میدادند. غالباً هنگامی که نخستین نسیم بامدادی دیدگان آن ها را از هم می گشود همه خود را در صحرای بیرون دهکده، در یکی از مزارع سرسبز یا در کنار جو بیاری خفته می یافتند، و این دیمونی بود که آن ها نی- زنان پند آنجا کشانیده بود بی آنکه خود او و آنها چیزی ازین بابت دریافته باشند.

دیمونی این مردم، مردم ساده دل و خشن دهکده را بیش از «ایمانی» که در جشنها بموزیک او گوش میدادند دوست میداشت، زیرا احساس میکرد که فقط اینها معنی درد دل او و ناله سوزناک نی او را می فهمند فقط اینها حس میکنند او در چه

۱- این کلمه نامیابولی خود می در دائم الحمر میدهد.

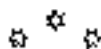
عالمی بسر میبرد و چطور با ناله‌نی غم دل میگوید ، در صورتیکه آنها هیچ نمی‌فهمیدند نه از زیر و بم ها و ریزه کاری‌های ساز او ، نه از نگاه پررؤیا و تیرژاد ، نه از احساساتی که در نغمه‌نی خود منعکس میکرد ، هیچکدام از اینها را نمی‌فهمیدند فقط خیلی اعیان مآنانه سر خود را بعلامت تصدیق تکان میدادند و همیشه نیز می‌پنداشتند که با داین چند جرعه شراب و چند سکه پول ، مزد او را پرداخته‌اند . دیمونی ازین کسان نیزاد بود ، زیرا از هر چیز که روح نداشت بیزار بود .

خود او هیچ نداشت ولی روحی حساس داشت . علت آن هم که هیچ نداشت این بود که هر چه داشت بیبای باده داده بود . پیش از این در شهر بیکوفار خانه‌ای داشت که از مادرش بدو وارث رسیده بود ، يك جفت گاو ، يك چرخ نمستی و چند جریب مزرعه نیز داشت . ولی همه اینها را اندك اندك تبدیل بشراب کرده بود .

گاهی از او میپرسیدند : آخر دیمونی ، چرا کلا نمی‌کنی ؟

کار ؟ ... برای چه ؟ کار فقط برای آنهایی خوب است که هیچکار دیگر ندارند بکنند . ولی دیمونی نی‌لك خود را داشت و همیشه میتوانست جام شراب خود را نیز داشته باشد برای او زندگی در همین دو چیز خلاصه میشد . وقتی که بی شراب داشت دیگر هیچ چیز کم نداشت ، جز اینکه شب تا صبح جامهای باده را بر سر کشد و سحر گاهان هست و خراب در گوشه کشتزاری یا در کنار جو بیاری نی‌لك خود را در زیر سر نهید و بخواب فرو رود .

دیمونی همیشه باین نی‌لك عاشقانه نگاه میکرد ، زیرا میدانست که تا آنرا دارد گرسنه نخواهد ماند .



هیچکس نفهمید این پیوستگی چطور رخ داد ، ولی خواه نا خواه میبایست اتفاق بیفتد و اتفاق افتاد . دیمونی و سولارد که هر کدام برای خود زندگی می‌کردند با هم نزدیک شدند و دوزن گانی خرد را بهم آمیختند . پیش ازین ستاره هر کدام از آنها مسیر خود را در آسمان شرابخوارگی جدا گانه

طی میکرد. ازین پس این دو مسیر بهم پیوست و هر دو شرابخوار راه واحدی در پیش گرفتند، زیرا خیلی چیزها بود که آنها را بهم نزدیک می کرد. آن چیزهایی که همه بدبخت ها را بهم نزدیک میکند.

تخت این دو دوست هم بودند. سپس عاشق هم شدند. بعد بازو در بازو افکندند و دیگر يك لحظه از هم جدا نشدند.

روزها با هم از اینجا یا آنجا میرفتند و بکار خود میرداختند. دیمونی نمی میزد و سولارد کالای خویش را می فروخت. شبها نیز هر دو به یکدیگر میرفتند و هر چه پول در جیب داشتند در پیشخوان «برمی فروش» می ریختند و تا سحر گاهان جامهای ساده خود را بهم میکوفتند و بسالمتی هم بر سر می کشیدند. سحر مست و خراب بگوشه ای میرفتند و در زیر آسمان یکدیگر را تنگ در بر میگرفتند.

ستاره سرنوشت آنها نیز که سرخ رنگ بود، زیرا رنگ شراب داشت، بدانها نگاه میکرد و لبخند میزد

چندین بار مردم با آنها گفته بودند:

— آخر چرا ازدواج نمی کنید؟

ازدواج؟ برای چه؟ مگر همه بنظور که هستند یا هم نیستند؟ آها راست است این يك قانون اجتماعی است که باید حتماً رعایت شود. ولی آخر قانون که برای آنها وضع نشده... آنها بقانون اجتماع چکار دارند؟ مگر اجتماع با آنها کاری دارد؟ مگر غم آنها را میخورد؟ مگر هرگز احوالی از ایشان پرسیده یا باری از دوششان برداشته است؟ ازدواج قانون اجتماع است، ولی آنها که با این اجتماع کاری ندارند، همانطور که اجتماع نیز جز وقتی که احتیاج بمسخره ای دارد تا کمی بخندد آنان را یاد نمی آورد.

تنها چیزی که برای این دو مهم بود که این بود یکدیگر را خیلی دوست داشته باشند. يك چیز دیگر اهمیت داشت، و آن داشتن لقمه نانی در روز و خم شرابی در شب بود.

دیمونی از هنگام پیوستگی با سولارد بکلی عوض شده بود. دیگر آن موجود بی خیال و آسوده نبود که در دنیا فقط به فی و باده دل بسته باشد در مقابل او افقی تازه و آسمان هائی تازه گشوده شده بود. هیجان های بی سابقه ای در روح خویش احساس میکرد. مثل کسی که ناگهان بعائنه پریان سرزده باشد از شوق و حیرت لبریز شود. بیست و هشت سال بود به زندگانی ساده و یکنواخت خود خو گرفته بود، ولی حالا دیگر این یکنواختی (سادگی) برای او خطرناک ای بیش نبود. دیگر نمیتوانست همان شرابخوار بی اعتنا و برهنه خوشحال باشد. برهنه بود ولی خوشحال نبود.

یک هیجان مبهم، یک نشاط خاص ولی درد آلود، یک شوق مرموز که هم لذت میدهد و هم رنج میدهد بر روح او حکومت میکرد. وقتیکه مست و خراب سولارد را در بر میگرفت یاد شمع های مومی کلیسا میافتاد که شعله آتش نخست بدانهها حرارت میبخشد و سپس قطره قطره آنها را آب میکند. دیمونی حس میکرد که او نیز در بازوان سولارد، این زن شرابخوار بدبخت و زشت رو که از هیجان عشق بسرحد جنون رسیده بود و دیمونی او را از پس پرده مستی زیبا میدید، چون شمعی آب میشود. سعادت این دو، محبت و هیجان آنها بحدی بود که غالباً در وسط کسوف و خیابان نیز با سادگی سنگهای دلگردد یکدیگر را نوازش میکردند.

فقط با مبادان روزهای یکشنبه و روزهای جشن و تعطیل بود که صدای خنده و مسخره مردم آرامش آنها را برهم میزد، زیرا آنهایی که صیحه گاهان برای اجرای آیین مذهبی بصحرا میآمدند این دورا در کنار هم خنده میدیدند و دیگران را با اشاره برای تماشای این منظره خنده آورد دعوت می کردند. درین مواقع این دو متعجب و ناراحت از جای برمیخاستند و شتابان بسوی میگریختند.

شراب و عشق بمزاج دیمونی سازگار شده بود. فی زن روز بروز چاق تر و شکیل تر میشد و لباسهایش برخلاف همیشه تمیز و مرتب بود. بعکس سولارد پیوسته لاغر و ضعیف میشد و چون وقت او فقط بمصرف زیبا کردن و آرامتن دیمونی میرسید لباسهای خودش همیشه کتیف و پاره بود.

سولارد دیگر بیج قیمت از دیمونی جدا نمیشد، زیرا نمیخواست این جوان زیبا را بحال خویش رها کند. سابقاً فقط در وقت و آمد ها و مهمانی ها همراه دیمونی بود، ولی تدریجاً حتی در روزهای یکشنبه و تعطیل های مذهبی، در کلیسا نیز دوش بدوش دیمونی میرفت. معمولاً مرد ها چندان اهمیتی بدین موضوع نمیدادند، ولی زنان هر باره با خشم و اعتراض بدر میگریستند، بی آنکه سولارد بدین نگاههای خشم آلود توجهی داشته باشد.

وقتی که اندک اندک معلوم شد که سولارد آبستن است، مردم شکم خود را گرفتند و بقیه خندیدند. ولی در کلیسا این منظره دیگر بسیار زنده بود. مردان در این مورد غالباً بهم چشمک میزدند و تبسم می کردند. ولی زنان «نجیبه» از فرط خشم لبهای خود را می گزیدند. چند بار کشیش به دیمونی گفته بود که این وضع شکوه و جلال روحانی کلیسا را برهم می زند.

ولی دیمونی نمی فهمید چرا دیگران با او اعتراض می کنند، او خودش از کار خویش بسیار راضی بود و هر قدر فکری کرد نمی توانست دریابد که چه عمل بدی مرتکب شده است او نه دروغ گفته بود، نه بکسی آزار رسانیده بود، نه حال کسی را برده بود. اگر آبستن بودن بد است پس چرا خیلی از این خانمهای متمول و اعیان، با شکم بر آمده در بازار و خیابان و حتی در کلیسا دیده میشوند؟

کشیش چندین بار او را بکناری برده و مانند آنکه با گناهکار خطرناکی صحبت می کند باقیافه ای جدی ولی لحن پدرانانه گفته بود.

— آخر پسر جان چرا با او ازدواج نمی کنی؟ حالا که این زن با این سماجت حتی در کلیسا نیز همراه تست، لااقل با او رسماً ازدواج کن چرا اینکار را نمی کنی؟
بن خودم اوراق لازم را برایت تهیه خواهم کرد.

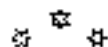
دیمونی همیشه جواب موافق میداد، ولی این پیشنهاد او را راضی نمی کرد، و راهیتر سید بیشتر مورد تمسخر دیگران قرار گیرد. میدانست که مردم منتظرند تا هر مرتازده او را موضوعی برای خنده و استهزاء قرار دهند اما دیمونی دیگر نمیخواست

بهانه تازه ای بدست آنها بدهد با خود هیگفت :

«کشیش مهمل میگوید. همینطور که هست خیلی خوبست.»

بالاخره در مقابل مقاومت سماجت آمیز او، دیگران تسلیم شدند کسانیکه از دعوت دیمونی سر باز زده بودند تا او را با سولارد همراه نینند، دوباره او را بهمانی هائی خود خواندند، زیرا دیمونی هم بهترین نوازنده این ناحیه بود و هم کمتر از همه پول می گرفت

منتها از آن پس دیگر احترامات پیشین در مورد او رعای نشد دیگر او را بر سر میز کدخدای نشانندند. دیگر بدر نان و آب مقدس ندادند. روزهای یکشنبه نیز ورود سکلپسا را برای این جفت ملعون و گناهکار ممنوع کردند.



ولی دخترك مادر نشد وقتی که هنگام وضع حمل او فرا رسید، نمره بدست عشق ایندو میخواره را قطعه قطعه کردون او بیرون کشیدند

و درد نبال این چنین بیروح، مادر نیز جان سپرد بی سرو صدا و آرام، مثل شعله شمع نیم سوخته ای در برابر نسیم خاموش شد. وقت رفتن نیز مسانند وقت آمدن گمنام بود

تنها کسی که شاهد مرگ او بود دیمویی بود ولی دیمویی تا آخر نفهمید که او مرده یا در خواب رفته است، زیرا مرگ او احتضار و تشنجهی همراه نداشت. درست مثل وقتی بود که بطری شراب بیابان می رسید و دیدگان دخترك از عسقی بسته میشد.

فردای آنروز همه ازین ماجرا آگاه شدند. زنان و کودکان هنگام عبور از کوچه و بازار راه خود را تغییر دادند تا از پس زرده های خانه مخروبه ای جسد سولارد را که در تابوت مخصوص بیوایان دراز کشیده بود نینند. بالای این جسد دیمونی چهارزانو بر زمین نشسته بود و مثل گاری کسه تبر بر گردنش نهاده باشند فریاد می کشید :

ولی هیچکس از مردم دهکده بدین خانه داخل نشد و به دیمونسی تسلیمت

نگفت. در مراسم تدفین از فقط شش نفر از میخواران شهر که همه همچون خود نی زن زیره روز و بیچاره بودند حضور یافتند. دو تن از گدایان کنار جنازه و گورکن شهر نیکوفار یزدین کاروان غم انگیز شرکت جستند.

تمام شب را این عده بالای تابوت مرده شب زنده داری کردند. هر دو ساعت یکبار، یکی از آنان تلو تلو خوران از جای برمی خاست و در میگذرد همسایه را میکوفت اچلیک شراب خالی را پر کند در میان جمع باز آورد. هنگامیکه آفتاب از شکاف سقف بدون اطاق آمد تا در این جمع بی خانمان شرکت کند، همه آنها را در اطراف تابوت در خواب یافتند. درست مثل صبح های دوشنبه، هنگامی که پس از میخوارگی چون آمیز وزهای تعطیل، هر کدام از آنها در گوشه ای نفس زمین بودند.

میخوارگان از شعاع آفتاب بیدار شدند و بی مقدمه و با صدای بلند بگریستن پرداختند... چند وضع آنها شبیه هر روز بود، ولی دخترک میان آنها نبود. در تابوت مخصوص بیوایان بود آرام و راحت خفته بود، اما دیگر نمی توانست برخیزد و میان آنها بنشیند.

میخواران بقدری گریستند که هنگامی که تابوت را مردوش گرفتند تا بسوی نودستان برند هنوز گریه سراباشان را تکان می داد.

مردم در دو طرف راه آنها جمع شده بودند و از دور مراسم تشییع جنازه را لاره می کردند. خانم های «محترمه» از دیدن این منظره بی سابقه به قهقهه می خندیدند، مشایعین تابوت را بهم نشان می دادند. دوستان دیمونی، تلو تلو خوران تابوت را روی دوش های خود میبردند و حرکات غیر ارادی آنها اثر پست و بلندی جنازه را دیدتر می کرد.

دیمونی، در راه دور، سر بریز افکنده بود و راه هرفت، و همچنان نی لیک خود در زیر بازو داشت.

کودکان که وسیله تقریبی بنام آورده بودند در جلو تابوت جست و خیز میکردند،

و چون از طرف بزرگراه اعتراضی نمی دیدند بر مسخره بازی خود می افزودند. مردها نیز همه میخندیدند و بعضی از آنها می گفتند که اصولاً داستان وضع حمل دخترک ساختگی بوده، رسولارد از فرط شراب خواری جان سپرده است، و این اشک های سوزان دیمونی نیز اشک هایی است که او از فکر تنهایی شبهای میخوارگی خود می ریزد.

وقتی که دیمونی از گورستان بیرون آمد، رفتاری او نیز همچنان با او همراه بودند و همه با هم بطرف میخانه رفتند. دیمونی با دستهایی که بخاک گور آورده بود، پیاهی چند جام بر سر کشید و از آنجا بطرف گورستان رفت. آن روز تنگروب دیمونی، ساکت و آرام روی خاک نازگور نشسته بود.

از این روز بعد زندگی بی زن بکلی عوض شد. دیگر بمیهمانی ها و جشنهایی که او را دعوت میکردند نرفت؛ دیگر در کوچه و خیابان برای رهگذران تی نزد و مسخره بازی نکرد. دیگر در میسکه تقلید این و آن را در نیآورد. دیگر در کایسا نیز برای موزیک مذهبی روزهای یکشنبه حاضر نشد. فقط در کلبه خرابه ای که رسولارد در آن جا سپرده بود در بردی خود بست و روزها و شبها بکله و تنها در آن ماند.

گاهی بنو توصیه میکردند که کار کند. ولی کار بچه درد میخورد؟ دیمونی سابقاً معتقد بود که کار مال آدم های بیکار است. ولی حالا دیگر عقیده داشت که کار فقط مال احمقها است. مال آنها نیست که نمیفهمند زندگی بدرد سرش نیآورد. شاید پیش از این در رؤیا های مستانه خویش پنداشته بود که بزودی رسولارد برای او فرزندی خواهد آورد و روزی او هنگام نی زدن دست دیمونی کوچولو می را در دست خواهد داشت. ولی حالا دیگر از تنها بود. برای مدت کوتاهی خوشبختی را شناخته بود، اما نتیجه این شناسایی این شده بود که اکنون بیشتر رنج میبرد. اگر عشق را شناخته بود، قطعاً حالا این غم مرگبار عشق از دست رفته را نیز

احساس نمیکرد.

پیش از آنکه با سولارد آشنا شود نه عشق را میشناخت و نه غم را. این زن برای او عشق آورد، و طبعاً نیز غم آورد، برای اینکه عشق بی غم وجود ندارد.

دیمونی هر قدر بیشتر زنج میکشید بیشتر بجم می‌پناه میبرد. برای او دیگر میخوارگی تفریحی نبود، یکی از اصول زندگی بود. مثل این بود که جام شرابی که بر سر میکشند، پیام عشق و وفاداری است که به محبوبه خود میفرستد. شبها دیمونی آنقدر باده میخورد که وقتی که بکلبه خود می‌آمد دیگر سر از پا نمیشناخت، زیرا عمداً میخواست نفهمد که این کلبه پیش ازین خانه عشق او بوده و در آن دستی اندروی صحبت بگردن او حلقه میشده است. دستی که لاغر و سیاه و استخوانی بود، ولی در رگهای آن صحبت دور میزد.

دیمونی مثل جغد، روزها را در گوشه اطاق تاریک خود بسر میبرد. آنقدر سکج اطاق میخزید که دیگر کمترین اثری از نور خورشید احساس نمیکرد، زیرا این نور که برای دیگران مظهر زندگی و امید بود نه فقط برای او مفهومی نداشت، بلکه او را آزار میداد.

شب که میشد، دیمونی از کلبه خود خارج میشد و آهسته و بی صدا، مثل دزدی از دهکده بیرون میرفت، از شکاف دیوار وارد گورستان میشد و از سنگی بسنگ دیگر هیچست تادر نقطه‌ای از گورستان در کنار چند بوته گل وحشی که همیشه پروانه‌های سفید در پیرامون آنها پرواز میکردند بنشیند. اینجا گور سولارد بود.

نیمه شب رهگذرانی که دیرتر از همه بدهکده باز میگشتند از صدای نبی غم انگیز و پایان نا پذیری که گویی از درون گورها بر هیخاست وحشت میکردند. بعضی از آنها با سرعت قدم می‌افزودند و برخی برای اینکه بشگرانی خود پایان بخشند فریاد میزدند:

— دیمونی، توهستی!

کسی بدانها جواب نمیداد ، ولی صدای فی خاموش میشد . آنوقت این مردم خرافاتی که فقط حرف میزدند تا ترس خود را فرو نشانند ، بشتاب از آنجا میگریختند .
 وقتی که صدای قدمهای آنها خاموش میشد ، دوباره ناله‌ای برمیخواست . ناله‌ای سوزناک و افسرده ، مثل ناله‌های گسودگی که مادرش را از دور بطلبد . دیوونی تا سحر گاهان نمی‌مزد . در سکوت عمیق و غم انگیز شب ، گاه صدای ناله‌های بی‌او تاده‌کنده نیز می‌رسید درمنه‌واقع زنان آهسته لحاف را روی‌گودکان خود میکشیدند تا این ناله مرگ و بندبختی بگوش آنان نرسد

هنگام صبح بی‌زن از جای برمیخواست . بی‌خود را زیر بغل میگذاشت و آرام و خاموش بنده‌کنده باز میگشت . کسانیکه سیده‌دم از خانه بیرون می‌آمدند او را میدیدند و گاهی برعینه خویش صلیب میکشیدند ، ولی او غالباً متوجه آنان نبود . گویی در عالمی بسر میبرد که هیچکس دیگر در آن راهی ندارد .
 از آنوقت دیگر هیچکس ، تاهنگامیکه نخستین ستارگان شب در آسمان نمودار میشدند ، او را نمیدید

من هم مثل همه ، دیوونی ، بی‌زن و انسا رامشناختم .

او جوانی مانند دیگران بود ، حتی از خیلی‌ها زیباتر و خوش‌هیكل تر بود ولی زندگانی او مثل همه نبود : دزوغ بیگفت ، ظاهر فریبی ، نمیکرد ، اهل ریا نبود ، از مقررات و قیود اجتماعی نیز چیزی نمی‌فهمید ، هر وقت دلش میخواست بی‌میزد و هر وقت نمیخواست خاموش میشد چیزی از کسی نمیخواست ، زیرا چیزی احتیاجی نداشت .

یک روز عاشق شد . مثل همه عاشق شد ، اما همه او را مسخره کردند . یک روز دیگر معشوقش مرد ، او نیز مثل همه بر مرگ محبوبه گریست ، ولی باز هم همه او را مسخره کردند ، زیرا او مثل همه زندگی نمیکرد . آنطوری بود که بود ، ولی آنطوری نبود که باید خود را نشان دهد .

بالنظمه از قلبی پاک و احساس داشت . از کسی گناه مند نبود . حتی نسبت بدانهایی هم که او را مسخره میکردند کینه‌ای در دل نداشت قلب او آنقدر از عشق و از غم لبریز بود که دیگر کینه در آن جایی نمی یافت .

دیمویی مثل همه بیچارگان بود . کمتر از دیگران از حال دنیا بهره مند بود ، ولی کمتر از دیگران دل نداشت . کمتر از دیگران هم غم نداشت

زیرسکوفه های سیب

از: جان گالزوردنی

گالزورثی

جان گالزورثی John Galsworthy یکی از بزرگترین و برحسب فرین ویستدگان قرن بیستم انگلستان است و یکی از چند شخصیت ادبی مهم این کشور است که به دریافت جایزه ادبی «نوبل» نائل شده است. گالزورثی از لحاظ زمان و مقام یکی از استادان مسلم ادب انگلستان به‌شمار می‌رود. وی در سال ۱۸۶۷ متولد شد. برآمار می‌رسد که او بیش از ۱۰۰ کتاب نوشته است. وی پیش از آنکه خود را از لحاظ ادبی صرف شاعری به‌شمار می‌آورد، در ابتدا به‌عنوان نویسنده ای رئالیست و در عین حال تحلیلگر و تحریک‌قوی است. وی پیش از آنکه خود را از لحاظ ادبی صرف شاعری به‌شمار می‌آورد، در ابتدا به‌عنوان نویسنده ای رئالیست و در عین حال تحلیلگر و تحریک‌قوی است. وی به‌عنوان نویسنده ای رئالیست و در عین حال تحلیلگر و تحریک‌قوی است. وی به‌عنوان نویسنده ای رئالیست و در عین حال تحلیلگر و تحریک‌قوی است.

شاعرکار ادبی بزرگ گالزورثی که شهرت جهانی دارد سلسله رمانهای معروف Forsyte Saga است که مجموعه آنها در سال ۱۹۲۲ انتشار یافت و تا کنون به‌عنوان زیادهای مردانه جهان ترجمه شده و به‌عنوان یکی از عالیترین آثار ادبی انگلستان به‌شمار می‌رود. در سال ۱۹۲۵ مجموعه نوبل های او نیز به‌عنوان کتاب نایاب گالزورثی Caravane منتشر شد.

مهمترین کمدی های دراماتیک گالزورثی به‌عنوان رمان : همه‌فرومای - شادی - جنگلها - سدایک - وادی کوچهک - کبوتر - پس‌پس‌پس - سرزمین - ملک دره - عشق - آلسیا - دلیلی بومیانه - ونداری - پیک دره - داستان کوتاه « روبرو شکوفه های سپید » Under the Blossoming Apple از کتاب معروف Saga انتخاب و ترجمه شده است.

زیر شکوفه های سیب

روز بیست و ششمین سال عروسی خود « فرانک آشurst^۱ » و زنش تصمیم گرفتند با اتومبیل گردشی یواهنون جنگل و دهکده های اطراف بکنند و روز جشن را در « تورکی » که آن دو برای نخستین بار در آنجا همدیگر را دیده و خواسته بودند پایان برند

اصل فکر از « استلا^۲ » زن آشurst بود که از اول قدری احساساتی بود . البته اکنون دیگر در چهل و سه سالگی ، وی چیزی از آن جاذبه چشمان آبی و اندام موزون و گونه های گلرنگ که بیست و شش سال پیش دل آشurst را بتیش در آورده و اسیر خود کرده بود نداشت ، ولی او شوهرش همچنان یکدیگر را صمیمانه دوست داشتند و گذشت زمان نتوانسته بود در محبت آنان رخنه کند

همانطور که فکر این گردش شاعرانه از « استلا » بود ، فکر توقف در این نقطه از جاده نیز که طرف راست آنرا جنگلی خرم و سمت چپش را تپه ای سرسبز و مرتفع

۱ - Frank Ashurst

۲ - Stella

فرا گرفته بود از استلا بود.

ولی واقعاً درین مورد طبع مصائبك از بعضطاً گرفته بود، زیرا به اشکال ممکن بود در سراسر این ناحیه پر درخت نقطه ای یافت که منظره ای چنین زیبا و شاعرانه داشته باشد.

استلا بیسر و صدا از اتومبیل پیاده شد و شوهرش نیز دنبال او برآه افتاد. «فرا نك اشرفست» مردی تقریباً پنجاه ساله بود که موهایش داشت جوگندمی میشد و قیافه و اندامش تا اندازه ای به شیراز شباهت داشت. در چشمان او غالباً اثر رؤیائی پدیدار بود که گویی او را از زندگی روزمره دور میکرد.

ناگهان استلا که چلو تر راه میرفت و عاشقانه بمسافر اطراف مینگریست، فریاد زد:

— اوه، فرا نك، نگاه کن!

استلا روی زمین خم شده بود و شاخه های انبوه علف را پس و پیش میکرد فرا نك کنار او ایستاد و خود نیز ناگهان نكی خورد؛ روی زمین، درین نقطه دور افتاده و شاعرانه، زیر علفها و گلهای وحشی، گوری دیده میشد. گوری ساده بود که گویی دستی ناشناس چند شاخه گل سرخ بالای آن در خاک نشانده بود، اما هیچکس روی سنك باریك و ساده آن چیزی ننوشته بود. فرا نك بخورد گفت:

— چه آرامگاه شاعرانه ای! چه در دلم میخواست منم بجای سنك گوری آراسته و حجاری شده در گورستان اعیان شهر، خوابگاهی چنین ساده و بی برآیه داشته باشم. در شبهای دراز تنهایی جز آسمان لاجوردین و گلهای وحشی نینم و در با صدادان مونس جز پرندگان نغمه گر نداشته باشم.

سپس بیصدا چند قدم دورتر رفت. بتوئی را که همراه آورده بودند روی علف های خورد روگسترده و سبید خوراکتی را نیز کنار آن گذاشت. میدانست که چند لحظه بعد، زنبق بساط نقاشی خود را خواهد گسترده و ازین منظره تابلویی تهیه خواهد کرد و درین مدت او خواهد توانست بفرایغ بال، سرگرم رؤیا های گذشته شود.

... زیرا این گوردور افتاده بی نام، این گوردور ساده ای که زینتی جز چند بوته گل وحشی و شکوفه های فروریخته یک درخت سیب نداشت، ناگهان خاطره گذشته را در دل او بیدار کرده بود. خاطره ای که درست مال بیست و شش سال پیش بود و تصادفاً با همین محل و با همین فصل ارتباط داشت. مثل این بود که وی ناگهان بر بالهای زمان نشسته و یک ربع قرن بسوی گذشته بازگشت کرده بود.

همچنان که انتظار داشت زینش بساط نقاشی خود را روی پتو گسترده و بکلی برداخت. فرانک نیز آهسته آهسته زیر شکوفه های سیب آمد و کنار گل های وحشی بالای گوردور نشست. سعی کرد از اول تا آخر، ماجرای را که شاید زینت ترین ماجرای زندگی او بود، ولی او خود در هنگام وقوع آن اصلاً نتوانسته بود زینتی غم انگیز آن را دریابد بیاد آورد. این زنده کردن یادگارهای درخاک رفته، این باز یافتن هیجان های فراموش شده، دل او را از نوجوان میگرد.

ساعتی بعد، سر برداشت و با اطراف نگریمت. گونه هایش غرق در اشک بود، زیرا درین یکساعت سفری دراز بیدار گذشته، بیدار عشقها و امید های در خاک رفته کرده بود.

- ۶ -

روز اول ماه مه (پانزدهم اردیبهشت)، فرانک اسرست و دقیقه اش را برت گذارتن که آخرین سال تحصیلی خود را در دبیرستان بیابان رسانده بودند، برای گردش چند روزه بطرف «شگرده» براه افتادند ولی دو فرسخی به مقصد مانده بود که زنان فرانک بکلی از قاف رفت. دقیقه ای چند هر دو روی تخته سنگی کنار جاده نشستند، اما بعد از آنکه دوباره براه افتادند باز فرانک نتوانست پیش از چند قدم بر دارد. رابرت حس کرد که با این وضع دیگر ادامه سفر آنها در آن روز ممکن نیست.

زیر لب گفت:

— فرانک، لااقل آنگهد راه بیا که قلعه یا خانه ای روستایی پیدا کنیم و شیدا در آنجا بگذرانیم

درست در همین لحظه ، نگاه هر دو بدختر جوانی افتاد که سببی در دست داشت و در فاصله چند قدمی آنان از کنار جنگل میگذشت . فرانک که زیبایی و بهر صورت که بود دوست داشت ، بی اختیار فریاد زد :

— اوه ، رابرت ، نگاه کن چه خوشگل است !

دلی خوب پیدا بود که صاحب این اندام و چهره زیبا دختر کسی روستائی پیش نیست ، زیرا که شپای دخترک از کهنگی سوراخ شده رنیمتنه اش از فرسودگنی تغییر رنگ داده بود و از دستهای تاول زده اش معلوم میشد که وی ساعات روز را بکارهای سخت بدنی میگذراند . در عوض چشمان درشت و مژگان بلند و لبان خوش ترکیب و دندان های مرداریدگون او هیچ چیز از زیبایی و کمال کم نداشت .

فرانک مخصوصاً شیفته در چشم او شد که در آنها حالت خاصی نمودار بود ، مثل اینکه این دیدگان برای اولین بار بروی زندگی گشوده شده اند .

دخترک از صدای فرانک روی برگرداند و با اندکی تعجب بدو نگریست ، زیرا طرز راه رفتن لنگان لنگان فرانک و موهای آشفته او حالت خاصی بوی داده بود . فرانک با دست سلامی بسوی وی فرستاد و گفت :

— خانم ، من و رفیقم احشوب مجبوریم در این ناحیه بمانیم ، زیرا من دیگر قدرت راه رفتن ندارم . شما که اهل اینجا هستید جایی سراغ دارید گسه شب را در آن بسر ببریم .

— غیر از خانه ما جایی درین حدود نیست .

دخترک با آهنگی شیرین و شمرده ، بدون خجالت و ناراحتی حرف میزد
فرانک پرسید :

— خانه شما کجاست ؟

— همین نزدیک ، آقا در دست سیصد قدم بیشتر راه نیست

— هیتوانید احشوب ما را جا بدهید ؟

— شاید .

- اجازه میدهید همراه شما بیایم؟
- بلی، بفرمائید.
- سپس دخترک خاموش براه خود ادامه داد و فرانک ورقش دنبال او براه افتادند.
- رابرت پرسید:
- این خانه مال پدر شماست؟
- نخیر، مال عمه منست.
- شوهر عمه شما چگونه؟
- خیلی وقت است مرده است.
- پس حالا کارهای مزده و قلعه را که اداره میکنید؟
- عمه من و سه پسر عمه ام.
- خیلی وقت است شما درین جا هستید؟
- هفت سال.
- راضی هستید؟
- نمیدانم آقا.
- این بافرانک نیز وارد سخن شد. پرسید:
- چند سال دارید؟
- هفده سال، آقا.
- اسم شما چیست؟
- «مگن». «مگن دیوید»^۱
- خیلی از دیدار شما خوشوقتم. اسم رفیق من رابرت گارتن و اسم خودم فرانک اشرس است. خیال داشتیم امشب را درسگفرد بگفتاریم.

— حیف شد که پایتان درد گرفت. ولی نگران نباشید. با کتی استراحت خوب خواهد شد.

فرانک جوابی نداد، فقط لبخندی زد. این لبخند همیشه صورتش را زیبا میکرد.

وقتی که از پیچ کوچکی در جنگل گذشتند، ناگهان خود را در برابر خانه ای روستایی یافتند که بنائی نسبتاً طولی و یک طبقه بود و تمام آن از سنگ ساخته شده بود. در حیاط خانه، جابجا مرغها و گوسفندان مشغول گشت بودند و قاطر خاکستری رنگی نیز آسودگی چرا میکرد.

بچه کوچکی با چشمان مورب مشغول بازی با گوسفندی بود. نزدیک در خانه زنی ایستاده بود که وقتی فرانک و رفیقش را دید بجلو آنها رفت: دخترک گفت:

— ایشان عمه من مادام * نارا کومب * هستند.

* مادام نارا کومب * چشمانی ریز و سیاه و بسیار هوشیار داشت و با این چشمها چند لحظه دو جوان را برانداز کرد.

فرانک مؤدبانه گفت:

— خانم، ما برادرزاده شما را در جاده دیدیم و از ایشان سراغ محلی را گرفتیم که شب رادر آن بسر ببریم؛ زیرا از فرط خستگی قادر به حرکت نیستیم. ایشان فکر کردند که شاید شما بتوانید نظر ما را تأمین کنید.

عمه خانم دوباره بدقت بدانها نگرست سپس گفت:

— بلی آقا. بشرطی که يك اطاق برای هر دو نفر بیشتر نخواهد * مگن *، برو اطاق آقایان را آماده کن. يك کاسه هم سرشیر اضافه بیاور.

گمان میکنم بدتان نیاید چایی گرمی بخورید؛ بفرمائید با هم بسالن برویم تا کفشها را از پایتان برون بیاورید و راحت شوید. شما محصل هستید؟

— بودیم ، خانم . ولی از دیروز دوره مدرسه ما تمام شد
 « سالن » عبارت از اطاق نسبتاً بزرگی با کف آجری بود که يك ميز ساده بسی
 رومیزی و چند صندلی و يك کاناپه در آن گذاشته بودند . مثل این بود که هیچوقت
 کسی بدین اطاق نمی‌آمد ، زیرا همه جای آن از تمیزی برق میزد .
 فرانک فوراً روی کاناپه نشست و زانوی خود را در میان دو دست گرفت .

از پنجره چمن زار و وسیع با گل‌های وحشی و نیال‌های کوچک و بوته‌های سرسبز
 کوتاه دیده میشد . ولی زیباتر از همه درخت سیب بزرگی بود که غرق در شکوفه‌های
 بهاری بود و شاخه‌های آن در نسیم هلالیم نزدیک غروب آهسته تکان می‌خوردند . بالای
 این شاخه‌ها پرندگان کوچک ، سر مست و شادمان نغمه سرایی می‌کردند و خورشید
 با آخرین اشعه قرمز خود بر بال‌های سپیدشان بوسه میزد

— ۲ —

فرانک و دوستش چای گرم و مطبوعی را که مادام نازا کوهم تهیه کرده بود
 جرعه جرعه نوشیدند ، سپس شامی را که از تخم مرغ و سرشیر و مریا و نسلان‌های
 روستایی فراهم شده بود خوردند و ساعتی بعد به بستر رفتند
 فرانک عادتاً خیلی زود بخواب میرفت ، ولی آن شب حس کرد که دلش نمی‌خواهد
 زود بخوابد

مدتی دراز عطر و حسی خاصی را که از علف‌ها و گیاهان پامچه برمی‌خاست و
 همراه نسیم شبانگامی بدرون اطاق می‌آمد بوئید . در عالم خیال همه وقایع روز را
 از نظر گذرانید . آخرین منظره‌ای که در نظر آورد و لبخند زنان با آن بخواب رفت
 منظره دخترک میزبان بود که بفرمان عمه اش از آشپزخانه بیرون می‌آمد تا مسیومی از
 شراب سیب بر بالای سر میمانان یکشبه بگذارد .

فرانک در همان حال که بقیانه ترو تازه و شاداب و زلفان آشفته او میاندیشید در
 خواب رفت

فردا صبح ، برخلاف انتظار درد زانو او نه فقط آرام نگرفته بود ، بلکه

کمی هم شدید تر شده بود. پیدا بود که دیگر ادامهٔ سفر برای او و دوستش مقدور نیست. وانگهی رابرت مجبور بود روز بعد در لندن باشد زیرا گفته بود که سفرش دو روز بیشتر طول نخواهد کشید.

وقتی که رابرت خدا حافظی کرد و با لهنندی تمسخر آمیز که اندکی باعث خشم فرانک شد بسوی لندن براه افتاد، فرانک زانویش را در دست گرفت و روی صندلی چوبی سبزرنگی که در باغچه گذاشته بودند نشست. همهٔ در زعطری را که از گل‌های شب بود میخاک بر میخاست بوئید و جز سبک‌گارا کشیدن و تماشا کردن کاری نکرد. هیچ چیز بیش از یک خانهٔ روستایی در فصل بهار، مظهر زندگی و نشاط نیست. همه جا جوانه‌ها می‌شکفند و جوجه‌ها سراز تخم بیرون می‌آورند و در مستایان با هیجانی فراوان خود را برای زندگی نو آماده می‌کنند. فرانک چنان با علاقه این مظاهر نشاط و زندگی را می‌نگریست و مجذوب آرامش دلپذیر آنان بود که یک مرغ خانگی کنار پای او روی چمن‌ها نشست و با اطمینان خاطر دانه در دهان جوجه‌های خود نهاد. در طول روز، چند بار ما نام تارا کومب و مگن نزد او آمدند و پرسیدند که چیزی احتیاج دارد یا نه، و هر بار وی پاسخ داد:

— نه، مشکرم. هیچ چیز کم ندارم.

موقع بجای عصر، دختر جوان و عمه‌اش با هم آمدند و خمی‌بری را که درست کرده بودند روی زانویش نهادند. وقتی که رفتند، فرانک تا مدتی به فکر آن لحظه بود که دخترک بدیدن زانوی ورم کردهٔ او، از روی تأثر یا صدایی دلپذیر گفت: «اوه، و سر بزرگداشت»

فرانک در دوره‌ای از زندگی بود که برای جوانان هیچ چیز از «زیبایی» که بقول شاعر به گل خوشبوی میماند دلپذیرتر نیست، و هیچ چیز نیز مثل زیبایی احساسات قهرمانی را در دل ایشان بر نمی‌انگیزد.

اول شب «مگن» دوباره بدیدارش آمد. با اندکی ناراحتی گفت:

— عمهٔ من امشب شیرینی ماه مه میپزد. دلتان میخواهد برای تماشای پختن

آن باشیزخانه بیاید ؟

— البته ، بشرط آنکه خودم این راه را بیایم

بندگی ازجای برخاست ، ولی چنان شتابزدگی بخرج داد که زانویش تاب نیاورد

و برای اینکه بزمین نیفتد خودرا بازوی دخترک آویخت

« مگن » بی اختیار فریاد کونامی کشید و با رنگ پریده دو دست خود را بند عرضۀ داشت . فرآنک باکمال اشتیاقی که داشت جرأت نکرد بدین دودست زیبارلی خشن بوسه بگذارد ، فقط بشانۀ دخترک تکیه کرد و راه صندلی تا آشپزخانه را بدین وضع گذرانید . درهمۀ راه چنین احساس میکرد که تاکنون نرمتر و مطبوع تر ازین شانۀ چیزی ندیده است ، ولی پیش از آنکه از در آشپزخانه بدون روند ، خود را از شانۀ مگن دور کرد و عصای خویش را بنست گرفت .

آن شب خواب فرآنک بسیار مطبوعتر از آنمتر از شب پیش بود . فردا صبح زانوی او تقریباً بوضع عادی بازگشته بود ، چنانکه میتوانست بی کهک عصا آهسته آهسته راه برود . دوباره نیمۀ اول روز را در صندلی خود کنارچمن گذارند و مشغول شعر گفتن شد .

ولی بعد از ظهر بسر بچه های صاحبخانه که شب یکشنبه زودتر از هر روز از مدرسه بیرون آمده بودند سراغش آمدند و با او تا کبابرودخانه رفتند و با خنده ها و داستانهای کود کانه خویش چندین بار او را بقتیبه واداشتند .

کناررودخانه ، فرآنک روی تخته سنگی نشست و بشنیدن آوازفاخته ای مشغول شد ناگهان « نیک » پسر کوچولو در آن دوان بنزدنی آمد و فریاد زد .

— مستر آشرس ، اینجا نشینید این منک مال « شیطان کولی ها » است .

— کدام شیطان ؟

— نمیدانم . من خودم هیچوقت او را ندیده ام . اما « مگن » میگویند که

همیشه شیطان کولیا اینجا مینشیند . عموچیم یکدفعه خودش او را دیده بود که در

تاریکی شب روی این سنگ نشسته بود و در بولون میزد . فردای آنشب پایا از اسب

یزمین افتاد و مرد .

• مگن چطور؟ هیچوقت او را دیده است ؟

— نه . راستی میدانید، دیشب وقتی میخواستیم بخوابیم مگن برای شما دعا کرد

— از کجا فهمیدی؟

— موقعی که داشت خوابم میبرد . شنیدم که زیر لب میگفت: « خدایا ما همه

را حفظ کن . مستر آشوست هم را حفظ کن » .

عصر ، وقتی که مگن سینی چای را برای او آورد ، فرزندت پرسید :

— مگن، امروز بچه‌ها از شیطان کولپها با من حرف میزدند . این شیطان چیست

و چرا در اینجا میآید ؟

دخترک بتعجب در او نگریست . سپس آهسته گفت .

این شیطان همیشه با آمدن خود خبر از وقایع شوم میدهد

ازه ؟ راستی ؟ مگر شما هم به ارواح عقیده دارید ؟

— نمیدانم . بهر حال آرزو دارم هیچوقت آنها را نبینم .

— البته که نخواهید دید . آن شبی هم که یکبار عمو جیم دیده قطعاً حیوانی

بوده است

نه ؛ واقعاً ارواح یادگار آنهایی هستند که خیلی وقت است مرده‌اند مینگویند

همه آنها خطرناکند .

— چرا ، فرض هم چنین اشباح مرگوزی وجود داشته باشند چه فرقی بین آنها

و حیوانات وحشی است ؟ گلپهای صحرا وحشی هستند ، ولی هیچکدام خطرناک نیستند .

پرنده‌هایی هم که از جاهای دور می‌آیند وحشید . من خودم امشب بیروم تا شیطان

کولپها را پیدا کنم و با او حرف بزنم .

— اوه . نه ، نه ، برای خاطر خدا اینکار را نکنید . نروید ؛

— چرا ؟

« مگن » با چهره‌ای که از شدت شرم سرخ شده بود ، دستها را بیبه فشرده و

بسادگی گفت :

ترویدخواهش میکنم تروید!

— آخر چرا؟ فرض هم واقعه شومی برای من پیش آید، برای شما چه

اهمیت دارد؟

مگن حرف نزد، ولی نگاهی آمیخته به ملامت بدو افکند، فرانک دوباره گفت :

— با این همه خیال نمیکنم موفق بدیدن او بشوم، زیرا باید بومین زودبها

از اینجا بروم.

— خیلی زود؟

— بالاخره عهه شما که حاضر بیست مرا مدت زیادی در این جا نگاه دارد

— آره، چرا، ما همیشه تابستان بهمان داریم.

این بار فرانک مستقیماً در چشمان مگن تگر بست و پرسید

— شما چگونه دلشان میخواهد من اینجا بمانم؟

— بلی

مگن، بظنرم باید امشب باید برای شما دعا کنم!

مگن دوباره سرخ شد و ابرو درهم کشید و با ستاب از اطاق بیرون رفت

فرانک حس کرد که نمیتوانست این حرف بیس دار را گفته باشد. مثل این بود که چمن

پروگلی را با چکمه سنگین لگد کنند. آبا راسنی او نیز مثل رفیقش زایرت، هنوز

احمق بود؟

- ۳ -

فرانک هفته بعد را در انتظار بهبود کامل پای خود، بگردش های کوتاه در

بیراهون خانه روستائی خودش گذراند. گوتی برای او این بهار، یکدنبه نکتفه تازه

در بر داشت. وقتی که جوانه های درخت بادامی را میدید که در نور حیات بخش خورشید

بهارى اندك اندك میشگفتند، با شاخه نازك گلی را هینگریست که با وزش نسیم معطر

نیمروز مرتعش میشد، حس میکرد که چیزی از روح و قلب او نیز با این مظاهر

زیبای بهار و زندگی آمیخته است .

گاه ساعات دراز در کنار جویباری روی علفهای خودرو دراز میکشد تا لرزش
بنفشه‌های بهاری را پر لب جوی بشکورد و چون میهمانی ناخوانده در بزم عاشقانه گل‌های
وحشی و چمن‌ها وفاخته‌ها و درختان پر شکوفه شرکت کند .

برای او این بهار غیر از همه بهارها بود ، زیرا بیش از این فقط بهاد طبیعت
را نظاره میکرد ، و این بار در روح او نیز بهار پدید آمده بود .

این بار همراه نغمه سرایی فساخته دل او نیز آواز میخواند و همراه نسیم
بامدانی ، در مزرع روح از غنچه امید میشکفت .

در طول روز ، فرانک خیلی بندرت افراد خانواده میزبان خود رامیدید . اگر
هم گاه بگاہ «مکن» برای آوردن غذای او بنزدش میآمد ، چنان مستغرق کارهای خانه
و گرفتاری های روزمره بود که فرصتی برای برچانهگی نداشت . ولسی شبها فسرانک
سندلی خود را کنار پنجره آشپزخانه می گذاشت و بسا عموجیم و مادام نارا کومب
صحبت میکرد .

هیچوقت اتمان نیفتاده بود که «مکن» نیز درین گفتگو شرکت کند ، اما فرانک
هر وقت که بطور ناگهان سر بلند میکرد ، دیدگان درشت او را میدید که با مهربانی
خاص و برنوازشی بدرود خسته شده بود

شبی که برای اولین بار فرانک حس عجیبی شبیه به حس حسادت در دل خود یافت
یکشنبه هفته بعد بود . درست سه روز از موقعی که او و رفیقش برای اقسامت یکشنبه
بخانه مادام نارا کومت آمده بودند می گذشت و فرانک هنوز حس میکرد که پایش
«کاملاً خوب نشده است» .

نزدیک غروب آنروز ، فرانک روی چمنها دراز کشیده بود و مثل همیشه آواز
پرندگان را میشنید و شعرهای عاشقانه میسرود

ناگهان فردا بانهچه بتندی باز شد و دختر جوان در حالیکه نفس نفس میزد ، داخل
گردید . اندکی بعد از او یکی از جوانان روستایی با قهقه بدنبالن آمد و پیدا بود که

ازفاصله ای دوری او دریده است .

دریست هتری فرزند دخترک مجبور بتوقف شده و در نتیجه « جو » باور مید . هیچکدام از آنها متوجه حضور فرزند نبودند .

« جو » کوشید تا دخترک را در آغوش گیرد و بسینه بفشارد ، ولی « مکن » نفس زنان با تمام قوا از خود دفاع میکرد . فرزند از آنجا که خفته بود خوب دیدگه در درقیافه « مکن » اثر خشم و اضطراب شدیدی نمودار بود .

با اینکه فرزند میدانست که « جو » از خویشان نزدیک مادام نارا کومب است و مدتهاست همه جا صحبت از نامزدی آینده او با « مکن » میشود ، باذاین منظره برای او بسیار نامطبوع بود . بدین جهت بشتاب از جای برخاست و دخترک که ناگهان متوجه حضور او شد ، از شرم چرخید و خود را پشت درختی پنهان کرد .

« جو » غرشی از خشم بر آورد و بی آنکه همت نظرش سوال و جواب با فرزند شود ، راه خود در پیش گرفت و لحظه ای بعد ناپدید شد .

آن وقت فرزند آهسته بطرف پناهگاه دخترک چران آمد . چهره « مکن » در حال شرم بادیدگان فرو هشته و گیسوان سیاه بریشان رلبانی که از بس گزیده بود از آن ها خون می آمد ، از هر موقع دیگر زیباتر و جذاب تر بود . فرزند گفت :

— خیلی از حضور خود عذر میخواهم

دخترک با چشمان درشت خود بدو نگریست ، سپس نفس در سینه حبس کرد و سوس را برگرداند و به طرف خانه براه اناد فرزند فریاد زد :

— مکن :

اما دخترک همچنان براه خود مهرمت . فرزند با چند جست خود را باو رساند و بازریش را گرفت و آهسته بطرف خود چرخاند . با ملائمت گفت :

— آخر ذك كلمه با من حرف بزیید

— برای چه از من عذرخواستید؟ چرا فکر نمی‌کنید که نباید این حرف را
بمن بگوئید؟

— پس بکه بگویم؟ به «جو»؟

— آخر چرا جو همه جا دنبال من می‌آید؟

— چطور تمیذائید؟ خوب پیدا است که عاشق شماست.

دخترك با خشم سری تکمان داد ولی حرف نزد. فرانك با خنده گفت:

— میخواهید دندانش را خورد کنم؟

این بار ناگهان مگن، با خشم فریاد زد:

— او را دانه مرا مسخره میکنید، همه ما را مسخره میکنید!

فرانك یکبار دیگر بازوی او را گرفت تا مانع هرازش بشود، ولی مگن سر بر
گرداند عقب عقب رفت. آنقدر که چهره او بکامی میان شکوفه های سیب پنهان شد.

فرانك در هیجان خود برای نخستین بار دست او را بلب خود برد و بوسه ی ملایم
بر آن نهاد. گویی این بوسه سرپای مگن را تکمان داد. دخترك دیگر عقب نرفت،
يك لحظه با هیجانی سوزان بفرانك نگریست، سپس بی اختیار پیش آمد و خود را در
آغوش او افکند. هر دو پیش از آنکه بفهمند چه میکنند، لب بسراب هم نهادند و
بوسه های مثل گلپای خود رو دلبند و وحشی از هم برگرفتند.

ولی فرانك در نخستین اشعه ماه چهره «مگن» را چنان پریده رنگ یافت که
وحشت کرد. فریاد زد: «مگن» او را از بازوان خود بیرون آورد. در خاموشی شب
هرغی بانك زد و از بالای سرشان گذشت.

مگن يك لحظه بمسیر او نگریست، سپس خود نیز پشت درختها از نظر

پنهان شد.

فرانك روی تنه درختی کهن که ساقه آن خم شده و تقریباً بصورت موازی با زمین
در آمده بود نشست. مدتی بشکوفه های صورتی رنگی که از درخت سیب فرود ریخته و زیر
پای او له شده بود نگاه کرد. بخود گفت: «چکار کردم؟ تقصیر من بود یا تقصیر بهار؟» ولی در دل

خود هیچ اثر بهیمنانی و ملاحظتی نیافت. هر چه بود شادی و پرروزی بود. فقط يك احساس دیگر. يك احساس خاص که با پرروزی و نشاط شباهت نداشت، با این هیجان آمیخته بود. فرزندك مدتی بدرون دل خود نگر بست تا این احساس مرهوز را بشناسد. وقتی که شناخت کمی وحشت کرد؛ زیرا فهمید که «يك چیز غیر عادی» برای او شروع شده است. چیزی که بهار را زیباتر و نغمه بلبل را خوش آهنگتر و عطر گلها رامست کننده تر و شکوفه های درختان سیب را خوشتر يك تر میکند، دلی راحتی و آرامش درونی را از میان میبرد.

با آرامی از خدای پر خاست ر قدم زنان از باغچه بیرون رفت. حالا دیگر باغچه برای او کوچک بود؛ احتیاج به هوای آزاد، فضای وسیع، با آسمان پهناور داشت تا میدانی برای جولان هیجان های نو رسیده خود پیدا کند.

صدای طبیعت، آرام و شاعرانه، در گوش او گفت: در پیچه ای از دنیای تازه بروی تو گشوده شده. هوا طلب باش! هر جوانی بیش از بکبار در این بهشت راه ندارد. در خاموشی شب فرزندك احساس کرد که گویی خورشید تازه سر برزده و نسیم بامناهی وزیدن آغاز کرده است، زیرا واقعاً دنیایی نو پیش روی او جلوه در آمده بود. وقتی که به خانه روستایی بازگشت و در شعله کبریت مساحت جیبی خود را نگر بست فهمید که مدتی از نیمه شب میگذرد همه جا عرق خاموشی بود. فرزندك آهسته تدریجاً خانه را پلا کرد و بدرون رفت. در حیاط کوچک خانه، جا بجا گوسفندان و گاوآران و مرغان خانگی بخواب رفته بودند. فرزندك بی صدا عرض حیاط را طی کرد و بکنار ساختمان رسید. از آنجا به پنجره اعطاق «مکن» نگر بست و آنرا گشوده یافت. بخود گفت:

«خوابیده» یا نا نگرانی در انتظار بازگشت من از پست تبطلان کوبیها

است ۲۲

بار دیگر برنده کوچکی فریاد زنان از بالای خانه گذشت و در خاموشی عمیق سببه انعکاس بانك او تا فاصله ای دراز پیچید. از دور جو بیار با آهنگی ملایم زمزمه

میکرد و گویی او نیز از غم عشقی هر روز مینالید

ناگهان فرانک دید که مگن، بانوک با به پنجره اطلاق خود نزدیک شد تا بیرون
بشکورد. آهسته صدازد:

- مگن.

دخترک تکان خورد و يك لحظه از کنار پنجره دور شد، سپس دوباره به جای
خود آمد و سر بسوی پرده خم کرد. فرانک چند قدمی روی چمنها به عقب رفت تا او را
بهتر ببیند. پایش در تاریکی بسندلی سبز خورد؛ اما هیچکس بیدار نشد. بسندلی
و ازیر با گذاشتن و از آن بالا رفت. بالینهمه نتوانست جز بیدارست مگن که کاپد بزرگ
ساختمان را نگاه داشته بود تماس یابد. مگن مخصوصاً بیدار مانده بود که وقت آمدن
فرانک کلید خانه را باز بدهد تا او محتاج بدزدن و سر و صدا کردن نباشد

فرانک با مهربانی گفت:

- مگن خوشگلم من!

انگشتان مگن با حرارت انگشتهای فرانک را فشرد، ولی در چهره مگن
همچنان اثر رؤیائی که گویی او را در عالم دیگری سیر میداد هویدا بود.

فرانک فکر میکرد که چگونه میتواند آنقدر بالا رود که بتواند بار دیگر
لبه بر لب مگن نهد. اما درست در همین موقع سگی زوزه کشید و او بهشتاب دست مگن
را رها کرد و آهسته گفت:

- شب بخیر مگن

- شب بخیر آقا

فرانک فوراً با طاق خود نرفت. هدیه صدید همانجا روی چمنها نشست تا وقتی
که حس کرد پایش از رطوبت چمن خیس شده است. همه این مدت زانقظ در خیال
چهره خندان و انگشتان سوزنده‌ای که اندکی پیش کلید را درست او نهاده بودند
گسندرانده.

-۴-

فردا صبح فرانک با گیجی خاصی از خواب برخاست. از ماجرای دوشین بیش از ساعتی چند نگذشته بود اما بنظر او چنین آمد که آنچه روی داده برای او در عالم خواب و خیال گذشته است.

بامدانی آفتابی و بسیار دلپذیر بود مثل این بود که بیمار در عرض یک شب همه چشمها را از گلهای شقایق پوشانده بود. فرانک از پنجره اطاق خود باغ و دشت را دید که گویی بر سراسر آن پرده‌ای از شکوفه‌های سپیده سرخ درختان سیب گسترده بودند. آهسته از اطاق خود بیرون آمد. امروز تقریباً از دیدار «مگن» وحشت داشت با این همه وقتیکه بجای مگن مادام نارا کومب را دید که سینی صبحانه او را می‌آورد، می‌اختیار ابرو درهم کشید. امروز بامداد نگاه تیز بین «عمه خانم» از هر وقت دیگر مو شکاف تر و دقیق تر بود. راستی آیا ممکن بود چیزی ازین ماجرا فهمیده باشد؟

وقتی که سینی را روی میز در برابر فرانک نهاد، با لبخند گفت:
مستر اشرست، بنظرم دیشب گردشما در هتاپ خیلی طول کشید. جای دیگر
شام خوردید؟

فرانک با سر پاسخ منفی داد. مادام نارا کومب گفت:
- ما شام شما را تا نصف شب برایتان نگاه داشتیم. ولی خیال میکنم آنقدر
مشغول بودید که بفکر شام خوردن نیفتادید.

آیا باین حرف فرانک را مسخره میکرد؟ آیا چیزی از ماجرا می‌دانست؟
فرانک از روی خشم بخود گفت: «نه. دیگر وضع برای من ادامه ناپذیر شده.
همین امروز می‌روم.»

اما بعد از ناهار، میل شدید بدیدار مگن او را برجای نگاه داشت. هر قدر
وقت می‌گذشت و مگن بخلاف معمول خود را نشان نمیداد بر هیجان و اشتیاق فرانک

افزوده میشد، چندبار بخود گفت: « نکند کسی چیزی باو گفته باشد؟ »
در حال انتظار و بی تکلیفی، قطعه شعر عاشقانه ابراهیم که دیشب زیر درختان سیب
سروده و خیلی زیبا و عالی بنداشته بود خواند و آنرا بسیار ناچیز و مبتذل یافت،
زیرا عشقی که در این قطعه با آب و تاب وصف شده بود يك عشق پرتکلف و تصنعی
بود. فرانک حالا دیگر میفهمید که برای يك شعر خوب غیر از الفاظ شیوا و خوش
آهنگ يك چیز دیگر هم لازم است. کاعذ را بسادگی پاره کرد و قطعات آنرا بدست
پاد سپرد

داستی او که بخیال خود عشق را با مضامین بدیع وصف کرده بود، بیش از آنکه
لب بر لب مکن نهد، از ماهیت عشق چه خبر داشت؟ حالا راز عشق را می دانست،
ولی دیگر دلش نمیخواست شعر بگوید. بنظرش عیامت که هرگز همچنان درونی او
را يك ردیف الفاظ خوش آهنگ، مجسم نمیتواند کرد. اصلاً عشاق واقعی هیچوقت شعر
نمیگویند، زیرا احتیاجی بشعر گفتن ندارند.

برای اینکه کنایه بردارد و بهوای خواندن آن خود را سرگرم کند، باطابق
خوش رفت، در آستانه دو ناگهان دلش پتیش افتاد، زیرا مکن، در اعناق او مشغول
مرتب کردن تختخواب بود. فرانک (حفظه ای بیصدا بدو نگرست، سپس دلش برقص
آمد، برای اینکه مکن را بداند که ختم شد و برپایش او، درست در آن نقطه ای که
جای سرش در آن باقی مانده بود بوسه ای نهاد

فرانک آهسته صدا زد:

— مکن!

مکن بی اختیار دست بسوی دو گریه اش که از شرم گلگون شده بود بردولی
نگاه خود را از دیدگان فرانک برداشت. فرانک پیش از هر وقت دیگر در چشمان
مکن اثر صفاء اخلاص و محیب دیده زیر لب گفت:

— چه کار خوبی کردید که دیشب بانتظار من بیدار ماندید.

مکن جوابی نداد فرانک دو باره گفت:

— دیشب مدتی در صحرا گردش کردم . هوا بسیار خوب و مهتاب زیبا حلال .
آمده ام کناب پر دارم .

خاطره دیشب ، خاطره بوسه سوزان مکن را در دل او بیدار کرد . دوباره
بسوی مکن رفت و این بار بشتاب او را در بر گرفته صورتش را غرق بوسه کرد :
نخستین بوسه های مست کننده و روزی انگیز و تقریباً معصوم عشق
سپس در گوشش زمزمه کرد :

— مکن ، امشب وقتیکه همه خوابیدند ، زیر درخت سیب بیا قول بده که
خواهی آمد .

— می آیم . قول میدهم

این بار فرانک باز از پریدگی فوق العاده رنگ دخترک ناراحت شد و او
را رها کرد . بشتاب از پله ها پائین آمد ، و در همان حال بخود گفت :

— آنچه تمیاید بشود شد . عشق مکن را قبول کردم و عشق خود را هم بزیان
آوردم . حالا دیوگراهِ بازگشت بسته است .

روی صندلی سبز نشست و تازه فهمید که فراموش کرده است کتابش را از اطاق
بیانورد . ولی بفرصت هم کتاب را آورده بود فایده ای نداشت ، زیرا هیچ چیز دلش
نمیخواست جز آنکه بیدار سر بیاض و چمن نگاه کند بر روی شیرین خود سر گرم باشد
چند وقت درین حال گذرانید ، شاید اگر ناگهان « جو » پسرک دوستانی داد
کنار باغ ندیده بود تا شب بهین حال باقی میماند . ظاهراً « جو » از صبح زود در مزرعه
کار کرده و حالا خیلی خسته شده بود ، زیرا چهره اش مثل خورشید نزدیک غروب
قرمز شده بود و با صدای بلند نفس نفس میزد ، و از بازوان زبر و منحنش که آستین های
پیراهن آبی رنگ خود را روی آنها بالا کشیده بود عرق مریخت .
فرانک بشوخی گفت :

— جو ، کاری از من برای شما ساخته هست ؛

— بلی !

- چه کنم ؟

- از اینجا بروید .

فرانک عادتاً محبوب نبود ، ولی درین موقع بخصوص قیافه مبارزه جوانی
بمخود گرفت و با خشونت گفت :

- خیلی لطف میفرمائید . زلی قبلاً باید نظردیگران را هم درین باره ببرسم .
چویش آمد تا کنار فرانک رسید ، بطوریکه فرانک بوی عرق پیشانی او را که
نماینده کار و زحمت شرافتمندانه‌ای بود شنید . آنگاه پسر جوان باصراحت گفت :

- برای چه اینجا مانده اید ؟

- برای اینکه دلم میخواهد همانم .

- اما وقتی که من دندانهایمان را خورد کردم ، چگونه ؟

- راستی ؟ خوب ، چه وقت برای این زور آزمایی حاضر باشم ؟

* جوه همچنان نفس نفس میزد ، اما جوابی نداد زیرا درست در همین لحظه
در عمارت باز شد و مگن که گریه کوچولوی مادام نارا کرمب را در بغل داشت از آن
بیرون آمد . دخترک وقتی که این دو را دید ، با سادگی گفت :

- نمیدانید حیوانک چقدر مرا دوست دارد .

چو فریاد زد :

- مگن . اینجا همه ترا دوست دارند .

و نگاهی خشمگین به فرانک افکنده مثل شب پیش بهشتاب بازگشت

فرانک آهسته آهسته پرسید .

- امشب خواهی آمد ؟

- آری !

یکبار دیگر فرانک حس کرد همان دستی که از دل زمین گلها و گیاههای
رنگارنگ بر میآورد و روی چمنها و کنار چوبیها میگرستراشد ، در هزرع دل او
نیز گل امید و آرزو پانده است . از جای برخاست و شاخه‌ای غرق شکوفه از درخت

سیب چید . در نظرش جوانه های کوچک شاخه مثل « مگن » ترو تازه ، وحشی ، شفافی و ساده آمدند . حتی شکوفه های نوبه کفته نیز بدوشیبه بودند ، زیرا جلوه نوازنده آنان نگاه بر نوازش مگن را یاد می آورد . بی اختیار آهی عمیق از دل سر کشید . فهمید که امر و زهرچه در طبیعت زیباست در نظر او مظهر مگن است .

- ۵ -

تقریباً ساعت یازده شب بود که فرانک کتاب کوچکی را که در دست داشت و بدون خواندن ورق میزد بر زمین گذاشت و آهسته بطرف باغچه برآه افتاد . ماه پشت تپه میدرخشید و گروهی همراه سایه بلند فرانک او را دنبال میکرد ، ولی درختان سیب هنوز در تاریکی بودند .

یکی دوباره بچه خوگها از صدای حرکت او دم کردند و غرشی از دل بر آوردند . بکبار هم سگی غرغر کنان سر بلند کرد ولی چون رهگذر نیمه شب را آشنا یافت دوباره خوابید

دیگر بان نمیبوزید ، اما صدای جو بیار از اول شب زیاد تر شده بود . پرنده ای که در نظر فرانک ناشناس بود با صدای یکنواخت خود پیای فریاد میکشید . فرانک چند قدم دیگر برداشت ، سپس ایستاد . خیال کرد ناگهان بعالم پریان و فرشتگان قدم گذاشته است ، زیرا نور ماه که از خلل درختان تابیده و یک درخت سیب را در میان تاریکی کاملاً روشن کرده بود ، چنان مجموعه ای از زیبایی و نشاط و زندگی پدید آورده بود که آنرا هیچ چیز زمینی تشبیه نمیشد کرد ، فرانک واقعاً چنین پنداشت که جادوگر مهتاب او را بسرزمین پریان افسانه ای برده و بال و سر ایشان را بصورت گلبرگهای معطر پیش چشم او گسترده است .

درین تنبای زیبایی و صفا ، تقریباً فراموش کرد که اصلاً برای چه بدینجا آمده است . راه خود را از میان شاخه های غرق شکر فیه ، تادرخت سیب بزرگ که وعده گاه او بود ادامه داد . وقتی که زیر شاخه خمیده آن رسید ایستاد و بنعت گوش فرا داد ، ولی هیچ صدایی غیر از زمزمه جو بیار و خرخر دور دست بچه خوکها نشنید .

دست خود را بساقسه خشك درخت تسكیه داد. از خود پرسید : « آیا خواهد آمد؟ »

... زیرا در میان این درختان لرزان ، در این سرزمین مهتاب چاندگر ، فراتك ناگهان نسبت بوجود همه چیز مشکوک شده بود . گمان میکرد قدم در دریای افسانه‌ای گذاشته که تنها قلبر و خدایان و آلهه است ، و در آن طبیعت اینهمه هنرمائی بکار برده است تا بزم عشق بریان جنگل را بیاراید ، نه آنکه تنها ناظر عشق ناچیز او و دختر کی رومنائی باشد . حتی لحظه ای آرزو کرد که محبوبه او از آمدن خودداری کند . در منصورت واقعاً مینوانست فکر کند که لختی چند قدم در سرزمین پریان و خدایان گذاشته است . اما در همین هنگام باز بدقت گوش میداد ، و باز جز نالهٔ یکنواخت و پیایی پرنده ناشناس و زمزمهٔ ملایم امواج جویبار که فوراً ماه جابجا بر آن می‌لغزید و جابجا نیز با عشوهری روی پنهان میکرد صدائی نمیشنید

در پیرامون او شکوفه‌های سبب لحظه با لحظه زنده‌تر و بارورتر میشدند ، و پیوسته نیز بیشتر با هیجان درونی او در می‌میختند . فراتك بی اختیار شاخه کوچکی را که سه شکوفه سپید داشت چید و بردل خود فشرد ، و لسی فوراً خجالت کشید ، زیرا فهمید که رفتار او رفتار وحشیانی که زبانین چیزها را زودتر به میدان قربانی می‌برند بیشباهت نبوده است .

درین لحظه بود که صدای نرده باغچه برخاست . درپارهٔ بچه‌خوکها صدا بر آوردند و ساك غرش خفته‌ای بر کشید . فراتك شاخه شکوفه را بیشتر بقلب خود غشاز داد . ولی مگن چنان با آرامی و سبکی از میان درختان میگذشت که گویی پا بر زمین نمینهد . فراتك فقط وقتی او را در تارکی ، در کنار یکی از شاخه‌های درختان سیب دید که بیش از چند قدم با وی فاصله نداشت . آهسته گفت : « مگن ، دست بسوی او برد . مگن مستقیماً بسمت او دوید و بی‌درنگ خود را در آغوش وی افکند .

درست در همین موقع فراتك بیاد احساسات جوانمردانهٔ قهرمانان گذشته افتاد فکر کرد که درین تاریکی ، در مقابل جوانی که خود را با هیجان عشق و ساتگی

روستانی ، بیدفاع و بیدریغ در آن غرض او افکنده است ، از جز وظیفه حامی و پشتیبان دهنات و پنداشت . ولی با این بهار زیبا ، با این سرمستی طبیعت ، با این آوازه خوانی جویبار و مرغ شب چه کند ؟ چطور این جادوگری مهتاب نیمه شب را از یاد ببرد ؟ مگر این دخترک زیبای سیاه چشم ؛ خود یکی از گنهای معطر و آسمانی این شب بهاری نبود ؟ چطور ندای بهار را نشنیده بگیرد و پیام مستی و بیخبری را که جز عجز ذرات طبیعت درین سرزمین بریان و فرشتگان بسوی او میفرستادند فراموش کند ؟ در کشمکش درونی خود ، مگن رادریب گرفت و لب بر گیسوان او نهاد . چقدر در این حال خاموش و آرام باقی ماندند ؛ هیچکدام نفهمیدند ، زیرا در همه این مدت جویبار مثل همیشه زمزمه کرد و مرغ شب نالید . فقط ماه لحظه بلحظه بیشتر در دل تاریکی رخنه کرد و چون نقاشی جادوگر ، هر لحظه از این سیاهی پرده هائی تازه با روشنی و جمالی بهشتی پدید آورد .

فرانك و مگن همچنان لب بر لب هم داشتند و خوب میدانستند که نباید سخنی بگویند ، زیرا کمترین سخن ایشان این زیبایی و هم آهنگی آسمانی را که گویی هیچ چیز مادی با آن آمیخته نبود برهم میزد . آخر بهار هم دائماً زمزمه میکند و لسی هیچوقت حرف نمیزند ، زیرا باشکوفه های سفید و گل های سرخ و زمزمه جویبارها و نغمه مرغان نواخوان خود احتیاج به سخن ندارد ، مخصوصاً در آنوقت که گویی بهار بصورت موجودی مجسم در می آید و با بازوان پر نوازش خود عشاق را تنگ در بر میکشد و آنان را با پرده ای سحر آمیز از جهان زهرچه در آنست جدا میکند ، زیرا درین لحظات دیگر دلدادگان بجز یکدیگر چیزی از جهان نمی بینند و جز تپش مشتاقانه دل های هم صدائی در جهان نمیشوند

ولی بوسه عشاق هر قدر هم دواز باشد ، بالاخره پایانی دارد . فرانك نیز آخر مجبور شد لب از لب مگن بردارد . بالحنی که هم با هیجان و هم با ملایمت آمیخته بود ، گفت :

— مگن چرا آمدی ؟

دخترك با تعجب و سرزنش بدو نگرست و گفت :
 — مگر خودتان از من نخواستید که اینجا بیایم ؟
 — دخترك خوشگل من ، مرا «خودتان» خطاب مکن .
 — پس چطور صدا کنم ؟
 — فرائك
 — اوه ، نه . این کار از من ساخته نیست .
 — چرا ؟ مگر مرا دوست نداری ؟
 — دوست دارم ، خیلی هم دوست دارم . آنقدر که دلم میخواهد فقط بسا
 شما باشم .

دوباره ، بقدری آهسته که فرائك بزحمت میشنید ، گفت :

— حالا دیگر میدانم که اگر باشم تا باشم نخواهم مرد

— خوب . پس با من بیا !

— اوه !

فرائك ، سرمست حس احترام و شوقی که درین « اوه » نهفته بود ، بدنبال
 سخن خود گفت :

— با هم به لندن میرویم . همه جا را نشانت میدهم و از تو نگاهداری میکنم .

قول میدهم هیچوقت یا تو بدی نکنم .

— برای من خوبی و بدی رفتار شما اهمیت ندارد . فقط میخواهم باشم باشم .

هیچ چیز دیگر نمیخواهم .

فرائك بهمربانی دست بگیسوان دخترك کشید و زمزمه کنان گفت .

— فردا به « تورکی » میروم تا قدری پول همراه ببردیم و برایت لباسهای

فشننگ بخرم که وقتی به لندن میرویم خوشگلتر باشی . بعد میآیم و با هم از اینجا

میرویم ، و اگر مرا خیلی دوست داشته باشی با هم عروسی میکنیم .

مکن سردا بعلافت نئی تکان داد و با هیجان فراوان گفت :

— نه ! این فداکاری را از شما نمیخواهم . فقط میخواهم همیشه باشم یا بشم .
هیچ چیز دیگر نمیخواهم .

فرانک حس کرد که از جوانمردی خود مرهست شده است . زمزمه کنان
گفت :

— بعکس ! مکن این توئی که برای من فداکاری میکنی . راستی از چه
وقت حس کردی که مرا دوست داری ؟

— از همان وقت که شما را در جاده دیدم که داشتید یا رفیقان میآمدید . از
همان شب اول شما را دوست داشتم ، اما خیال نمیکردم که شما هم وقتی مرا ببینید .
ناگهان خود را بیای فرانک افکند و خواست پای او را ببوسد . لرزشی از
وحشت فرانک را فرا گرفت . خشم شد و او را در بازوان خود فشرد ، اما چنان هیچانش
شدید بود که نتوانست حرفی بزند . مکن زمزمه کنان گفت :

— چرا نگذاشتید .

— مکن . این منم که باید پای ترا ببوسم نمیدانی این پاکی و فداکاری
بیقید و شرط توجه اندازه برای من ارزش دارد .

در پی لبخند مکن دو قطره اشک در نوک مژگانش درخشید . فرانک يك لحظه
در نور ماه به چشمان اشک آلود مکن ، بنیان نیمه باز او و سپس به شکوفه های لطیف
سیب و ژبانی شاعرانه و غیرمادی آنها نگریست . آنگاه دوباره مکن را با هیچان
در برگرفت .

ولی ناگهان دخترک خود را از بازوی او بند آورد . فریاد زد

— او ! نگاه کنید ،

فرانک در جبهتی که او نشان میداد نگرست ، اما غیر از جو بیارقره ای و تنه های
درختان و شکوفه های سیب دورتر از همه آنها تپه سرسبز که نور ماه بر آن تابیده
بود چیزی ندید . برسید .

— چه چیز را نگاه کنم ؟

— شیطان را ؛ شیطان کولیا را ؛

— کجا ؟

— آنجا زیر درختها نزدیک تخته منك

فرانك با خشم بسوی جویبار دوید و با چند جست خود را بکنار تخته منك رسانید ، ولی هیچ چیز در آنجا نیافت . خوب پیدا بود که مگن دستخوش اوهام کودکانه خود شده است . غرغر کنان بازگشت ، اما مگن رفته بود .

تا چند لحظه صدای قدمهای شتاب آمیز و نا مرتب او را روی چمنها شنید . سپس شنید که دری باز شد و پیچه خوگها غرغر کردند و دوباره خاموشی حکمفرما شد . بجای اندام نرم و موزون مگن ، فرانك ساقه خشن و خشک درخت سیب را در آغوش کشید ، زیرا هرچه بود این درخت شاهد شربن ترین و شاعرانه ترین لحظات زندگانی او بود . دریرامون ادهمچنان دم عطر آگین شکوفه های سیب را معطر میکرد و مهتاب بنورهای مشغول بود . ولی این بار فرانك در دل خود ناراحتی خاصی یافت ، زیرا دختر ك همیشه گفته بود که شیطان کولیا از واقعه شومی خیر میدهد

— ۶ —

فرانك پس از زیاده شدن از قطار در ایستگاه تورکی مدتی سرگردان اینطرف و آنطرف رفت ، زیرا تاکنون بدین « ملکه شهرهای ساحلی انگلستان » نیامده بود . پیش از هر چیز سراغ شعبه بانک لندن را گرفت تا در آنجا بحساب خود دربانك مرکزی پول بگیرد . اما در اینجا با او این اشکال مواجه شد . از او پرسیدند

« آیا کسی را در این شهر بعنوان معرف میشناسید ؟ » گنت : « خیر » گفتند :

« پس باید صبر کنیم تا جواب تلگرام شما از بانك لندن برسد . »

فرانك ازین برخوردار ناگهانی با حقایق زندگانی روزمره ، بعد از شبها و روزهایی که در « بهشت پربان » گذرانده بود ، ناراحت شد . مع هذا تلگرام را فرستاد .

در مقابل دفتر پست و تلگرافی ، وارد مغازه ای شد که لباسهای دوخته می فروخت

خانم جوانی که چشمهای آبی داشت با استقبال او آمد پرسید :

— چیزی لازم دارید؟

— بلی . يك دست لباس دوخته برای يك دختر خانم میخواهم .

زن جوان لبخندی زد و فرزندك ابرودرهم کشید . تازه فهمیده بود که تقاضای او

کمی غیرعادی است . ولی خانم فروشنده که ناراحتی او را دید پشتاب پرسید :

— چه نوع لباسی آقا؟ خیلی مد روز باشد .

— نه ، هر قدر ممکن است ساده تر باشد .

— قد خانمی که باید این لباس را بپوشد چه اندازه است ؟

— درست نمیدانم . خیلی میکنم چند اینچ از شما کوتاه تر باشد

— اندازه کمرشان را میدانید ؟

— اندازه کمرمگن ؟ فرزندك بی اختیار سرخ شد و گفت .

— اندازه عادی .

— بسیار خوب .

وقتی که خانم جوان برای انتخاب لباس رفت ، فرزندك پیش خود گفت :

— بنظرم فهمیده است من آدم نانجهیی هستم و خیال زبون دختر جوانی را

دارم . ولی آخر من که نیت بدی ندارم .

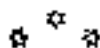
چند لحظه بعد خانم فروشنده بازگشت . چند دست لباس مختلف همراه داشت

فرزندك يكارگ را بدقت نگریست ، سپس گفت :

— خانم . امروز من نمیتوانم انتخاب کنم . لطفاً تا فردا اینها را برای من

کنار بگذارید .

و پشتاب از در بیرون رفت .



— فرزندك آشرس است او نه رفیق . تو کجا و اینجا کجا ؟ از مسابقه رگبی تا حالا

همدیگر را ندیده بودیم .

چهره فرانک از هم باز شد . پس درین شهر غریب ، چندانهم غریب نبود .
زوبرگرداند و فریاد زد .

— فیلیپ هالیدی ، او ! چه تصادف خوبی !

— فرانک . اینجا چه میکنی ؟

— هیچ ، دارم گردش میکنم . آمده بودم پول بگیرم ، گفتند باید تا فردا صبر کنم .

— قطعاً ظهر جائی مهمان نیستی . باید ناهار را با ما بخوری . حتماً خواهرانم نزدیدن یک مهمان عزیز خوشحال خواهند شد .

سپس فیلیپ دوستانه بازو در بازوی فرانک افکند و او را بسوی خانه خود در بیرون شهر برد . در آنجا فرانک خودش را در حمام گرمی شست و سرش را شانه کرد و وقتی که خود را در آینه نگریست دید که بصورت همان فرانک پیشین در آمده است . بخود گفت .

«عجب ، هیچکس نفهمیده که ... ولی خودش هم درست نمیدانست آن تغییری را که در او روی داده بود بچه نام بخواند

در سر میز ناهار فرانک با خواهرهای فیلیپ آشنا شد . بمحض اینکه فیلیپ در را گشود ، سه چهره جوان ، با چشم های آبی و موهای خیلی بور بطرف او پرخیدند . فیلیپ دوستش فرانک را با آنها و خواهران خود را بدو معرفی کرد .

دو تا از خواهرها خیلی جوان بودند ، زیرا یازده سال بیشتر نداشتند .

سومی تقریباً هفده سال داشت و دارای اندامی باریک و موزون و گیسوانی بور و گونه های بسیار شفاف بود که در نور آفتاب کنار دریا کمی سوخته شده بود . هر سه خواهر صدای گرم و نازک برادرشان را داشتند . وقتی که مراسم معرفی صورت گرفت ، چشمان فرانک نگریستند و دست او را فشردند و با هم بر سر جای خویش نشستند و بگفتگو در اطراف برنامه بعد از ظهر خویش پرداختند . اول این طرز بسر خورد

دوستانه روی تکلف و رفتار مؤدبانه و آمیخته با صمیمیت بنظر فرانک که از چند روز پیش بزندگی روستائیان عادت کرده بود عجیب آمد، ولی بعد او را مجذوب کرد. هنوز چند لحظه نگذشته بود که آنچه بنظر او عجیب میآمد، آن زندگی هشت روزه بود که در پشت سر سرگذاشته بود.

فرانک چند بار نام دو خواهر کوچکتر: «ساینا» (۱) و «فریدا» (۲) و نام خواهر بزرگتر: «استلا» را در ذهن خود تکرار کرد تا فراموش نکند.

درین ضمن ساینا بسوی او چرخید و گفت:

— حاضرید امروز بعد از ظهر با ما برای ماهیگیری بیایید؟ امیدانید چندند

تفریح دارد.

فرانک که از این لحن دوستانه و ساده متعجب شده بود، با اندکی ناراحتی

گفت:

— متأسفم. چون باید امروز بعد از ظهر حرکت کنم

— آوه!

— نمی شود مسافرتان را برای بعد بگذارید؟

فرانک رو بسوی استلا که این حرف را زده بود گرداند و لبخندی زد، زیرا

استلا واقعاً خیلی زیبا بود. ساینا به شتاب گفت:

— نگویید نه. یک روز که چیزی نیست، بیایید برویم

فیلیپ نیز در این موقع داخل صحبت شد و غرغر کنان گفت

— دیگر چاره ای نیست، فرانک امشب را باید با ما بمانی عصر با هم بدریم

خواهیم رفت که شنای مفصلی بکنیم.

بار دیگر فرانک لبخندی زد و با سر پاسخ منفی داد، ولی در ضمن صحبت

معلوم شد که جواب تلگرام او تا صبح نخواهد رسید. فرانک ناچار قبول کرد که شب را در آنجا بماند، اما در همین موقع قیافه محبوب مگن در نظرش آمد که وی بدو گفته بود:

— مگن، من همین حالا به «تورکی» میروم که چیزهای لازم خریداری کنم. اگر هوا خوب باشد همین امشب حرکت میکنیم، خودت را حاضر نگاهدار. شک نبود که اکنون مگن در انتظار او دقیقه شماری میکرد. درین صورت غیبت غیر منتظره او چه معنی داشت؟ ناگهان فرانک متوجه شد که چهار جفت چشم بدقت بدو دوخته شده است. اوه اگر صاحبان این چشمها میدانستند که او امشب میخواست چه کاری بکند؟ با اندکی اخم گفت:

— بسیار خوب، میمانم اما باید قبلاً تلگرامی بفرستم.
تلگرامی که فرستاد خیلی ساده بود. در آن خطاب به مادام تارا کومب نوشته بود: «متأسفم که شب را مجبور بماندن هستم. فردا صبح برمیگردم.»
قطعاً مگن بهر نحو بود از مضمون این تلگرام مطلع میشد. این فکر دل او را قدری تسکین داد

بعد از ظهر بسیار مطبوعی بود. دریای آرام و آبی، هر کس را بی اختیار بهوس شنا میانداخت. نشاط این دختران جوان نیز بیش از پیش بدو سرایت میکرد. مخصوصاً دلش میخواست دائماً قیافه شاداب و زیبای استلا و قیافه سوخته و خندان فیلیپ را نگاه کند. بنظرش چنین میآمد که ساعات زندگانی او با این عده، آخرین نگاهی است که وی قبل از آغاز ماجرای خود با مگن بدنیای حقیقت، بزندگی عادی میاندازد.
بیش از ساختی از آغاز شنای آنها میگذشت که آن واقعه فراموش نشدنی روی داد. در آن موقع فرانک در فاصله ای تقریباً دور از دختران جوان فیلیپ در فاصله مقابل از همین عده بود ناگهان فریدا فریاد برآورد:

— اوه، فیلیپ را ببینید. چطور بالا و پایین میرود!

فرانک واستلا باهم بآن سونگر بستند و هر دو فریادی از وحشت بر آوردند ،
 زیرا هر دو فهمیده بودند که فیلیپ دارد غرق میشود . استلا بشتاب در آب جست ، اما
 فرانک فریاد زد :

— برگردید ، استلا ، برگردید ، اینها خطرناک است .

در خود با تمام قوا به طرف فیلیپ بشتا کردن پرداخت . هیچوقت با چنین حرارت
 و شتابی شنا نکرده بود . وقتی که به فیلیپ رسید فهمید که پای وی به خزه گیر کرده
 است . اما آوردن او بساحل آسان بود ، زیرا خوشبختانه فیلیپ مقاومتی به خرج نمیداد .
 استلا که در لباس شنا زیباتر از همیشه شده بود ، نگاهی پر محبت بسوی فرانک
 انداخت ، و فیلیپ که اندکی بعد بهوش آمد ، گفت :

— رفیق . میدانم که جان مرا از مرگ حتمی نجات دادی ؟

— مهمل نکوه ، فیلیپ . وضع تو خطرناک نبود .

درد دختر بچه با خوشحالی داد و قال میکردند ، اما استلا سر بریزر انداخته بود ،
 ناگهان ساینا گفت :

— بیائید بافتخار نجات فیلیپ ، هر چهار نفر رفیقمان را بیوسیم .

ویش از آنکه فرانک حرف بزند ، فیلیپ و هر سه دختر سر او را در دست گرفتند
 و هر کدام بوسه ای گرم بر او نهادند . ولی دل فرانک ققط وقتی بیش افتاد که لبان استلا
 را بر گونه خود احساس کرد .

ساینا با نشاطی بیچگانه گفت :

— ازین پس هر کدام فرانک را « آقای اشرفست » صدا کنیم باید جریمه بدیم

ولی راستی استلا ، چرا سرخ شدی ؟

ندبی این حرف فریاد نیز بقیقه خندید و فرانک بشوخی گفت :

— بچه ها ، اگر ایندفعه استلا را راحت نگذارید ، گوشتان را میبرم .

ساینا فریاد زد :

— می بینی که داری استلا صدایش میکنی ؟

— مگر چه عیب دارد؟ استلا اسم بسیار قشنگی است.

— چه بهتر! هر قدر میخواهی صدایش کن.

شب، بیش از خواب، مدتی فرازك و استلا و فیلیپ با هم صحبت کردند. وقتی که میخواستند از هم جدا شوند استلا باز گفت:

— شب بخیر!

دست گرم و لطیف استلا، انگشتان فرازك را سخت فشردورها کرد. در سالن بزرگ و خالی، فرازك مدتی دراز بیدار ماند. فکر کرد که تیشب در همین موقع، زیر شکوفه‌های لرزان سیب، مگن را در آغوش گرفته بود و چشمان سیاه و لبان سوزان او را می‌بوسید. امشب می‌بایست اولین سبب زندگی مشترک از با آن دختری باشد «که جز بودن یا از هیچ چیز در دنیا نمیخواست».

حالا بیست و چهار ساعت از آن موقع می‌گذشت و هنوز فرازك بنزد مگن باز نگشته بود. برای چه در این موقع که میخواست با زندگی ساده و معصومانه وداع کند، دوستی این خانواده ساده و معصوم را پذیرفته بود دوباره با خود گفت:

«ولی من که به مگن نظر بری ندارم. میخواهم با او ازدواج کنم».

شمعی روشن کرد و بطرف اطاق خواب خود پراه افتاد. وقتی که از مقابل اطاق فیلیپ می‌گذشت، فیلیپ او را صدا کرد.

— توئی، فرازك؟ یا یک دقیقه با هم بیدار سر صحبت کنیم،

فیلیپ در تخت خواب خود مشغول روزنامه خواندن بود. فرازك با اشاره او کنار پنجره روی صندلی راحتی نشست. فیلیپ گفت:

— دانستم بوقیای امروز فکر میکردم. معروف است که آدم در لحظه مرگ

همه حوادث زندگی را از نظر می‌گذراند. من امروز خودم این نکته را امتحان

کردم. ولی میدانی از همه حوادث بیشتر بکدام فکر کردم؟ خیلی عجیب است

بفکر دختری که در کمبریج با من همدرس بود، و من باسانی میتوانستم ... میدانی

چه میخواهم بگویم. ولی در آن لحظه که بگذشته فکر میکردم، بخلاف پیش خیلی

خوشحال بودم که این باره روی وجدان خودم حس نمیکنم. بهر حال رفیق، حسن حیات دوباره خودم را مدیون تو هستم، زیرا بدون تو حالا نه تختهخوانی داشتم، نه پیپی و نه خاطره ای.

فرانک بسادگی گفت:

«فیلیپ، بهتر است امشب زودتر بخوابی... این فکرها را بگذار برای بعد. فردا هم روز خداست.»

سپس بمهربانی و باکمی تأثر دست او را فشردم و از اطاق بیرون رفتم ولی بجای این که باطاق خویش رود، دوباره از پلکان پائین آمد و بسمت چمن کوچکی که در مقابل خانه بود و نور ماه بر آن میتابید برآه افتاد. ستارگان در آسمان تیره چشمک میزدند. فرانک يك بوته گل لیل را در باغچه بوئیدوی اختیار یاد مکن افتاد. سخنان فیلیپ در گوشش صدا کرد که می گفت: «یاد دختر کی افتادم که با من همکلاس بودم و من با ساسی میتوانستم.. اما حالا خوشحالم که این بار روی وجدان خودم حس نمیکنم.»

بشندی روی از شاخه لیل برگرداند و در طول چمن بپدم زدن پرداخت، ولسی مثل این بود که در هر طرف چمن سایه سپید و موزون مکن در انتظار اوست. دوباره مهتاب برای فرانک یک دنیا رؤیا همراه آورده بود: خاطره شکوفه های سیب، زمزمه جویبار، عطر وحشی چمن و صدای یکنواخت مرغ شب. دوباره طعم بوسه های سوزان مکن را روی لبهای خود احساس کرد؛ و باز جادوی مهتاب او را در بند آورد. این بار کنار بوته های لیل ایستاد و از آنجا بسمت خانه رفیقش نظر دوخت. مثل دیشب مثل بر شب، در پشت یکی از پنجره ها هیکل دختر جوانی را دید که هنوز نخوابیده بود و عانتقانه به مهتاب نگاه میکرد. ولی این بار اسم این دختر جوان مکن نبود. استلا بود.

باخود گفت: «با مکن چه کنم، شاید در همین ساعت از پشت پنجره اطاق خودش

به شکوفه های سیب نگاه میکند و با یاد من سر میبرد.»

طفاک مکن.. ولی... مگر من او را دوست ندارم؛ مگر نمیخواهم با او

عروسی کنم؟ اما راستی آیا او را دوست دارم یا آنچه احساس میکنم تنها هوس است که زاده زیبایی او و عشق سوزانش نسبت بمن است؟ چکار باید بکنم؟
فرانک آنقدر کنار گلهای لیلا ماند تا آخرین پنجره نیز خاموش شد. آنوقت اقدامهای نامرتب بطرف خانه رفت. رفت که بخوابد.

—۷—

فردا صبح، با صدای بچگانه فریدا از خواب بیدار شد که از پشت در می‌گفت:
—فرانک، صبحانه حاضر است. ماهه منتظر تو هستیم.
بشتاب از جای برخاست. اول از خود پرسید: «چه شده؟ کجاستم؟» سپس سر و وضع خودش را مرتب کرد و باطاق غذا خوری رفت. میزبانان او همه منتظرش بودند. فیلیپ باخوشحالی فریاد زد:
—زود باش، فرانک. چاییت را بخور. ساعت نهم باید به «بری هیل» برای تماشای مسابقه برویم. لابد ما را تنها نمی‌گذاری؟
فرانک دردل گفت: «چطور ممکن است بیایم؟ باید چیزهای لازم را بخرم و نزد مکن برگردم».
اما درین لحظه نگاهش به استلا افتاد و صدای خوش آهنگ او را شنید که می‌گفت:

—اوه! بلی! بیاید

فرانک با خود گفت: «یکروز هم دیرتر... چطور میشود؟ افسلا بیشتر فرصت فکر کردن پیدا میکنم» و بلند گفت:
—بسیار خوب! می‌آیم.

در ایستگاه راه آهن دو عین تلگرام خود را نوشت، ولی پیش از آنکه آنرا به گیشه تلگراف دهد پاره‌اش کرد، زیرا عذری نداشت که بیاورد.
شب، وقت خوابیدن، صدای فریدا را شنید که پیش از خواب می‌گفت:
—خدایا! خودم و همه را و فرانک را بتو می‌سیارم.

فرانک بی اختیار لرزید ، زیرا یاد دعای دختر جوانی افتاد که قطعاً درین ساعت با اضطراب و هیجان دیده برآه دوخته بود تا مگر از نور همکل او نمایان گردد .
 بخود گفت : «واقعاً آدم پستی هستم !»

در طول شب ، بارها این منظره مقابل چشم او نمودار شد ، ولی طبق معمول هر بار شدت آنرا کمتر احساس کرد ، تا وقتی که بالاخره این «پستی» بنظرش عادی آمد . حتی موقعی رسید که تمهید پستی او برای اینست که نمیخواهد بنزد مگن بازگردد یا برای اینست که میخواهد بنزد او بازگردد .

شب نتوانست بخوابد . تا صبح در بستر خود غلطید . چندین بار بخود گفت : «این چه خیالی بود که این هفته مرا فرا گرفته بود ؟ راستی دیوانه شده بودم ؟» بعد دوباره گفت : «نه ، حالا دیوانه‌ام . طفلك مگن . چطور ممکنست او را تنها بگذارم ؟ ولی چطور ممکنست حالا دیگر پیش او برگردم ؟»

- ۸ -

اکنون درست بیست و شش سال از آن تاریخ میگذشت و درست بیست و پنج سال بود که او و استلا عروسی کرده بودند ، زیرا دوره نامزدی استلا و فرانک یکسال طول کشیده بود .

پس از بیست و شش سال ، توقف ناگهانی زنش در این نقطه همه خاطرات گذشته را در دلش بیدار کرد . بیست و شش سال پیش ، زیر همین درخت سیب برای نخستین بار نگاه او به مگن افتاده بود . چه تصادف عجیبی ! ناگهان احساس کرد که میخواهد بپرفیمت که هست باردیگر خانه روستایی و بوستان پهلوی آن ، رجوعی را که شیطان کولیها کنار آن می نشست ، بیند . خوشبختانه نفاسی استلا هنوز تمام نشده بود و فرانک لایزال یکساعت فرصت داشت .

مثل بیست و شش سال پیش از همان راه پر درخت رفت و وقتی که بسمن راست پیچید خانه روستایی را در برابر چشم خود دید .

بوه ! نه تنها این خانه روستایی ، بلکه همه چیز بصورت پیشین باقی مانده بود . فقط عمر او بود که گذشته بود . بی اختیار حس کرد که گویبشرا بعضی سدید

میفشارد. راستی آیا در این مجموعه زیباییها، طبیعت نمیتوانست مجزئ نمائی کند و دوران پر آرزو و امید جوانی را مثل جویبارها و چمنزارها و آسمان آبی بحال خود نگهدارد، بخود گفت: «جوانی! یادت بخیر!»

با چشمان پر اشک بکنار انومبیل خودشان بازگشت. در سنائی پیر مردی نزدیک انومبیل مشغول کار بود وقتی که فرانک را دید، دست بکلاه خود برد و سلامی داد. فرانک چند لحظه با وی گفتگو کرد و احوال پرسید. سپس گفت:

— راستی، زیر آن درخت سبب گوری دیدم که هیچ نام نداشت. میتوانید اطلاعی درین باره بمن بدهید؟

پیر مرد لبخندی زد و جواب داد:

— آقا! اگر کسی درین باره اطلاع کامل داشته باشد، من هستم. ولی این گور ماجرای عجیب و غم انگیزی دارد. خیلی هاهستند که وقت گذشتن از اینجا آنرا می بینند و از هنرستان میرسند. درین ناحیه مار و ستائیان آنرا «گوردختر» مینامند. سپس پیر مرد و فرانک هر دو روی زمین نشستند و پیر مرد گفت:

— همیشه این گور از گلپای وحشی پوشیده است، زیرا صاحب آن خودش عاشق این گلها بود. غلظت خیلی جوان بود که مرد. خودش را کشت و چند لحظه هر دو ساکت بر زمین نگر بستند. دوباره پیر مرد گفت:

— حالا خیلی وقت از آن موقع میگذرد آنروزها که این اتفاق افتاد من تقریباً پنجاه سال داشتم در خانه روستائی که دخترک در آن بسر میبرد مرا عموجیم عینامیدند. حالا این خانه مال «نیک نارا کومب» است.

او: «نمیدانید دخترک چه زیبا، چه معصوم و خوش قلب بود، من خودم هر بار که ازینجا می گذدم، گلی روی گورش میگذارم. شما را بخدا این ظلم نیست که آدم چنین موجودی سگناهی را بجرم آنکه خود کشتی کرده است، پس از مرگ بکلیساره ندهد؟ ولی چه بهتر! خود دخترک آرزو داشت در همینجا، درست در همینجا او را بخاک سپارند. یکبار بزبان خودش این حرف را بمن گفت.

دوباره پور مرد ساکت شد ، ولی این بار بچهره فراڤنگ نگاه نکرد . چند لحظه با خاکها بازی کرد ، آنگاه دردنبال سخن خود گفت :

— آنوقت که این واقعه اتفاق افتاد ، تازه گلها از زمین بیرون آمده بودند . یکروز دو محصل جوان باینجا آمدند . یکی از آنها چند روزها اندک . پسر کی شاعر میشه بود که من دوستش داشتم . هیچوقت خودم رابطه ای بین او و دخترک ندیدم ، اما یقین دارم که از همان اول دخترک عاشق او شده بود .

یکروز پسرک رفت و دیگر برگشت . هنوز کیف دستی و چمدان و کاغذهای او در خانه هست خیلی عجیب است که هیچوقت دنبال این کاغذها نیامده . اما دخترک از آنروز بعد درست مثل دیوانه ها شد همه جا بود ولی هیچ جا نبود . هرگز در عمرم ندیدم که یک نفر در مدت کوتاهی اینطور عوض شود .

یکروز که مثل همیشه او را زیر درخت سیبی دریا نچه در فکر دیدم گفتم :
— مگن ، چرا اینطور افسرده هستی ؟ بیخود آقا . مگن اسم این دخترک بود اسمش « مگن دیوید » بود جواب داد : « نه ، عموجیم چیزی نیست ، ولی اختیار گریه کرد .

گفتم : « پس چرا گریه میکنی ؟ دوباره زیر گریه زد مدنی اشک ریخت . بعد گفتم : « عموجیم . دل من میخواهد اگر من مردم مرا زیر این درخت سیب خاک کنی ، درست غروب فردا بود که دخترک مرد اولین کسی که از مرگ او خبر شد من بودم . وقتیکه از کنار رودخانه رد میشدم ، او را دیدم که روی گلها خوابیده و سر در آب برده بود . نمیدانید چقدر زیبا بود و در عالم مرگ چه قیافه آرام و شاعرانه ای داشت .

درست مثل این بود که بچه ای بخواب رفته باشد . وقتی که مردم جسد او را دیدند همه بگریه افتادند . چیزی که از همه عجیب تر بود این بود که معلوم نبود دخترک از کجایک شاخه شکوفه سیب پیدا کرده و بیگسوان سیاه خود زده بود . آخر آن موقع دیگر فصل شکوفه سیب گذشته بود .

پرمزده دوباره دست روی چمن ها کشید و آهسته آهسته افزود .

— چیز فریبی است ؛ عشاق چه کارها میکنند ؛ چه دیوانگیها دارند ؛ اوه ؛

رامتی چقدر بداست که دل يك عاشق واقعی را بشکنند .

سپس مسقیماً در چشمان فرانک نگر بست و گفت :

— اما میدانید من چه فکرمیکم ؟ من عقیده دارم که همهٔ اینها تقصیر بهزار

است . تقصیر شوری است که بهار در دلها میافکند و همه را عاشق میکند . تقصیر بهار و

گلپای آن ، بهار و نغمه های پرندگان آن ، بهار و موسیقی آن است . ولی اینجا تقصیر

يك چیز دیگر هم بود . تقصیر شکوفه های سیب بود . هر چند این شکوفه ها هم تلاقی

کردند ، زیرا هر سال از اول بهار گوردخترك زبیا را شکوفه باران میکنند .

واستان کیشب بهاری

از: ساهالا گرووف

سلمالا گروپ

« سلمالا گروپ » Selma Lagerlöf برترین نویسنده سوئدی در قرن بیستم ، نخستین زن نویسنده ای است که در این قرن موفق به دریافت جایزه ادبی نوبل شده است . وی در اوایل سال ۱۸۹۰ میلادی ۱۶ مارس ۱۸۹۰ چشم از جهان پرست و مرگ او در تمام دنیا یک مایهٔ بزرگ ادبی محسوب شد .
لاگروپ در حدود سی سالهٔ اخیر تقریباً با نثر آراء برترین نویسندگان اسکندیناویج مصوب میشد .
وقتی که « گودنار لینک » بزرگترین شاعر و ادیب سلمالا گروپ منتشر شد ، خودی او چنانکه بعد از اقرارش میکند (اصلاً فکر میکرد که ناآشنا این اثر ، او را به آرزوی « بر خواننده‌ترین نویسندهٔ اسکندیناویج » خواهد شد .

پس از آندرا (گوت پورینک) موسوع هم انگیز و شاعرانه و سخن روانی و قدرت قلمی لاگروپ او را محبوب مردم کرد . و جمله بزرگ سوئدی « Åldun » بدو جایزه عالی ادبی دار خلق حساسته شد .
در عرصهٔ پنجاه سال که از انتشار این کتاب گذشته هیچ اثری در مملکت بدین اندازه خواننده ندارد . و هیچ کتاب سوئدی در خارج از این کشور بر بدن انداره خواننده نداشته است . هنگام انتشار این کتاب سلمالا گروپ سی و پنج سال داشت .

در سال ۱۹۰۱ « مدال طلای » در هنگستان سوئد گرفت و ده سال بعد سمیت نخستین زن « آکادمی » درلد همین در هنگستان شد که از بهترین آکادمی های جهان است و بر روی آن جوایز نوبل نیز توسط آن تعیین می شود .

در ۱۹۰۹ وی خود جایزه بزرگ ادبی نوبل گرفت و نخستین زن بود که به دریافت این جایزه نوبلیتی یافت .
هشت پنجاهمین سال تولد « سلمالا گروپ » از طرف دولت سوئد رسماً و با مراسم ملی صورت گرفت و با داشته سوئد و هیئت دولت و دانشمندان همه در آن شرکت کردند . جشن ششمین سال تولد این خاتم با مراسم بی‌اندازه برگزار شد و تمام کشورهای مجتهد دنیا برای شرکت در آن به سوئد دعوتنامه فرستادند .
کتابی که در اواخر عمر جویض خلق خلاصهٔ دربارت قرچک بود از وی « مسخرهای بیس » خود تألیف کرد اکنون در مدارس سوئد و آمریکا جزء برنامهٔ رسمی گذاشته شده است .

حای تألیف است که شاعران بزرگ از « گودنار لینک » بر لحاظ اینکه موفق‌العمله معصل است از حدود هزار معصه (در دستجات) حدود این کتاب قابل نقل نیست . ولی امید می‌رود که زودی بران فارسی آن ، مثل سایر آثارهای زندهٔ جهان ، انتشار یابد .

داستانی که در اینجا بطور نمونه نقل شده ترجمه لوگنار « افسانه های او » و نمونه‌های او هرگز در و بر افسانه شاعرانه سوئدی حاتم لاگروپ و جمال پرستی او است .

داستان يك شب بهاری

همه میدانستند که لارسون^۱ و بولون زن^۲ اولرود^۳ مردی بسیار فروتن و افتاده بود

ولی خیلی ها نمیدانستند که وی همیشه اینقدر افتاده نبود، بعکس در جوانی پرشودترین و لاف زترین مردم این ناحیه بود و هنوز بسیاری از کسان گزافه گوئی ها و خود ستائیهایش را بخاطر داشتند.

تغییر شگرفی که در روح لارسون پدید آمد و او را ناگهان از جوانی پسرشور و بانشاط بصورت مردی خاهوش و افسرده در آورد، تنها در يك شب بهاری صورت گرفت. در این يك شب بود که زندگانی او سراسر عوض شد و سرفروشتی صورت دیگر یافت. اگر مایل باشید من داستان این شب را برای شما خواهم گفت، ولی از من توقع نداشته باشید که ماجرای پرشور و حادثه ای را برای شما نقل کنم. نه! درین

۱- Larson

۲- Ulrud

داستان تنها به جایی که وجود دارد ، طوفانی است که در روح موسیقی دانی بر میخیزد ،
و هیچ حادثه ، هیچ ماجراجویی غیر از این در قصه من نیست .

اینست داستان يك شب بهاری ، که زندگانی يك موزیسین مشهور را بکلی
دگرگون کرد :

وقتی که لارسون ویولون خود را زیر بغل گرفت و از خانه بیرون آمد ، خروسهای
سحری بانگ برداشته بودند . هوا بسیار مطبوع بود و لارسون اصل میل بخواب نداشت
زیرا همه ذرات وجودش از نشاط برقص آمده بودند ، درست مثل آنهایی بود که از اول
شب تا سحر در مجلس جشن سازاو رقصیده بودند .

پاسی از شب گذشته بود که لارسون با ویولون خود بدین مجلس آمد . وی را
از چند روز پیش باین جشن خوانده بودند ، زیرا مدتی بود که آوازه شهرتش همه جا
پیچیده و داستان هنرمندیش بگوش همه رسیده بود .

وقتی که همه حاضرین گرد آمدند ، لارسون آرشه ویولون را بندست گرفت و
بنواختن پرداخت . چنان استادانه نواخت که هر دوزن بی اختیار بیایکویی در آمدند
و عارف و عامی برقص برجستند . تا سحر گاهان آرشه را همچنان بر روی سیم کشید ،
کند تا آنکه هیچکس حتی پیران سپید موی را آرام نگذاشت . تا آن دم که خود
اورسرها بود ، میزبان مهمان ، زن و مرد زیر و جوان ، دیوانه و در رقصیدند حتی
يك لحظه ویولون زن گمان برد که میزها و صندلیهای مجلس نیز برقص در آمده اند .
وقتی که لارسون ویولون خود را زیر بغل گرفت و بیرون آمد هنوز حاضرین
با هتک شور انگیز سازاو برقصیدند . در بیرون خانه هوا بسیار مطبوع بود و خروسهای
سحری نك نك بانگ برداشته بودند و ویولون زن با خود گفت

— گمان میکنم هرگز چنین موسیقی دانی در این ناحیه ندیده بودند و لسی

راستی چند درنج بر دم تا توانستم بدین درجه مهارت و توانایی برسم .

ازین حرف بیاد دوران کودکی خود افتاد . بیاد روزهایی افتاد که پدر و

مادرش او را برای چراتیدن گاوآمن و گوسپندان صحرا میفرستادند، و وی بجای نکهبانی آنها در گوشه‌ای می‌نشست و در زویای دلپذیر فرو میرفت، تا آنکه یکسره عالم را فراموش میکرد و بولن خود را بر میداشت و سیم های آنرا بناله در می‌آورد. او چه ویولونی، پیانو، ماساژ او حتی آنقدر با روح ظریف و هنرمندش آشنایی نداشتند که برایش يك ویولون حقیقی بخرند، ناچار لارسون روی يك جعبه جویبه کهنه چند رشته سیم کشیده بود و آنرا «ویولون» خود مینامید.

روزها او را در جنگل و صحرا تنها میگذاشتند و از این حیث بسیار راضی بود. ولی غروب آفتاب هنگامیکه میبایست گله را گرد آورده بسوی خانه بازگردد، غم عالم برداش می‌نشست. خوب یادداشت که همه شب در خانه او را آماج ناسر زده میکردند و بدو می‌گفتند که با این گنجی و فراموش کاری هیچ وقت آدمی نخواهد شد.

ویولون زن بیاد این روزهای غم‌انگیز گذشته مدتی دراز راه رفت، بی‌اینکه متوجه باشد که کجا میرود.

آنقدر رفت که از دهکده خارج شد. مسیر از جنگل انبوه و خرمی در بیرون ده بود که در وسط آن جویباری کوچک زمزمه کمان برآه خود میرفت.

ولی زمین بسیار ناهموار بود و جویبار که طبعاً نمیتوانست در خط مستقیم از آن بگذرد ناچار راه خود را پیوسته کج میکرد. در عوض راهی که در آن زن می‌پیمود راست و بی پیچ و خم بود، و طبعاً وی میبایست بکرات از مسیر جویبار عبور کند. درین مسیر هر جا که راه با جویبار تلاقی میکرد، پلی کوچک بر روی جوی بسته شده بود که موسعیدان بانشاط تمام لحظه‌ای در کنار آن میایستاد تا صدای آب گوش فرا دهد، و سپس برآه خود میرفت. هنوز پیش از یکی دو پل راه درشت سر نگذاشته بود که با جویبار انس گرفت. از پل سوهین بعد هر بار که لحظه‌ای چند از حد معمول میگذشت و با جویبار برخورد نمیکرد بی‌اختیار افسرده میشد:

توبه بسیار دلپذیر بود و ماه بازیبائی تمام مبدرخشید. هنوز سینه دم کاداز

سرتزده بود، ولی قرص ماه بانور شاعرانه و روربانگیز خود شب را روشن میکرد و هیچ گوشه‌ای از جنگل را از نظر موسیقیدان پنهان نمیگذاشت. بالین همه لارسون خوب احساس میکرد که هنوز روز نشده است، زیرا رنگ همه چیز با آنچه در روز بنظر او میرسید اختلاف داشت. آسمان رنگ سپیدپریه ای داشت و درختان جنگل جامه خاکستری تیره بر تن کرده بودند؛ هیچکدام رنگ عادی خود را نداشتند ولی شکل همه آنها خوب پیدا بود. لارسون در روی یکی از بلبلای کوچک جویبار ایستاد و بکنار پسل نظر دوخت؟ امواج آب چنان شفاف بودند که وی میتواند بکا پک حبیب های هوا را که از ته جویبار آهسته بسوی بالا می آمدند خوب ببیند.

مدتی خاموش و آرام بجزریان آب نگاه کرد بحرکت آهسته امواج آب، به برخورد این امواج با سنگها و گیاهان اطراف نگرست باخود گفت.

— عجیب! چقدر این جویبار وحشی بزندگانی من شبیه است!

دوباره بیاد زندگی خود افتاد. بیاد دوران گذشته فرورفت. فکر کرد که وی با همین سرسختی در راه رسیدن بازروی خویش کوشیده است با همین مبارزه و رنج دائمی، دست مثل این جویباری که تلاش میکند تا از زمین با همواز و سخت بگذرد.

پیش از همه چهره پدرش را در نظر آورد وی اختیار بیاد سنگ خارا افتاد، نظیر تخته سنگی که در بیج اول در مسیر جویبار، دیده بود، ولی فوراً متوجه شد که جویبار، مثل خسود از این سنگ استوار را دور زده و پشت سر خود گذاشته بود.

سپس بیاد مادرش افتاد که بخلاف پدر ملایم و مهربان بود، ولی میکوشید تا با مهر و نوازی پسرش را نزد خود نگاه دارد و از پیشرفتش درین راهی کسه در پیس گرفته بود جلوگیری کند. لارسون بی اختیار منظره خزدهای نرم و لطیفی را که در یکی از بلبلها، در مسیر جوی دیده بود بنظر آورد. ولی این خزده نرم نیز مساند آن

سنگ سخت توانسته بود از پیشرفت جویبار ممانعت کند، فقط خط سیر آن را از اندکی منحرف کرده بود.

راستی مادرش حالا چه می‌کرد؟ لابد در دهکده خود هنوز بیاد او می‌گریست. ولی او چکار می‌توانست بکند؛ آخر می‌بایست مادرش خواه ناخواه بفهمد که فرزندش باید آدمی بشود و بجای برسد. نه! واقعا مادرش حق نداشت خود را سد راه ترقی او قرار دهد.

بی آنکه متوجه باشد، چند برگ از شاخه کوچکی که در کنار دستش بود چید و آنها را یک‌دایک با آب افکند. برگ‌ها در دوران امواج آب زیر و رو رفتند و رقص کتان به‌مراه جوی شناختند. وی تاملاتی بدانها نگاه کرد، سپس در دل گفت:

- بالاخره من هم مثل این برگ‌ها توانستم پیوند خود را با هر چه که بگذشته من مربوط بود بگسلم و سبکبار و آزاد بسوی آینده بروم

راستی آیا ساندوش می‌دانست که او امروز بزرگترین موسیقی‌دان «ورمئند» است؟

چندین بار این جمله را با صدای بلند تکرار کرد و از شنیدن کلمه بزرگترین موسیقی‌دان «ورمئند» از فرط شغف برقص در آمد

هنوز راه زیادی نرفته بود که دوباره به جویبار رسید. این‌دفعه جویبار در زبانی سر‌اشیب بشتاب می‌گذشت و در نزدیک پل از فراز تخته سنگی بصورت آبشاری فرو می‌ریخت. اما این بار صدای جویبار با بارهای قبل فرق داشت. راست است که پیش ازین نیز هر دفعه جویبار نغمه تازه‌ای داشت، ولی این‌مرتبہ اسماً این آهنگ پاهنگهای پیشین شبیه نبود، مثل این بود که موزیکی عجیب و بی‌سابقه مرموز و رؤیا انگیز، از درون جویبار بگوش موسیقیدان می‌رسید.

و بولن زن از شنیدن این آهنگ تعجب کرد و ایستاد. مبهوت ایستاد. نه! آخر توانست را از این نکته در یابد. تا کنون او صدای آبشار را جز هنگام روز شنیده بود. اما حالا برای نخستین بار این آهنگ در سکوت عمیق شب بگوشی

او میخورد .

در این ساعت شب پیرامون او یکپارچه سکوت و آرامش بود . حتی در برگهای درختان نیز حرکتی محسوس نبود ؛ صدای چرخ اربابه ، صدای زنگ گوسفندان با صدای قدمهای رهگذری بگوش نمیرسید
در خاموشی عمیق شب ، وی برای نخستین بار نوای واقعی جویبار و موسیقی شورانگیز دست‌کنندگش آنرا شنید .

مثل این بود که در زیر امواج ، در بستر جویبار ، در دل قطره های آب ، آرشه های مرموزی بر روی سیمبانی نامرئی در حرکت بود . ویولون زن ناکه‌بان حس کرد که در دل این جویبار کوچک دنبائی اسرار آمیز نهفته است که وی ، با آسانی بدان راه نمیتواند برد . اول چنین پنداشت که در ته جوی دستی مرموز سنگهای آسبائی را برای خرد کردن گندم بکار انداخته است . سپس صدائی شبیه به برهم خوردن کیلایر های شراب در یک شب مستی بگوشش رسید . باردیگر گمان کرد که زمزمه‌ای نظیر راز و نیاز مردی که هر یک‌سینه بکلیسا هجوم می‌آورند میشنود
ولی آنچه واقعاً می‌شنید غیر از همه آنها بود . آهنگی بود که از همه چیز حکایت میکرد ولی هیچ چیز شبیه نبود . یک نوای خاص ، یک سمفونی عجیب بود که شنیده میشد ولی بهت در نمی‌آمد . لارسون لحظه‌ای باختم زیولون را در دست فشرده سپس حسودانه گفت :

— راستی اینهم موزیک است ، ولی از لحاظ فنی ارزش ندارد . در هر صورت بیای قطعه‌ای که من هفته پیش ساختم نمیرسد . قطعه من شاهکاری بود .
خواست برود ولی باز ایستاد ؛ چند دقیقه دیگر ساکت و بیحرکت با صدای آبخار گوش داد و تدریجاً احساس کرد که هر چه بیشتر گوش میدهد بیشتر بدین آهنگ دلپسته میشود . بالاخره طاقت نیاورد و فریاد زد :

— آفرین ؛ مثل اینست که جویبار اندک اندک ترقی میکند . شاید فهمیده‌است که کسی که اکنون بدان گوش میدهد موزیسین ساده‌ای نیست ، بهترین موسیقی دان

تمام ناحیه «ورمانده» است.

ولی سخن خود را نیمه کاره قطع کرد زیرا آهنگ تازه‌ای از ته جوی بگوشش رسید. این بار مثل ایسن بود که ویولون زنی دارد ویولون خود را برای نواختن کوك میکند.

از این فکر بیاد «نك» خدای موسیقی افتاد. بخنده گفت:

— عجب! عجب! اینده «نك» خودش به میدان آمده است تا مرا مغلوب کند. دارد ویولونش را کوك میکند ولی من از شر کتدرین مسابقه نمیتروم. منتها... نمی‌توانم تمام شب را در اینجا بمانم. بهتر است براه خود بروم، و برای چند دقیقه بعد در برخورد آینده خویش با جویبار، با «نك» وعده ملاقات بگذارم. تا آن وقت «نك» ساز خودش را آماده کرده است و خواهیم دید که آیا می‌تواند خودش را با همه هنرمندی بیای من بگذارد یا خیر؟

هنوز آبشار بنواختن آهنگ مرموز و سحرآمیز خود مشغول بود ولی ویولون زن پشت بدان کرد و راه خود را ادامه داد.

چند لحظه بعد صدای آب آندک آندک خاموش شد و دوباره او با سکوت مطلق شب تنها ماند.

تنهایی و خاموسی شب بار دیگر او را بفکر گسسته‌شده خودش انداخت. این بار بنظره جویبار کوچکی که در کنار خانه روستائی پدیدش میگذاشت بیادش آمد. با خود گفت:

— راستی چه جویبار قشنگی بود! دلم می‌خواهد بکینار دیگر آن را بینم. اصلاً چقدر خوب بود که گاه بگاه بدهکده خردمان میرفتم تا بمادرم سری بزنم و از او احوالی بپرسم. ولی با اینکه کار چطور میتوانم فرستی برای رفتن بنده خودمان پیدا کنم؟ این روزها آنقدر وقت دارم که فقط بفکر ویولون خودم باشم، زیرا احالاً دیگر من بزرگترین موسیقیدان این ناحیه هستم، باین دلیل که هیچ شئی نیست که در جایی

دعوت نداشته باشم.

چند لحظه بعد دوباره بجویبار بر خورد و رشته افکارش قطع شد. این بار دیگر جویبار صورت آبشاری پر سرو صدا نداشت، خاموش و آرام برآه خود میرفت و در زیر شاخه‌های خاکستری درختان شکل نواری درخشان و پررنگ داشت.

موسیقی دان در وسط یل ایستاد و بدقت صدای آب گوش داد. ایندهمه جویبار نوایی تازه سر داده. بود که اصلا با آهنگ دفعه گذشته شبیه نبود. اکنون زهرمه ملایم آب مثل ناله آهسته و یکسواخت آرشه و بولونبی بود که با آرامی بروی سیم کشیده شود. لارسون بقیقه خندید و گفت:

— یقین داشتم «بک» جرئت نخواهد کرد دعوت مرا بپذیرد البته از موسیقی دان خیلی ماهری است، ولی از کسی که همیشه در ته جویبار خود با آرامی خفته باشد و هیچ آهنگ تازه‌ای نشنود تا معلومات و اطلاعات جدیدی فراگیرد چه انتظار میتوان داشت؟ او از همان بادبیش حریف خویش را شناخت فهمید که با استاد زبردست‌تری سروکار دارد، بدین جهت ترجیح داد که سر از آب بیرون نیاورد

دوباره برآه افتاد و پس از چند لحظه باز جویبار در پشت درختها از نظرش پنهان شد از این بعد مسیر از قسمتی از جنگل بود که همواره بنظر وی شوم و غم انگیز آمده بود. درین منطقه از جنگل زمین پوشیده از انبوه خزه‌های تیره رنگ بود که در وسط آنها ریشه‌های درختان کاج بدو دهن کجی میکرد، و موسیقی دان همیشه فکر کرده بود که اگر راست باشد که در جنگلها ارواح شریر خانه دارند، خانه آنها جز این منطقه نمی‌تواند بود.

هنگاهی که بدین قسمت از جنگل یا نهاد، احساس کرده که از فرط وحشت بلرزه افتاده است. در یش روی او همه جا خزه‌های چسبند و ریشه‌های درخت و سنگ‌های کوه پیکر قد برافراشته بود. هنوز چند قدم در میان آنها پیش نرفته بود که بیاد سخنان گستاخانه خود افتاد. احساس کرد که از لاف و گزاف خویش در مقابل خدای موسیقی نازاحت شده است. راستی آیا عاقلانه بود که او با

این بی پروا می «نك» را بمیدان مبارزه طلبید و دعوی برابری با او کند ،
بنظرش رسید که ریشه های قوی در درم درختان با چشمانی تیره و خشمناک بدو
مینگردند و دست خرد را بنشان تهدید بسویش دراز کرده اند مثل این بود که می گویند:
« واقعا خیال میکنی قویتر از «نك» هستی ؟

قلب لارسون از غرط اضطراب بهم فشرده شد . يك لحظه ترس و نگرانی چنان
بدو روی آورد که حتی نفس در سینه اش حبس گردید . ویولن را با قوت تمام در دست
خود فشرده ؛ ولی انگشتانش چنان بی حس شده بود که بزحمت از افتادن ویولن جلوگیری
می کرد .

وسط راه ایستاد و سعی کرد از زری منطلق با خود صحبت کند . بلند بلند گفت :
« اساساً صدای آبشار بموسیقی مربوط نبود ، زیرا نه موزیکسی در کار بود
و نه خود موزیک . درین صورت نگرانی من نیز مورد نداشت . همه خرافات و
داستانهای بی معنی است .

بسر اطراف خود در جنگل نظر دوخت گویی برای تأیید گفته های خویش
شاهد جستجو میکرد . اگر روز بود قطعاً همه درختها و شاخه ها و برگها همه بنور
چشمک میزدند و میگفتند که در جنگل چیز خطرناکی وجود ندارد . ولی هنوز
شب بود ، و در تاریکی شب درختان چون اشباحی مرموز بدو خود پرده سکوت
کشیده و جنگل را بصورت خانه اسرار در آورده بودند .

درین خاموشی و وحشت انگیز ، لارسون بکلی دست و پای خودش را گم کرد .
بیم نخستین درشل او شدید تر شد ، ولی با این بیم يك نگرانی دیگر نیز همراه بود :
لارسون فکر میکرد که میبایست بکبار دیگر از جویبار بگذرد ، زیرا میدانست که
جویبار و جاده ، پیش از آنکه با هم خدا حافظی آخرین را بکنند بکبار دیگر تلافی خواهند
کرد و او در قلب خود ازین برخوردار نهائی میترسید . حاضر بود در همین جنگل تاریک
و شوم بماند ولی دوباره جویبار را نیند .

چرا ؟ خودش هم خوب نمیدانست . شاید خیال میکرد « نك » باخشم فراوان

در آنجا منتظر اوست. شاید هم بنظرش می‌رسید که هنگام عبور از روی پل دستی می‌باید از وسط جوی بندر خواهند آمد و او را یا خود بندرون آب خواهد کشید.

یکبار با خودش فکر کرد که بهتر است از همانجا بازگردد و راهی را که آمده بود از سر گیرد، ولی برای اینکه می‌بایست باز از جوی باز بگذرد، از همان جویباری که اینقدر از آن بیم داشت. اگر هم می‌خواست در داخل جنگل خط سیری پراخه ندیش گیرد، باز معلوم نبود که با جوی برخورد نکند، زیرا خط سیر جوی بسیار پر پیچ و خم بود.

دلش چنان بسختی می‌تپید که ناگزیر چند لحظه بر جای ایستاد، مثل این بود که جویبار بصورت غولی مهیب در آمده و او را در میان پلاوان خود گرفته بود. حاضر بود تا صبح در همین جنگل تیره و شوم بماند بشرطیکه باز دیگر با آن برخورد نکند. ولی چطور در میان این خزه‌های چسبناک، این ریشه‌های درختان کاج که بدو دهن کجی می‌کردند و بانگ‌های ند و نهدید آمیز بدو می‌نگریستند، تا صبح بماند؟

ناگهان بخود لرزید، زیرا در چند قدمی او، آخرین پیچ جویبار نمایان شده بود. جاده باریک مستقیماً بدان طرف صیقل و از پل کوچک روی جوی می‌گذشت و سپس خط سیر آندو برای همیشه از هم جدا می‌شد. آنسوی پل، در فاصله کوتاهی آسیاهی کهنه دیده می‌شد که گویی انسان‌ن دراز متروکه مانده بود، زیرا پرده‌های بزرگ آن بی‌حرکت بود و دراز و دیوارش جز خزه‌های انبوه چیزی دیده نمی‌شد. در و پنجره جوی آن چنان کهنه بود که نیمی از آن تدریجاً خالی شده و فرو ریخته بود و بهم دیگر در حال فرو ریختن بود. لارسمون افسرده و یوسید با خود گفت:

— اگر پیش از این بود، قطعاً درین آسیا آدمی پیدا می‌شد. در آن صورت دیگر خطاری متوجه من نبود و می‌توانستم با آسانی از اینجا بگذردم.

لیکن شکاره‌ها بن آسیا نیز که ساخته دست بشر بود بندر برون می‌شدند، مثل این بود که بالاخره از ته پانی خلاص شده بود و درون مطنی و طلیعت را که در احساس می‌کرد و حتی این امشبان چنان زیاد شد که حس کرد که از روی بن گذشت تقریباً

نمیترسید. وقتی که بدان سوی پل رسید دریافت که هیچ واقعه ای غیرعادی برای او رخ نداده، مثل اینکه «نکت» کینه ای از او در دل نگاه نداشته است. از این فکر هم احساس راحتی کرد و هم از خودش ناراضی شد. ناراضی شد از اینکه برای هیچ، برای یک خیال موهوم، برای یک تصویر بی اصل این اندازه وحشت کرده بود. ولی این ناراضی با یک شادمانی باطنی همراه بود. بالاخره او میدانست که دیگر جویباری بر سر راهش نیست و بنابراین دیگر این ترس مرعوزدگشده نیز سراغ او نخواهد آمد.

در آن ضمن که بدین فکر مشغول بود، در کهنه آسیا باز شد و از آن دختر کی جوان وزیبا بیرون آمد. زیبا، مثل یک گل وحشی، لالسون با شگفتی فراوان بدو خیره شد و سرپایش را بدقت نگریست. دخترک کیسوانی طلایی و سینه ای سپید و برجسته و دانه‌های خیلی کوتاه داشت، و ساقهای برهنه بود؛ نگاهی مرعوز و سحر-انگیز داشت. ولی وضع ظاهری از وی را دختر دوستی ساده ای معرفی میکرد.

دخترک بموسیقی دان نزدیک شد و با لحظه بادیدگان فتنه انگیز خود در دیدگان او نگریست، سپس با لبخندی شیرین گفت:

— اگر برای من ریولون بزنی، متهم برای تو خواهم رقصید.

موسیقی دان که نشاط همیشگی خود را بازیافته بود گفت:

— چه بهتر از این من در همه عمرم از زدن ریولون برای دختران خوشگل،

آنهم وقتی که آماده رقص باشند خود داری نکرده ام

روی سنگی در کنار جویبار نشست و ریولونش را بزیر چانه گذاشت. کوک کرد

و بنواختن برداشت. ولی دخترک پس از آنکه چند قدم باهنگ ساز رقصید، ناگهان ایستاد و با خشم گفت:

— چه آهنگ بدی است، اصلاً روح ندارد

لالسون کمی اخم کرد ولی حرف نزد، و این بار آهنگ دیگری را که تند تر و

برشورتر بود نواختن گرفت.

ولی دخترک همچنان از جنای حرکت نکرد، و وقتی که موسیقیدان نگاه تندی

بدوافکنند، فریاد زد.

— مگر میشود با آهنگی بدین سردی رقصید؟

آنوقت موزیسین خشمگین شد. دست به آرشه برد و تندترین و مهیج ترین آهنگی را که در عمر خود آموخته بود بیاد آورد و بخواستن آن پرداخت اما... دخترك بازلحظه ای بدان گوش داد و حرکت نکرد.

این بار دیگر موسیقیدان خاموش شد. این اولین باری بود که کسی بشنیدن آهنگ ویولون او خونسرد و آرام میماند. این خونسردی هم او را خشمگین و هم متاثر ساخت. احساس کرد که ناگهان اعتماد مطلقى را که بخود داشت از دست داده است. او بهترین آهنگ خود را فواخته بود، آهنگی بود که میبایست حتی درختان جنگل را برقص در آورد و با ایسبه بازوان بلورین این ناشناس زیبا را بحرکت در بیاورده بود.

بس چطور او میخواست با خدای موسیقی بیچاره برخورد؟ با چه نیروی؟ با چه آهنگی؟ ولی.. آیا خدای موسیقی نیز خود میتواند آهنگی بزند که این دخترك مرعوز را راضی کند؟

هموز این فکر را تمام نکرده بود که دريك لحظه، دريك آن، تغییرى شگرف در روح خود احساس کرد.

حالتی در خویش یافت که تا آنروز هرگز نظیر آنرا احساس نکرده بود. مثل این بود که سرعت برق جنگل و جویبار و آسیا جاده بارك دهکده، همه از برابر نظرش محو شدند. غلط او صاند و ویولون او، و دخترك زیبای وحشی که همچنان در مقابله ایستاده بود و انتظار آهنگ تازه ای را داشت تا با آن برقصد. ویولون زن، معجز آسا با یکدیای تازه، بکروح تازه، يك حقیقت تازه آشنا شد. با بروی آشنا شد که تا آن زمان هرگز در خود نیافته بود آرشه را بدست گرفت، ولی مثل این بود که آرشه خود بدست او آمد. دوباره ویولون را زیر چانه گذاشت

و شروع بزدن کرد .

از دل سیمپای لرزان دیولون آهنگی تازه بیرون آمد . آهنگی عجیب ، که او هرگز ، هرگز نظیر آنرا در عمر خویش نشنیده بود لارسون با خود اندیشید که حتی چرخهای که بمنتهای سرعت درجاده‌ای هموار پیش‌رو ، نمیتواند از تندای پای این آهنگ عجیب او برسد .

این بار دخترک از جای برجست ، دستها را بر هم کوفت و فریاد زد
— ها ! اینست آهنگی که واقعاً میتوان با آن رقصید .

و خود با اندام دلپذیر ، با چهره زیبا و چشمان فتنه انگیز ، با گیسوان پریشان طلایی ، با ساقهای سفید و دل‌قرب خود ، برقص برداخت . برقصی پر شور و عجیب برداخت که موسیقیدان نظر آنرا چون آهنگ خود یاد نداشت .

ولی دیولون زن مدت زیادی بدو تنگربست ، زیرا نمی‌توانست از لذت شنیدن آهنگ خویش صرف‌نظر کند . چنان مجذوب حرکات آرشه خود شد که دیدگان را مدهوشانه بر هم نهاد در سراپا گوش شد . گوش شد تا نوای آسمانی سحر آسمانی را که از دیولون او بدر می‌آمد هر قدر میتواند بیشتر بشنود

چند دقیقه بعد هنگامیکه چشم گشود دخترک روستایی را در برابر خود ندید . مثل این بود که دخترک با همان طرز هم‌موزی که آمده بود ، ناپدید شده بود . ولی او از رفتن دخترک زیاد تا راحت نشد ، زیرا بیش از هر چیز با آهنگ خود سرگرم بود . دخترک رفته بود ولی اولین آهنگ را ادامه داد و همچنان آرشه خود را بروی سیم کشید .

کشید ، کشید . آنقدر که سپیده سر مرزد و آسمان را روشن کرد . آنقدر که نخستین اشعه آفتاب کنار افق را خوبین ساخت آنقدر که قرص خورشید چون کشتی آتشی در کرانه اقیانوس پهن‌ور آسمان نمودار گردید

دیولون زن همچنان با آهنگ عجیب خود سرگرم بود

آفتاب در آسمان بالا آمد پرندگان از لانه های خود خارج شدند و بجست و

خیر برداختند. در درون جنگل اشعه حیات بخش آفتاب همه جای را در زیر خود گرفت. ولی دیولون زن مشغول نواختن آهنگ خویش بود.

هنکامیکه خورشید مستقیماً دیدگان او نکرست وی ناگهان بخود آمد. يك لحظه با بیست و هجرت باطراف نگاه کرد فقط آنوقت دانست که چندین ساعت بیایی نواختن مشغول است ولی او درین چند ساعت حتی چند دقیقه نیز گذشت زمان را احساس نکرده بود.

بخود گفت:

— دیگر بس است حالا وقت آن است که بیخانه خود برگردم.

خواست آرشه را از روی سیم بردارد، ولی نتوانست، زیرا درست چند لحظه پیش آهنگ تازه ای را شروع کرده بود و ممکن نبود پیش از پایان این قطعه، از کار خود دست بردارد.

ولی هنوز این آهنگ تمام نشده بود که آهنگ تازه ای را شروع کرد: قطعه ای زیباتر از پیش. اما قطعه ای که بعد از آن نواخت از آن هم زیبا تر بود.

آرشه ویون چون نسیم سبک و حی بر روی تارهای لرزنده می لغزید مثل این بود که زهره، الهه زیبای شهر آشوب، فتنه گر، مستانه بر روی سپینهای دیولون او برقص آمده و انگشتان او را در اختیار خود گرفته بود تا آهنگی را که سناسته ربه النوع عشق و جمال است بنوازد.

ازین خیال، دل لارسون را بیمی فراوان فرا گرفت: زیرا دریافت که هیچ قیمت حاضر نیست دست از ادامه موزیک آسمانی خود بردارد. ولی ناکی میبایست بنواختن ادامه دهد؟ چند دقیقه؟ چند ساعت؟ چند روز؟ موسیقیدان احساس کرد که ازین خیال عرق سردی بر پیشانی او نشسته است.

آرشه همچنان به رقص جنون خود ادامه داد. بیرندگان از فراز درختها پائین آمدند و به لارسون نزدیک شدند هرنگ کوچکی که از صبحدم با تمام نیروی خود بخواندن مشغول بود از آواز استاد و شاخه بشاخه فرو جست. دیولون زن همچنان

مشغول نواختن آهنگهایی بود که گویی مثل آسمان پهنار و اقیانوس لاجوردین پایانی نداشت

با خود گفت :

— چه آهنگی ! چه آهنگی ! خدا کند که تمام بشود .

ولی این حرف پیش از هر چیز خودش را بوحشت انداخت . راستی اگر آهنگ تمام نشود ، تکلیف او چیست ؟ چگونه میتواند ویلن را کنارهد و قطعه را نیمه کاره بگذارد ؟

يك فكر دیگر نیز او را سخت ناراحت میکرد . میدانست که این آهنگها کار خودش نیست . نه ، خودش هرگز نتوانسته بود ازین آهنگها بسازد . نه فقط خودش نتوانسته بود ، هیچکس پیش از او نتوانسته بود اصلا هیچ بشری نتوانسته بود و نمیتوانست چنین آهنگهایی بسازد

فقط حالا او حس میکرد که آن چیزیکه وی هنر خود مینامید ، چند بچهگانه ، حقد کوچک و نا چیز بوده است .

بچهگانه و ناچیز !

او ، حالا حقیقت را میفهمید . مثل این بود که ناگهان پرده ابهام از پیش چشمانش برکنار رفته بود . حالا میفهمید که چرا نتوانسته است چنین آهنگهایی را بی در پی بسازد و بنوازد . این آهنگها مال خود او نبود ، مال « نك » بود . مال خدای موسیقی بود که اکنون با او مسابقه میداد . در همانجا مسابقه میداد که او ویرا بیدان طلبیده بود . در کنار پل آخری جویبار این خیال تازه پیش از نخستگی او را آزار داد .

بلند گفت :

— عجب آدمی هستم ! سبکسر و برمدعا ، احمق و لاف زن . درست یک قطبل میان نهمی دنیای هنر . اگر این که حالا همی نوازم موسیقی است ، س آنچه تاکنون نواخته ام صدای گوش خراش ناخوشابندی پیش نبوده است .

دوباره چنان مجذوب آهنگ خود شد که وضع غم انگیز خویش را فراموش کرد. ولی ناگهان دزدی شدید دریلزوی خود احساس کرد. بی اختیار گفت:

— عجب! چقدر خسته شده‌ام! ولی چه آهنگ زیباییست! خدا کند باین زودی تمام نشود.

باز ازین حرف خود بینانک شد، فکر کرد:

— ولی اگر تمام نشود چکنم؟ آیا باید تا صبح قیامت بهمین حال باقی بمانم؟ دوباره، در آن حین که آهنگ سحر آمیز ردیوانه کنسرت ریولون فضای جنگل را میسکافت و در اطراف منتشر میشد، نومیدی شدیدی بردش استیلا یافت. اگر این آهنگ همچنان ادامه مییافت هرگز نمیتوانست ریولون را از دست بگذارد. ولی تا کی ممکن بود این کار ادامه یابد؟

یک، دو... پنج، شش ساعت گذشت. آفتاب بمیان آسمان آمد. شاخه های درختان جنگل در برابر وزش باد بهاری بلرزش در آمدند و ناله خود را با آهنگ ریولون در آمیختند.

وزی همچنان بنواختن مشغول بود.

ناگهان در قطره اشک از چشمانش سر ابر شد. با خود گفت:

— کاش همچنان در خانه روستایی خودمان در کنار مادرم مانده بودم. دانشی این همه رنج چه فایده داشت؟ چندین سال کوشش من که امروز نقش بر آب شد چه سودی بمن رسانید؟ خیال میکردم کسی شده ام. حالا میفهمم که یک قطبل میان تپسی بین نبودم. ولی حالا چکنم؟ آیا باید همین جا بمانم تا بمیرم؟

از بدبختی او امروز روز یکشنبه بود، و کسی برای کار صحرای جنگل نیامد. شاید اگر کسی او را میدید ری ناچار دست از نواختن میکشید. ولی امروز کسی اینجا نیامد، هیچکس مزاحم او نمیشد.

ازین فکر هم خوشحال شد و هم افسرده. فهمید که میتواند فراغ خاطر آهنگ

خود را ادامه دهد. ولی تاکی؟ این آهنگ عجیب مرعوز آسمانی که تمام نشدنی نبود. گرمی آفتاب نیمروز او را سرپا غرق عرق کرد. ولی این ریح تازه نیز مانع کار او نشد او چند لحظه پیش آهنگی نو یافته بود که میبایست تا آخر بزند.

با خودش گفت:

— یقیناً در همینجا خواهم مرد. ولی عجب آهنگی است! خدا کند بدین زودی تمام نشود ...

آفتاب از میان آسمان افدك افدك بسوی مغرب رفت. عصر شد. غروب شد. بعد شب شد. دوباره ستارگان در آسمان بچشمک زدن پرداختند ولی ویولون زن همچنان مشغول نواختن بود. بازویش تقریباً از کار افتاده بود، اما او قدرت آنرا که از بسیه آهنگ خود صرف نظر کند نداشت.

همینکه ستاره های آسمان را دید، نشاطی تازه در خود یافت. قریب زد:

— اره! حالا اینها نیز رقص شبانه خود را بساز من آغاز خواهد کرد!

ازین سخن بیاد دختر ك زیبای افناد که امر وز صبح برای او رقصیده بود. همان دختر ك موطلاهی با برهنه که به الهه جنگل بیشتر شباهت داشت تا يك دختر روستایی ولی آیا دختر ك واقعاً یکی از دختران آسمان نبود که بزمین آمده بود تا او را بنواختن و از او تنبیه کنند؛ شاید او هم خود زهره، الهه عشق و جمال بود. اگر اینطور نبود پس چرا رقص دختر ك اینقدر جذاب و شورانگیز بود؟

نیم شب با زیبایی مرعوز خویش فرا رسید و ماه که ساعتی پیش سر از افق بسدر آورده بود همه جا را روشن کرد. بار دیگر موسیقیدان مثل شب گذشته، جنگل را در نور و ریا انگیز ماه دید. بار دیگر به جویبار نظر دوخت همان جویبار دیشب، همان درختان دیشب، همان راه بازیک دیشب. اکنون يك شبانروز پس بود که او همینجا در کنار آنها ایستاده بود و ویولن میزد.

نزدیک صبح بود که دیگر نیروی در بازوان او باقی نماند. از چندین ساعت پیش بنجه اش از فرط خستگی قدرت حرکت نداشت، ولی او نمیتوانست بخاطر

خستگی خود از نواختن آهنگی که ساخته بود صرف نظر کند. حالا دیگر به بازی او بکنی بیچس شده بود. هر لحظه آهنگی تازه، نواهی تازه، نغمه ای تازه بذهن او میرسید، ولی دیگر دستهایش حرکت نمیکرد.

بکیاردیگر با آخرین نیروی خود بارش فشار داد. يك ناله دیگر از دل ویولن بدر آورد؛ يك تکان دیگری به پنجه خود داد. ولی این تکان آخری بود. . . .
 بیست و چهار ساعت تمام بود که درین نقطه دوران افتاده جنگل ایستاده بود و بیای ویولن میزد. بیای آهنگ تازه میساخت. بیای آرشه را بر روی سیم میکشید و انگشتان خود را روی ویولن بالا و پائین میرد. خودش نه، او آلتی در دست آن نیروی هر موزیکه پنجه های او را بحرکت میآورد پیش نبود. او نبود که چنین ساز میزد تازه الهه شهر آشوب عاشق کسفته کر یا هنات ساز او بر قصد نه، او نبود که چنین ساز میزد او نمیتوانست چنین آهنگهایی را بنوازد، زیرا اصلا هیچکسی، هیچ بشری نمیتوانست اینکار را بکند. رقص يك الهه میبایست با موسیقی يك رب النوع همراه باشد لارسون خوب میدانست که این رب النوع همان خدای موسیقی است که وی دیشب او را بمبارزه خود طلبیده بود.

ولی حالا دیگر او قدرت نواختن نداشت. او، بشری ناچیز، بیای يك رب النوع نمیآمد. بازوان نازوان او که رنج خستگی را خوب حس میکرد نمیتوانست آهنگی را که مال خدایان بود تا با خربزند. ناچار در نیمه راه ماند.

ولی قبل از آنکه بماند، يك کار دیگر کرد. يك کار آخری کرد. با آخرین نیروی که برای او باقیمانده بود ویولون را بلند کرد و بر زمین کوفت. ویولن ناله کنان در کنار او افتاد و سبمهای آن با صدای خشکی باره شد.

از آن شب بعد دیگر لارسون دست به ویولن نزد، زیرا زیباتر از آنچه نواخته بود چیزی نداشت که بنوازد.

نانشاس

از: آرتور شنیگلر

شیتسلر

آرلور شیتسلر «Arthur Schnitzler» معروف ترین نویسنده اتریشی آغوز قرن بیستم است. وی در سال ۱۸۶۲ دوشهر وین متولد شد و تحصیلات خود را در رشته پزشکی اتمام داد و بعد از طبیب «مردمی» شد. وی در ۶۵ سالگی دچار بیهوشی در پرداخت و چون در آثار وی از همان نول قدرت تحلیل و شعریه احساسات و عواطف، که یکی از مهمترین خصایص ادبیات «ماجرآلما» است مستوکامل بروز کرد. در مدتی کوتاه ترشده عامصومآداسناتهای کوتوله درمراسر اتریت و آلمان مورد تقدس واستقبال فراوان قرار گرفت. شیتسلر در باون جدیدین سال بیاهی چندین داستان و سری نثار و زعانهای کوتاه نوشتن و منتشر کرد که بیشتر آنها بحال زبانهای معجم «جهان» موجد شده است. در تازه سالک سرشناسی وی می نویسد که در آنها خانواده بیدار کم، و تحایل و سریه روحی درام است. و در این نوع که مشکل ترین نوع داستان نویسی بشمار میرود: داستانهای کوتاه شیتسلر «مالا سرعقی» و نمونه کامل محسوب میشود.

شیرت و فراوان شیتسلر در نثار نیز از همین قدرت او در تحایل هیجانها و جهرانهای روحی قهرمانان نشانی باقی گذاشت.

مهمترین آثار او عبارتند از: Anafo، مرک، حیوان آزاد، دن، آدم عاقل، Paracelsus، شردک، هاد، نثاریکر، ستون گوشنل Bertha Garlan، حاد: اتروا، روم آزاد، کتشره شس، وپس های نثار: طوفانی سپز، افراکت، مرید زهدگی، عروسکها، عشق یهه کلره، شام خدا حافظی، داستان: «افشار» یکی از نودولهای معروف شیتسلر است.

ناشناس

ساعت شش باامداد بود که آلبرت از خواب برخاست مثل همیشه به تخت خواب پهلوی خود نگاه کرد تا ببیند زنش در خواب است یا نه اما این بار تخت خواب را خالی دید زنش رفته بود

روی میز کنار تخت نوشته‌ای بود آلبرت با کمی نگرانی دست دراز کرده نامه را برداشت و بشتاب بدان نظر افکند. نوشته بود: « دوست من! امروز زود تر از تو برخاستم، بر خاستم برای اینکه بروم. نمیدانم دیگر برخواهم گشت یا نه. بپسر حال خدا حافظ، کاترین ».

آلبرت یکبار دیگر نامه را خواند؛ سپس سری تکان داد و آنرا روی لیماف انداخت. با خود گفت: « عجب رفت! » ولی مثل این بود که امروز دیگر بازگشتن یا بازنگشتن زنش برای او تفاوتی نمیکرد. اول خیال میکرد از خوابیدن نامه دچار تعجب خواهد شد، اما نامه را خواند و هیچ تعجیبی نکرد. دوباره با خود گفت: « عجب ولی این بیش آمد کمی زود تر از آنچه انتظار داشتیم روی داد »

زود تر اتفاق افتاده بود، برای اینکسه خوشبختی آنها پیش از دو هفته طول نکشیده بود. ولی حالا که هیبایست این اتفاق نیفتد کمی دیرتر یا کمی زود تر اهمیت نداشت.

با آرامی از جای برخاست. بطرف پنجره رفت و آنرا باز کرد. در روشنایی لطیف بامدادین که حکایت از آرامش دلپذیر صبحگاهان میکرد، شهر ایسپروک را با زیبایی خالص آن در زیر پای خویش دید. اندکی دورتر، کوهستان خاموش را دید که سر بآسمان کشیده بود و از دور بشهر مینگریست.

مدتی آلبرت بنماشای منظره ایستاد. دلش گرفته بود. آلفرد گرفته بود که بی اختیار هیجواست گریه کند. باخود فکر میکرد که هیچوقت حسابه‌ها و نقشه‌های قلبی نمی‌تواند سر نوشت کسی را عوض کند، شاید فقط بتواند تحمل سر نوشت را کمی آسانتر کند.

حالا دیگر منتظر چه بود؟ اگر هیبایست بدین بازی خاتمه داده شود دیگر معطالی چه فایده داشت؟ از که دیگر در این ماجرا چیزی بجز حس کنجکاری احساس نمی‌کرد.

فکر سر نوشت او را بیاد روزی انداخت که این سر نوشت آغاز شده بود. حالا از آنشب تقریباً دو سال می‌گذشت. شاید درست دو سال پیش بود که آنشب در ضمن رقص نفس گرم کترین^۱ را بر گونه‌های سوزان خود احساس کرد. آری. حالا درست دو سال بود. وقتی که آنشب همراه رفیقش «وینس» - بحانه بر میگشت، وینس تمام اطلاعات مربوط به کترین را، تا آنجا که خود او اطلاع داشت بدو داد. گفت که پدر کترین سر هنک توخانه بوده و در جنک بسنی لقب «پارون» یافته و بالآخره نیر بدست یکی از تروریست‌ها با گلوله تپانچه کشته شده است.

در باره وضع کنونی کترین نیز اطلاع لازم داد و گفت که برادر او افسر نیروی

موازی بود ، در عرض دوسه سال تمام ارت پذیرا بیاد داد ، بعد هم در قمار بقدری باخت که مادرش مجبور شد همه دارایی خود را برای پرداخت قروض او بدهد . ولی دوسه ماه بیشتر ازین واقعه نگذشت که افسر جوان در يك شب بد مستی خودش را کشت .

آلبون بسادگی بر سید :

— پس تکلیف کاترین چه شد ؟

— کاترین از همانوقت رفت و آمد خود را با « بارون ماسبورك » نامزد خود شروع کرد . شروع آشنایی او با این بارون زیبا خود بطرز جالبی صورت گرفت . روزیکه برادر کاترین را بخاك میسپردند ، کاترین ناگهان از فرط تائر و هیجان تعادل خود را از دست داد و خویشتن را اشك ریزان در آغوش یکی از دوستان برادرش که با آنروز او را نمیشناخت افکند ، درست مثل اینکه باغوش معشوق یا نامزدش پناه برد . ولی رفت و آمد بارون بخانه آنها بالاخره به نتیجه ای نرسید ، زیرا بارون ماسبورك از کاترین تقاضای ازدواج نکرد . کاترین نیز فهمید که از اول هم او را دوست نداشته است .

یکسال بعد از این واقعه بود که کاترین علاقه ای به « باتنی » یک موسیقی دان نیمه معروف شهر در خود احساس کرد ، ولی پیش از آنکه آشنایی آنها از مرحله رسمی و جدی تجاوز کند ، موسیقی دان شهر وین را ترك گفت . بکروز صبح کاترین برای مادرش تعریف کرد که باتنی را در خواب دیده که باطاق او آمده و آهنگی از باخ را در پیانو برایش نواخته ، سپس ناگهان بزمین افتاده و مرده در همین موقع پیانو از شکاف سقف با آسمان رفته است .

فردای آنروز ، روزنامه ها نوشتند که « باتنی » در دهکده ای در شمال ایتالیا از بالای برج کلیسائی بیابغ گوردستان پرتاب شده و درست در کنار صلیبی جلن داده است . کاترین از آنروز خیال کرد که روح او توانسته است این منظره را بیچشم ببیند ، و این اعتقاد همراه با رنجی که از مرگ نا بهنگام و فجیع موسیقیدان احساس میکرد ، او را بوضع مالیخولیائی دچار ساخت . مالیخولیای او باندازه ای شدید شد که اگر مخالفت

جدی صادر او نبود، پزشکان وی را به تیمارستان فرستاده بودند. ایمان مادرش به اینکه دخترش آخر شفا خواهد یافت، کاترین را همچنان در خانه نگاهداشت، و این دوره (تزو) یکسال تمام بطول انجامید، درین مدت کاترین روزها را با گوشه گیری و خاموشی می گذرانید و فقط گاه بگاه در خاموشی شب از بستر برخاسته زیر لب آهنگ های غم انگیزی زمزمه میکرد.

ولی برخلاف تصور پزشکان، اندک اندک غم ورنج شدید کاترین از میان رفت و درباره نشاط و شادابی گذشته جای آنرا گرفت. حتی طوری شد که دیگر روی دعوتها پرا که برای حضور در میهمانیها از او میشد، رد نمی کرد. در اوائل فقط بمجالس رسمی رفت و آمد میکرد، اما اندک اندک همه جارفت و مثل گذشته با خوش مشربی ر سخنده روی با همه بگفت و شنود پرداخت.

آلبرت این نشاط و خوش مشربی کاترین را خوب یاد داشت، زیرا نخستین بار که در مجلس بال او را شناخت و با وی رقصید، کاترین بطوری آسوده خیال بظر می آمد که ساعتی بعد، آلبرت باشکال می توانست گفته های دقیقش را درباره سابقه غم انگیز این دخترک زیبا باور کند.

تا آن موقع آلبرت چندان با مردم رفت و آمد نداشت، اما از همان اول موقعیت خانوادگی و سمت ریاست دفتر وزارتخانه بدو کمک کرد و او را خیلی آسان در محافل که کاترین در آنها رفت و آمد میکرد، راه داد. از همان دیدار اول آلبرت احساس کرده بود که نسبت بکاترین علاقه ای خاص دارد. در دیدارهای بعد بهتر باین نکته پی برد، زیرا هر بار علاقه و محبت خود را نسبت باو فزون تر یافت. رفتار کاترین بسیار ساده و بی تکلف بود، اما قد بلند و مخصوصاً وقار اشراف منزله ای که هنگام سخن گفتن با گوش کردن سخن دیگران داشت، بدو اهمیت و امتیازی خاص میداد.

آلبرت مخصوصاً ازین جهت شیفته کاترین بود که حس میکرد در دل او دائمی شوفا و هیجانی شدید بریاست. کاترین خیلی کم حرف میزد. غالباً نگاه خرد را بنقطه ای دور خیره میکرد که فقط در عالم خیال می توانست آنرا ببیند. از آن گذشته اصولاً

کثرین بصحبت با جوانان اظهار علاقه‌ای نمیکرد و بیشتر می‌خواست با مرزبان پخته، مخصوصاً آنهایی که نام و شهرتی دارند نزدیک شود.

یک سال بعد از آغاز آشنایی آلبرت با کثرین، خیر تازه‌ای در باره قصه زناشویی کثرین انتشار یافت. این بار می‌گفتند که کثرین با مردی بنام «گنت دمیتهک هوس» نامزد شده است و بزودی عروسی ایندو سر خواهد گرفت.

گنت مردی جوان بود و در این هنگام تازه از سفر اکتشافی خود به ترکستان و تبت و ایران برگشته بود.

روزی که آلبرت این خبر را شنید، برای او روزی فراموشی نشدنی بود، زیرا درین هنگام بود که خوب بدرجهٔ محبت خود نسبت بکثرین پی‌برد، فهمید که روزی که کثرین دست زناشویی بکسی جز او دهد، روز آخر زندگی اوست.

آلبرت خود تا این هنگام که سی‌سال از عمرش می‌گذشت، با زنی آشنا نشده بود، و اکنون این هیجان‌های متراکم چنان بر روح او فشار می‌آورد که هر لحظه خطر جنون در پی آن بود.

خیلی از مردها هستند که در عین عقل و متانت با گه‌گاه بطوری تسلیم نیروی هوس میشوند که دیگر هیچ راهی برای نجات خود نمی‌بینند.

آلبرت ازینجهت ناراحت بود که میدانست هیچوقت در نظر کثرین جاسوه‌ای نخواهد کرد، زیرا درآمد او آنقدر نبود که روزی امید فروتنی شدن داشته باشد.

البته فقیر نبود، ولی عوامداً درست باندازه‌ای بود که کفاف یک زندگی راحت را بدهد. راهی که در پیش داشت راه پرخطری نبود، اما راهی برجسته نیز که بسوی بهشت آرزوی برود، نبود.

لباس او همیشه سبز و مرتب بود، ولی هیچوقت واقعاً شیک نبود. همه جاسعی داشت با سخن گفتن مؤدبانه جلب توجه کند، اما جز ادب عادی چیزی از طرف نمیدید.

خودش پیش از همه باین نکات واقف بود. میدانست که اگر یک موجود مرموز، رؤیائی، احساساتی چون کثرین که بیشتر عمر خود را در دنیای احلام و رؤیاهای می‌گذراند

دل بدو بندد، لازم است که قبلاً این موجود ظریف از مقام بلند خود پائین آمده باشد، و آلبرت یک واقف بود که بفرض هم کاترین این فداکاری را بکند، خود او همیشه از این فداکاری زنش شرمند خواهد بود و هیچوقت در دل خویش رضایت نخواهد داشت. با اینهمه، وقتی که یک روز صبح شنید که گنت بطرف «گالیسی» عزیمت کرده، بی اختیار و با قدرت تصمیمی که در نزد او سابقه نداشت بسمت خانه کاترین برای افتاد. حالاً که بآن لحظه فکر میکرد، خیال میکرد این واقعه در عالم رؤیا اتفاق افتاده، زیرا تمام حوادث آن با رؤیا آمیخته بود.

آلبرت بی اختیار اطاق بزرگ خانه کاترین را دره اشتابن هوف * بچشم دید؛ اطاقی زیبا بود ولی سقفش خیلی بلند نبود. اثاثیه اطاق نبره کهنه و قدیمی بودند؛ اما پیدا بود که مادر کاترین خانم باسلیقه و خانه داری است؛ زیرا آنها را خوب نگاهداری کرده بود. آلبرت مخصوصاً صندلی مخملی سرخ رنگ کتاپنجره و میزافوی بزرگی را که دفترچه تئو روی آن بود خوب بیاد میآورد.

خاطره میر مدور خوش ساخت و آلوم گرامبهای جلد صدغی و ظرفی از چینی اصل قدیمی نیز که برای گذاشتن کارت های روزیت در راه و نهاده شده بود، همچنان در یادش باقی بود. اولین ناری که باین اطاق رفته بود، مدتی از کنار پنجره حیاط وسیع مجاور را نگاه کرده بود.

درین هنگام مردم دسته دسته از مجلس وعظ کلیسای مقابل باز میگشتند و صدای ناقوس کلیسا همچنان در فضا طنین انداز بود.

مدور چند لحظه از ارائه کارت ویزیت از نگذشته بود که کاترین و مادرش از اطاق پهلوی وارد اطاق پذیرائی شدند؛ آلبرت خیال میکرد ملاقات نابینگام او ایشانرا متعجب خواهد کرد، اما هیچکدام آن قدر که او انتظار داشت تعجب نکردند.

آلبرت مدتی با کاترین صحبت کرد، با اندکی شتابزدگی و حجب؛ نندتند جملاتی را که در ذهن خود آماده کرده بود بر زبان آورد.

کاترین با صبر بانی و ادب بسیار حرف های او را گوش کرد و وقتی که سخنان

آلبرت تمام شد، با خون سردی هر چه تمامتر تقاضایش را پذیرفت، درست مثل آنکه پیشنهاد دوستی را برای رفتن به مجلس بال قبول میکند.

در تمام این مدت مادر کترین مثل همه کسانی که گوش سنگین دارند و سخنان طرف را نمیشنوند، با تبسمی مصنوعی روی نیمکت نشسته بود و گاه بگاه باد بزن ابریشمی تیره رنگ خود را بگوش نزدیک میکرد تا بلکه چیزی از گفته های برهیجان و خلوطی وار آلبرت را بشنود.

آلبرت در همه مدت صحبت، ناراحتی خاصی در خود حس میکرد

اطلاق پذیرانی آرام و خنک بود ولی در نظر آلبرت مثل این بود که این اطلاق صحنه طوفان سهمگینی است. وقتی که خدا حافظی کرد و مرون آمد چون بیماری بود که احتیاج شدید به آرامی و استراحت داشته باشد.

نمیدانست چرا با وجود آنکه تقاضایش باسانی پذیرفته شده بود احساس میکرد که واقعا آرزوی او آورده نشده است. شاید هم سازاحتی او درست بهین جیب بود که پیشنهادش بدون اسکل قبول شده بود

حالا دیگر آلبرت حس میکرد که دوره ای تازه در زندگی اش آغاز میشود. این دوره، دوره ای ربا و سیرین بود، ولی بدل آلبرت اثر کرده بود که این شیرینی با گرفتاری و ناراحتی شدید توأم خواهد بود صدای در دوش باز خبر میداد که زمان آرامش و بیخیالی او گذشته و برای او نیز، چون برای همه آنهایی که نخستین هیجانهای عاشقانه را در دل احساس میکنند، دیگر بازگشت باسوده خیالی پیشین مفدور است همه روز را با خیالات دور و دراز در خیابانها گردش کرد و تقریباً تمام پاتها و خیابانهای شهر را زیر پا گذاشت

هر وقت از کار مردمی رد میشد که خنده کنان صحبت میکردند و می گذشتند، احساس میکرد که دیگر از جزء این عده نیست و سر نوشش با آنها فرق دارد از آن پس، دوران نازدی از با کترین آغاز شد تقریباً هر شب به خانه کترین معرفت و بایستی از سبدر اطلاق پذیرانی که صغی مدور داشت مینشست. کترین برایش

تصنیفهای ساده‌ای میخواند که غالباً بزبان ایتالیایی بود، او نیز این تصنیفات را با بیانی
میزد. آهنگ کاترین مطبوع بود. ولی چندان طنین نداشت.

سپس مدتی درخاموشی شب آلبرت پشت پنجره میایستاد و حیاط همسایه را
تماشا میکرد.

از این حیاط مخصوصاً درختان آنرا که تازه شاخ و برگ بهاری بر آنها رسته بود
دوست داشت. بعد از ظهرها نیز، وقتی هوا خوب بود به «بلورگارتن» میرفت و
غالباً کاترین را میدید که روی نیمکتی نشسته، با حال اشتیاق و علاقه بسیار بازی
کودکان را تماشا میکند. کاترین بدینند از فوراً از جای بر میخاست و هر دو با هم
در خیابانهای شنی باغ گردش می کردند.

در اوائل، آلبرت گاهی از زندگی گذشته خود و گاه نیز از پدر و مادرش صحبت
میکرد. چند بار نیز اتفاق افتاده بود که از دوران تحصیل خود در وین و مسافرتهای
تابستانیش گفتگو کرده بود، ولی هیچوقت اتفاق نیفتاده بود که کاترین واقعبانستن
عاجز ایزند گاتی گذشته از علاقه‌ای نشان دهد. حالاً که آلبرت بدان روزها فکر میکرد،
بفکرش عجیب میآمد که این همه وقت را برای نقل خاطراتی که هیچ مورد علاقه‌شنونده
نیود، صرف کرده باشد.

وقتی هم که کاترین زن او شد، این وضع تغییری نکرد. او و کاترین غالباً باهم
بودند، اما همیشه یک پرده نامرئی میانشان فاصله بود. گاهی هم وقایعی اتفاق میافتاد که ظاهراً
ساده و بی معنی بود. بهین جهت آلبرت آنها را فراموش میکرد. اما حالاً که بگذشته
میتانیدشید، احساس میکرد که باد این خاطرات «فراموش شده» همچنان در زوایای
پاژنش باقی مانده است. مثلاً یکروز زنتش را با مردی که لباس مشکی بر تن داشت
در میدان «اشتن» دید، هرچه فکر کرد یادش نیامد که قبلاً آن مرد را دیده باشد.
لحظه ای ایستاد تا کاترین آن دورا با هم آشنا کند، اما کاترین با سر سلام خشکی به
شوهرش کرد و همراه ناشناس گذشت.

آلبرت مدتی دورا دور دنبال آنان رفت تا بالاخره مرد ناشناس را دید که به

کالسکه ای در گوشه خیابان سوار شد و رفت . شب که کاترین پختانه آمد آلبرت نام آن مرد را آزاد پرسید .

کاترین با تعجب ، مثل آنکه این سؤال بکلی بی مورد است ، بدو نگاه کرد و سپس يك اسم لهستانی گفت که آلبرت اصلا آنرا نشنیده بود و حالا هم یادش نیامد . بغیه شب را هم کاترین در اطاق خودش گذرانید

چندی بعد يك شب کاترین مدت زیادی او را منظر گذاشت و پختانه نیامد . آلبرت اندك اندك سخت مضطرب شده بود ، زبرا فکر میکرد که شاید اتفاق بدی برایش رخ داده باشد . بالاخره وقتیکه ساعت کلیسای مجاور دروازه ضربت نواخت و نیمه شب را اعلام کرد ، کاترین با يك دسته گل وحشی از راه رسید و مثل آنکه هیچ اتفاقی نیفتاده است روی صندلی نشست . سپس برای شوهرش تعریف کرد که عصر ییکی از دعوات نزدیک رفته و اول شب روی چمنی پر از گلهای وحشی خوابش برده است بعد هم دسته گلی را که همراه داشت از پنجره بیرون انداخت .

یکبار دیگر آلبرت با زنش بيك نمايشگاه نقاشی رفت . کاترین در مقابل یکی از تابلوها با گلهای استاد و مدت مدیدی تماشای آن پرداخت .

تابلوه منظره ای از يك تپه سرسبز کوهستانی را نشان میداد که توده ابر سفید و شفافی در آسمان آن دیده میشد . کاترین بدقت مشخصات تابلو و نام نقاش را ملاحظه سپرد ، زیرا ازین منظره خوشش آمده بود

چند روز بعد ، آلبرت با تعجب شنید که زنی بتفصیل ازین تپه خرم و قسمتهای مختلف آن صحبت میکند ، مثل اینکه واقعا مدتی در آنجا بسر برده است .

البته کاترین بدو گفت که در کودکی با مرحوم برادرش مدنی در آن منطقه زندگی و گردش میکرده است ، ولی آلبرت میدانست که ایسن حرف درست نیست ، زیرا آنروز که برای نخستین بار او و کاترین تابلو نمايشگاه را دیده بودند ، کاترین کمترین حرفی درین باره نزده بود .

بدین ترتیب هر روز که میگذاشت ، آلبرت در دل خود از جاز و نفرت دردناك

بیشتری احساس میکرد. ولی در همان حال که رفتار کترین او را بیش از پیش رنج میداد، اشتیاق و علاقه‌اش نسبت به او زیادتر میشد. هیچ چیز بیش از اطلاع بدین حقیقت نمیتوانست آلبرت را آزار دهد.

گاهی آلبرت با اصرار در برابر زنی را وادار میکرد که حاضر زنت گذشته خود را برای او حکایت کند، ولی هر کدام ازین خاطرات کترین، آلبرت را بیش از پیش آزار میداد، زیرا این خاطرات در حقیقت اعترافها و اقرارهائی بود که معمولاً زنان از نقل آنها برای شوهرانشان خود داری میکنند. البته هیچکدام از آنها شامل خیانت و گناهی نبود، ولی کترین همه آنها را خیلی بسادگی تعریف میکرد. میگفت که چگونه از فلان ارگان زن زیبایی که از برج کلیسا افتاده و مرده بود، با از فلان دولت کسه یکبار در باغ علی وین از کنار او پند شده و بدو لبخند زده بود، با از جوانی که وی تصویرش را در موزه ایشتمشتاین دیده بود، خوشش آمده است.

خیلی دیگر از این نوع حوادث را کترین برای او تعریف کرده بود که آلبرت غالباً آنها را در یاد خود داشت. شاید هر دختری از این قبیل خاطرات داشت، اما آلبرت از اینکه زن از قبلا از کسی خوشش آمده است ناراحت میشد. قطعاً یک علت آن این ناراحتی این بود که میدانست از زنی خود او نیز برای زنتش بیش از از زنی جوانی که در یک مجلس رؤس با زوی خود در آن عرضه دیدار، بیست.

این کشمکش روحی اندک اندک او را فرسوده کرد. مابها میکوشید تا خود را از دریای متلاطمی که در آن غوطه میخورد نجات دهد، اما حالا دیگر دست از کوشش ز تلاش برداشته بود. حتی درباره او روزمره زندگی نیز بی فکر و حساب نمیکرد، بطوریکه مخارج او با درآمدش هیچ تناسبی نداشت. بجای اینکه از این سنگینی مخارج نگاهد، هم مقدار زیادی بیز جواهر گرانها خرید و بزنش ارمغان داد.

روز بیس از عروسی، آلبرت خانه کوچکی را که در منطقه ای پر درخت واقع شده و یکروزه موزه پست کترین قرار گرفته بود، خریده بود. همان شب که عروسی کردند، وی هموجب سدی رسمی خانه خریداری شده را بکترین بخشید. کترین همه این بخششها و هدایا را با همان عبریانی و سادگی که پیشنهاد ازدواج او را قبول کرده بود

پذیرفت هر دفعه آلبرت منتظر بود که از طرف او همچنان بحث‌شناسی خاصی ببیند، ولی هیچ وقت جز این سادگی و خونسردی آمیخته به مهربانی چیزی ندید. بالاخره آلبرت دست از انتظار و توقع خویش برداشت. با خود گفت: «عجب ندارد. ظاهراً خیال میکند من خیلی ثروتمند هستم».

دوسه بار فکر کرد که دربارهٔ ثروت پدر آمدش با او صحبت کند، اما هر دفعه این صحبت را شاخیر انداخت، زیرا کلمات شایسته‌ای برای ادای مقصود نمی‌یافت. بالاخره روزی رسید که پیش خود گفت: «حالا دیگر حرفم را به کاترین خواهیم زد» اما درست همین روز بود که یک نکته تازه می‌برد. فهمید که حرف زدن با کاترین درین باره اصلاً فایده ندارد، زیرا کاترین اساساً باید فکر نمی‌کرد هرگز اتفاق بیفتد که گفتگویی او دربارهٔ آینده شبیه گفتگوی کسی باشد که بخواهد راه دوری را طبق نقشهٔ معینی طی کند. بعکس همیشه آینده را طوری تلمیح می‌کرد که گویی همه چیز بر وفق مراد او خواهد بود. رفتار او نیز مفهومی غیر ازین نداشت. زیرا هیچ علاقه ظاهری با رفاه، زندگی، خانوادگی و آیندهٔ آن در او دیده نمی‌شد. روزی که آلبرت بدین حقیقت پی برد، فهمید که از خوشبختی خیالی او دیگر چیزی زیادی برایش باقی نمانده است.

ولی هر قدر بیشتر بدین حقیقت پی می‌برد که کاترین جزو هیچ و نسوهیدی چیزی برای او ندارد؛ بهتر می‌فهمید که بدون کاترین نمی‌تواند زندگی کند.

از حدتها پیش برای او تردیدی درین باره نمانده بود که اگر روزی کاترین را از دست بدهد، خودش نیز زندگی را وداع خواهد گفت. ولی اطمینان او درین باره به محض باعث فکراتی وی نمی‌شد، بلکه به او آرامش خاطر می‌بخشید.

بدین ترتیب بود که آلبرت فهمید بعد از ازدواج با کاترین بهمان اندازهٔ نخستین ملاقات نسبت به فلسفه است. کاترین اندام زیبایی خود را در اختیار او گذاشته بود. اما درین تسلیم اگر تنفری نداشت علاوه‌ای هم نداشت.

آلبرت بی اختیار پناه‌گردشها و مسافرت‌های دو نفری خود را در آن آغاز کرد.

روزهائی افتاد که با هم در کوهستانها سفر میکردند و از دره های سرسبز و کرانه های دریا و جاده های پر درخت میان جنگلها میگذشتند. هنوز آلبرت به خاطر داشت که چگونه صدای وزش باد از میان شاخ و برگ درختان مثل آهنگ موسیقی لطیفی گوش آنها را نوازش میداد. کاترین نیز از شنیدن این صدا لذت میبرد، اما با او حرف نمیزد. گاه نیز این دو کنار پنجره اطاق های چند روزه خود در مهمانخانه ها می ایستادند و خاموش بخیابانها خیره میشدند. آلبرت همیشه درین موارد سعی میکرد حد نگاه خود را وسیعتر کند، ربه بسر رودخانه ها و کوههای خاموشی که ابرهای پورینه رنگ بر فراز آنها در حرکت بودند نظر میفکند. در همه این موارد، و در سایر اوقات، او و زین مثل همه زن و شوهرهای جوان در باره زندگی روزانه گفتگو میکردند.

وقت گذشتن از خیابانها باز و در بازوی یکدیگر انداخته مقابل بناهای زیبا و پشت و پترین های معازه ها می ایستادند و درباره آنها باهم حرف میزدند. در کافه ها و درستورانها تبسم کنان گیلاسهای شراب خود را بهم میزدند. و شب هنگام نیز، کنار هم، حتی گاه گونه بگونه، در خواب میرفتند. اما آلبرت میدانست که در تمام این موارد جز جسم کاترین با او نیست. نمیدانست روح کاترین کیجاست و بچه مشغول است. شاید هم اصلاً کاترین روح نداشته. در تنهایی مطبوع خودشان گاه کاترین او را در اطاق مهمانخانه ای تنها میگذاشت و مهربان. درین لحظات بود که بی اختیار آلبرت یاد وطن و زاد و بوم خویش میکرد و مثل این بود که هم عالم بدانش صبی نشست. غالباً هیچجانی دیوانه را برای گریختن و باز نگشتن در خود احساس میکرد که جلو گیری از آن دشوار بود.

گاه نیز کاترین او را در یکی از انتهای ملی روی نیمکتی سنگی میان مردمی که سر صفت عطر شکوفه های بهاری بودند، تنها میگذاشت و مهربان. حتی چند بار اتفاق افتاده بود که در يك نماینگاه نقاشی، یا در کلیسا با عوزه ای او را مقابل تابلویی بحال خود میگذاشت و غیبت او مدتی دراز طول می کشید، بطوریکه آلبرت از خود میبرد. درستی. شاید هم برنگردد.

رو بهمرفته خوب حس میکرد که کاترین از آن هنگام که هنوز بچهدار بود در نیامده و دختری آزاد بود، تا این سلت که زن رسمی او بود، هیچ تفاوتی نکرده و روحاً همانقدر آزاد بود که بود. باین حقیقت همان اندازه اطمینان داشت که پیش قلب خود اطمینان داشت. شاید همین دلیل بود که عیبت ناگهانی کاترین در امر روز صبح زود، و نامه عجیب او بدست دو هفته بعد از آنکه بسا هم ازدواج کرده و سفر ماه عمل پرداخته بودند در او وحشت زیادی پدید نیارزد، فقط کمی او را تراجعت کرد.

اولین فکری که پس از خواندن نامه کاترین برایش بیداشت، این بود که جستجوی کاترین برای او موهن است. هم برای خودش موهن است و هم برای کاترین. ولی راستی چطور شده بود که زنش صبح بدین زودی رفته و این کاغذ را گذاشته بود؟ از چیزی بدش آمده بود؟ خوابی دیده بود؟ کسی دل او را اسیر کرده و باعث این جدائی شده بود؟

بهر حال، حالا دیگر این همه برای او علی السویه بود. کاترین خودش نوشته بود که دیگر متعلق بندو نیست. همینقدر برای آلبرت کافی بود، زیرا اگر کاترین حال او نبود، دیگر آنچه در قلب کاترین میگذشت نیز مربوط بندو نبود. شاید هم اصولاً بهتر بود آنچه شدنی است، شده باشد. آخر آلبرت از اول میدانست که کاترین برای او ماندنی نیست.

تازه اگر هم کاترین نرفته بود، باز ادامۀ زندگی بسد و جز مدت کوتاهی مقذور نبود، زیرا آلبرت دیگر بولی در بساط نداشت که کفاف زندگی مشترک آنها و بدان صورت که تا امروز بود، بدهد. صحبت با کاترین هم درین ماره مورد نداشت، زیرا مشکلات دناراحتیهای او اصلاً برای زنش قابل درک نبود.

يك لحظه آلبرت فکر کرد که ازین فرصت استفاده کرده برای همیشه با کاترین وداع گوید. بدست در همین موقع نگاهش بکاغذ کاترین افتاد که روی درپوش تخت خواب بود. بفکرش گذشت که روی همان کاغذ جمله ای کوتاه بنویسد و با زنش خدا حافظی

کند. اما زود از این فکر منحرف شد، زیرا یقین داشت بفرض آنهم که کاترین این جمله را بخواند متأثر نخواهد شد. وانگهی از کجا معلوم بود کیمه کاترین باین زودبها برگردد!

کافد را بایحوصالگی یروی میز افکند و پیوشیدن لباس مشغول شد. سپر دست در کیف دستی خود برده طیانچه کوچکی از آن بدر آورد و در جیب گذاشت. آنگاه رو بسوی در مهمانخانه کرد تا یکسره به بیرون شهر رود و با خاطر آسوده، بی آنکه اسباب ناراحتی دیگران شود، تکلیف خود را یکسره کند.

بیرون مهمانخانه هوا صاف و کمی گرم بود. در آسمان خورشید بامدادناپستان میدرخشید، ولی مثل این بود که آسمان گرفته و غم انگیز است. آلبرت سر خود را پایین افکند و آهسته آهسته دور شد؛ اما هنوز صد قدمی بیش زفته بود که ناگهان سکائی خورد، زیرا کاترین را دید که پیشاپیش از راه عروست و چتر تابستانی ابریشمی خود را که رنگ خاکستری داشت، در دست گرفته بود. خواست بشنود در رسود و بخیاستان مجاور برود، اما مثل این بود که قدمهای او بر جای خود میخکوب شده بود. چند لحظه همچنان ایستاد؛ سپس بی اختیار دنبال کاترین برآه افتاد. دلی می پید، قدری فکر کرد و دید که آرزو دارد هر چه زود تر و بهتر بخیانت کاترین اطمینان حاصل کند؛ یکی دو بار ترسید کاترین برگردد و او را ببند، اما او حمی یکنوار هم برنگشت و همچنان برآه خود ادامه داد.

کاترین از سر پیچ بزرگ پیچید و بطرف کلیسای سلطنتی برآه افتاد. وقتی به کلیسا رسید، آهسته از پله ها بالا روت و داخل آن شد.

آلبرت نیز دو رادور همچنان دنبال او آمد تا بکنار در بزرگ کلیسا رسید، اما در کنار در، زیر درخت نارون بزرگی ایستاد و از همانجا بیرون کلیسا نظر دوخت. کاترین از وسط کلیسا، میان دو ردیف مجسمه پادشاهان و بلوانان گذشت و ناگهان در کنار یک مجسمه ایستاد. آلبرت برای اینکه بهتر ببند، وارد کلیسا شد و او نیز پشت مجسمه بزرگی ایستاد. در آن طرف کلیسا کاترین را دید که خاموش و آرام

مقابل مجسمه بتودیش کبر ایستاده است. پهلوان گت که دست چپ خود را بشمشیر تکیه داده بود، همچنان با نگاه چند صد ساله خود بجلو مینگریست و در قیافه اش خستگی آمیخته با وفاری احساس میشد.

مثل اینکه پشیمان بود که چرا اینهمه کارهای بزرگ و بی فایده کرده و عمر خود را در راه «تاریخ»، که چیز موهومی یش نیست، از دست داده است. شاید غم و اندوه خاصی که در چهره و نگاهش دیده میشد نیز از همینجا سرچشمه میگرفت.

مدت مدیدی کاترین خیره بمجسمه پادشاه جنگجوی گت نگریست و در همه این مدت آلبرت از پناهگاه خوبش متوجه او بود. بالاخره آلبرت دل بندری زد و چند قدم بسوی او برداشت. قاعدتاً مبیایست کاترین صدای پای او را شنیده باشد، اما بفرض آن هم که شنید، برنگشت:

مثل این بود که نگاه قهرمان ژرمن او را جادو کرده بود حتی رفت و آمد بیگانگانی که کتابچه های جلد چرمی و راهنمای سیاحان خارجی در دست داشتند و ردین سو و آن سو میرفتند، او را از حالت بهت و خاموشی خود بیرون نیاورد.

بالاخره این عده نیز رفتند و سر و صدا بکلی فرونشست. اما کاترین همانطور مثل مجسمه خاموش و بیحرکت در جای خود بود. پیش از خروج از کلیسا آلبرت برای آخرین بار برگشت و دیدن نگاه کرد. درین لحظه کاترین چنان بمجسمه نزدیک شده بود که صورتش بنوک انگشتان پای مجسمه میخورد. این آخرین خاطره ای بود که آلبرت از کاترین همراه بود. زیرا ثانیه ای بعد از در بزرگ کلیسا بیرون رفت و تبسم کمان دور شد.

برای نخستین بار، بعد از مدتی مدید، احساس خوشحالی میکرد، زیرا این واقعه در دل او همچنانی تازه پدید آورده بود.

حال دیگر میدانست که باز میتواند خدمتی برای محبوبه خوش انجام دهد. بسایر راه یک کارگاه معروف مجسمه سازی را در خیابان «اشتاتسیرن» پیش گرفت. صاحب معزله پشت یکی از مجسمه های بزرگ فارسی خوش ایستاده بود.

وقتی که آلبرت زادید چند قدم پیش آمدند با نظریه استفهام آمیز بدو نگریست. آلبرت با کمی ناراحتی پرسید:

— آیا مجسمه ای باندازه طبیعی از تو در پیش کبیر دارید؟

قاعده‌تأ انظار از معرفت چنین مجسمه ای موجود باشد، ولی بر حسب اتفاق يك مجسمه تمام قد تو در پیش از روی نمونه ای که در کلیسای سلطنتی وجود داشت، يك ماه پیش ساخته شده بود. مجسمه ساز توضیح داد که کسی که این مجسمه را سفارش داده، چند روز پیش از آن مرده و ورثه او حاضر نفیول مجسمه شده اند. آلبرت از قیمت مجسمه پرسید و در نل حساب آنرا کرد: درست باندازه تمام دارائی او بود.

بستان کاعندی از دفتر یاد داشت مجسمه ساز کند و آدرس خود را در برین روی آن نوشت. زیر آدرس نیز اضافه کرد: مجسمه را توسط شخص مورد اطمینانی در وسط باغ کلابگذارید این باغ و خانه همان بود که در شب عروسی خودش بموجب سند رسمی به کاترین بخشیده بود.

دیگر کار او تمام شده بود. با مجسمه ساز خدا حافظی کرد و از راه جمله کلیمی ها بطرف جنگل بیرون شهر رهسپار شد. آفتاب درست در وسط آسمان بود که او زیر درخت نارونی خودش را گشت.

|| ☪ ||

کاترین زود تر از پنج هفته بعد، به برین بازنگشت. درین موقع پنج هفته بود که آلبرت در مقبره خانوادگی خود دره گراسن، بخاک سرده شده بود. پدر و مادرش هم در همین مقبره بودند.

کاترین مدت مدیدی در باغ خانه خود، جلوی مجسمه تمام قد تو در پیش کبیر که زیر درختان بلند نارون نصب شده بود و معلوم نبود از کجا و چگونه بایجا آمده است، ایستاد و بدان نگریست. سپس باطاق خود رفت و پشت میز نشست و نامه ای مفصل نوشت که هیبایست در پستخانه شهر «وارنا» امانت بماند تا شخصی بنام «آندره لاجر الدینی» آنرا دریافت کند. زیر اکتوبرین آدرس خصوصی این شخص را نمیدانست.

حتی نمیدانست اسم واقعی این مرد که پنج هفته پیش، یکروز در هنگام خروج وی از کلیسای سلطنتی با او برخورد کرده و او را تعقیب کرده بود همین است یا نه. کاترین آنروز مدتی در کلیسای کناز مجسمه‌نویز دریش کبیر ایستاده بود وقتی که از کلیسای بیرون رفت و این مرد ایتالیایی را دید، حس کرد که از او نیز باز اندازه‌تندیش کبیر خوشش می‌آید.

حتلاً که با او نامه مینوشت دو هفته، شاید هم سه هفته بود که از او بچه‌ای در برشکم داشت. ولی بالاخره نتوانست بفهمد که نام واقعی آن شخص همین بود یا نه، زیرا هیچوقت جوابی از او نرسید.

سمرنوشت

از: آندره موروا

آندره موروا

آندره موروا « André Maurois » که نام اصلی او « André Herzog » است از بزرگترین نویسندگان امروز فرانسه و عضو برجسته فرهنگستان آن کشور است و املاً یهودی است وی در سال ۱۸۸۵ متولد شد و تحصیلات خود را در رشته ادبیات تمام کرد. او پیش از آنکه خود را انگلی وقت ادیب کند، ده سال در شهر خودکار خانه‌داری کرد. در زمان جنگ بین‌المللی اول نظر به اخراج کاملی که در زمان ادبیات انگلیسی داشت سمت افسر و مترجم بین فرانسوی و انگلیسی انتخاب شد و در پایان جنگ بود که نخستین کتاب خود را « Les Silences du Colonel Bramble » که « لا فاصله شهرت و موفقت فرایوان یاد» انتشار داد و سه سال بعد کتاب دیگری در همین آندره در همان زمینه نام تلفیقی « Crady و Les Discours du Docteur O » نوشت که همان موفقیت را یافت. سپس وی یک سری شرح حال بزرگان را بسط « زمان » نوشت که بهترین آنها آریل یا شرح زندگی قلی شاعر بزرگ انگلیسی است. « مردی در من آنلر او علاوه از زندگی در سال‌های ، مطالبات انگلیسی ، با برون ، که فرشته سه شیطان ، شیطان شلف ، Arabesques ، روان ، برنار کسی ، Chumais ، شرح حال ها ، تودکیف ، « انیس سجن روح ها ، تاریخ انگلستان ، تاریخ فرانسه ، تاریخ آمریکا ، ابرن هاسز ، فرانکلین ، هف صورت خلق ، سر آمریکای لاتین ، و چند مجموعه ناول بلند Meipe ، همیشه دور منظره پیش می‌آید ، برادرخوان پلوط ، غیر از اینها موروا دارای تعداد بسیار زیادی کتاب و رساله کوچک است ، که در اسامی همه آنها در اینجا مذکور نیست ، داستان « سر نوشت » « Destin » از آخرین مجموعه ناول‌های او انتخاب و ترجمه شده است .

سرنوشت

— سرنوشت ؟ نه : من به سرنوشت اعتقادی ندارم ، یا بهتر میگویم بآن سوع سرنوشتی که قدیمی ها قائل بودند معتقد نیستم ، یعنی نمیتوانم قبول کنم که واقعاً در آسمان ، در پشت پرده ستاره ها ، نیروی مرموز خطرناکی وجود داشته باشد که ما را در میان پرده های چرخ عظیم و نامرئی بیندازد و خورد کند . نه عقیده من درست سگس این است . من فکر میکنم که دستگاه آفرینش با جزئیات کارهای ما کاری دارد ، و هر کدام ازها میتوانیم در حدود معینی ، سرنوشت خودمانرا بدست خویش اداره کنیم . . . و با این وصف .

« بلوند ، ایما نگر بست و یک لحظه خاموش شد سپس گفت :

— با این وصف ، گاهی جریان حوادث طوری جوهر درمیآید و تصادفهای مختلف نشان عجیب و معجز آسا دنبال هم قرار میگیرند ، گاهی چرخهای ماشین عظیم و نامرئی ندگی برای ایجاد یک فاجعه بقدری خوب میزان میشوند و با هم کار میکنند که آدم بی اختیار از خود میپرسد : « آیا واقعاً میتوان همه آنها را به تصادف ساده حمل کرد ؟ »

مثلاً اتفاقی که یک روز در نیویورک برای من افتاد ... ولی این داستانی است که اگر بخواهم نقل کنم خیلی طولانی میشود ...

آهی کشید و قهوه خود را آرام و جرعه جرعه نوشید. سپس چون از نگاههای ما احساس کرد که همه مشتاق شنیدن داستان او هستیم، دنباله سخن خود را گرفت و گفت:

— شاید یادتان باشد که من چند سال پیش مدتی در آمریکا بسر بردم. در آن موقع زندگی در آمریکا بسیار مرفه و آسوده، در عین حال مثل همه زندگهای آمریکایی آمیخته با اضطراب و تلخی بنیان بود.

در آن زمان، من عده ای دوست در نیویورک پیدا کرده بودم که بعضی از آنان شخصیتهای برجسته ای بودند، یا بهتر بگویم بعداً شخصیتهای مهمی شدند. مثلاً پروفسورهای جوانی بودند که بعد از زری کار آمدن روزوات به واشنگتن رفتند و از آن زمان در آن ممالک ماندند. هنرپیشه های تازه کاری بودند که آنوقت ها جز جاذبه خود سرمایه ای نداشتند و امروز مالک های «برادوی» بشمار میروند. روزنامه نگاران جوانی بودند که مردم جا افتاده سال ۱۹۲۵ از سلیقه تند رو و افراطی آنها وحشت میکردند و امروز در نظر مردم سال ۱۹۵۱، آدمهای محافظه کاره از مدافنده ای، بیش نیستند. جمع ما بدین ترتیب شامل عده ای از دوستان جوان میشد که هر شب، یا در یکی از بارهای خلوت کوچه بنجانه و دوم و یا در آبارتمان یکی از رفقا، دور هم می نشستیم و می گساری می کردیم.

یک شب سه جمع در خانه «میرام جنیگس» که در آبطری رودخانه «ابست ریور» در ناحیه «لانگ آیلند» واقع بود سام می خوردیم. خانه کوچک فرمز رنگی بود که از لحاظ رنگ و رونق میان همه خانه های ما ممتاز و با بهترین بودیم. بفرود بود، زیرا همه ما میتوانستیم در آن جا بگریم و با هم بر سر میز غذا بنشینیم، لابد شما «میرام» را با آن صورت کسه حالا در فیلم های معروف هالیوود

میبیند خوب میشناسید و همه نیز در دل او را ستایش میکنند حق هم دارید، فرسرا او واقعاً هنریشهٔ بزرگی است. ولی آن روزها دوست ساده ای برای ما پیش نبود و هنوز این یاور پرورنداشت. زن جوانی بود که روی حساب ساده ای که برای زندگانی خودش کرده بود، دو سال بایر مرد هیلینوز و بعد اخلاقی زندگی کرده و سپس از او طلاق گرفته و از این راه تروت هنگفتی بدست آورده بود. خانه ای که ما آن شب در آن میمان بودیم از همین پول خریداری شده بود.

بعد از شام، ماهمه نور میز پوکر نشستیم. راستش را بخواهید من هیچوقت در بازی پوکر بازیکن خوبی نبوده ام و حالا هم نیستم. ولی آنشب از حد معمول نیز بد تر بازی میکردم، زیرا حواسم بیش از آنکه صرف بازی باشد، متوجه میریام بود که مدتها بود که عاشق او بودم. اما میریام بهمان دلیل که این را از مرا فهمیده بود، عمداً سر بر این و آن میگذاشت تا مرا از حسادت ناراحت کند.

وقتی که زنگ ساعت دیواری صفت شب را خبر داد، من دیگر آه در بساط نداشتم. اتفاقاً درست در همین لحظه نگاهم به میریام افتاد که روی صندلی «فرانتس» نویسندهٔ ستون موسیقی یکی از مجلات معروف خم شده و گیلان شامپانی خود را پیش برده بود تا فرانتس از آن بنوشد. بی اختیار از جا بلند شدم و بی مقدمه گفتم که چون خسته هستم و فردا صبح هم باید از اول وقت کار کنم، دیگر نمیتوانم بمانم و میخواهم زود تر بخانه بروم و بخواهم

طبعاً همه حاضرین باداد و فریاد اعتراض کردند و بر سر کلاه و فوک آبارانی من دعوا شدند که نگذارید بدست من برسند. میریام دست بگردن من انداخت و مرا بوسید، ولی من سخت بر سر حرف خودم ایستادم

اندک اندک لحن گفتگو که آمیخته با شوخی بود ناراحت کننده شد، بطوریکه من حرف پائی زدم که عادتاً نمیگفتم. رفتای من ناچار دست از امر لر برداشتند و بجای خود نشستند. من قروض سنگین خودم را تصفیه کردم، ولی بعد از پرداخت همهٔ آنها دیدم که حتی باندازهٔ کرایه ناکسی هم پول ندارم. اتفاقاً باران شدیدی میبارید و

خانه میریام نیز از خانه من بسیار دور بود، هر چند بعد از سوشیدن آن همه کوکتل و شامپانی اگر راه نزدیک هم بود پیمویش برای من آسان نبود. ناچار گفتم:

— کدام یک از شما حاضرید بمن يك دلار قرض بدهید؟

بدیبه است این حرف من، بهانه تازه‌ای برای نگاهداشتن من بدست آنها داد. همه بقیقه خندیدند و از دادن پول خودداری کردند تا من مجبور شوم به نام و بسا اتومبیل آنها برگردم، ولی هیچیک از آنان حاضر نبود زودتر از ساعت شش صبح بخانه مراجعت کند که کم اوقات من جداً تلخ میشد؛ ولی درست وقتی که میخواستم در را باز کنم و بروم، میریام کیف خودش را گشود و از آن يك دلار بیرون آورد و بمن داد و گفت:

— بیا، من بیش از همه دلم میخواهد بمانی، ولی بخلاف همه وسیله رفتن را در اختیار میگذارم، زیرا نمیخواهم ترا بزور نگاه داشته باشم. شب بخیر با عجله دلار را گرفتم و در حالیکه رفقا پشت سرم داد و فریاد میکردند و میخندیدند بیرون آمدم. در خیابان ناگهان احساس کردم که همه غلیظی همه جارافرا گرفته، بطوریکه راه رفتن خیلی مشکل است. تقریباً هیچکس درین ساعت رفت و آمد نمیکرد و هیچ صدائی سکوت کوچنها و خیابانها را که در دو طرف آنها دو ردیف دیوارهای تیره رنگ خانهها صف کشیده بودند برهم نمیزد. اصولاً بنظر من، همانقدر که نیویورک در «خیابان پنجم» با کاخهای مجلل و پر نور خود آراسته و عالی و فرج بخش است، دور از تقاطع مرکزی این شهر، تلخ و ناراحت کننده و اضطراب آور است. آبا علت این ناراحتی فیلمهای سینما است که هر يك از این گوشه و کنارها را بصورت صحنه يك حادثه جنائی وحشت انگیز در آورده اند؟ درست نمیدانم، فقط اینقدر میدانم که همیشه بمحض آنکه از چراغهای رنگارنگ «برادوی» یا از آرامش پر تجمل سترال پارک دور میشوم، در خودم بی اختیار احساس اضطراب میکنم. میدانستم که بیش از عبور از ورودخانه نخواهم توانست تا کسی پیدا کنم. بدین جهت یقه بارانی را بالا کشیدم و از پیاده روی بل آهینن براه افتادم. اسم این بل درست بخاطر من نیست، ولی گمان میکنم بدان

«کونینسبر و برید» میگویند. پنج ساعت پیش موقعی که از این پل میگذشتم تا بخانه میریام بروم، آنقدر رفت و آمد در آن زیاد بود که سر و صدای گوش خراش اتومبیلها ز نور چراغهای بی‌شمار سفید و قرمز آنها مستأصلم کرده بود. ولی در این ساعت مطلقاً هیچکس از پل عبور نمیکرد و جز منظرهٔ نبر آهن‌های مودب بالای پل هیچ منظرای درمیان من غلیظ دیده میشد.

تقریباً نصف پل را می‌آنکه به ذیعباتی بر بخورم، طی کرده بودم. ولی درین موقع ناگهان طرف راست خودم، در وسط من احساس کردم که کسی در کنار پل ایستاده است. میگویم «احساس کردم» برای اینکه هنوز نمیدانستم درست دیده‌ام یا خیر. فقط درمیان من غلیظ، همکل ظریف و باریکی را دیدم. همکل زنی بود که روی زرد کناریل بوضع خطرناکی خم شده بود.

اولین فکری که بذهن من آمد، و قطعاً اگر شما هم بجای من بودید همین‌طور فکر میکردید: این بود که این زن مثل هزاران دختر و زن جوانی که از این راه خودکشی میکنند، قصد دارد خودش برودخانه بیندازد.

بی اختیار بسمت او رفتم. خانم ناشناس صدای پای من ناگهان برگشت و همین که مرا در نزدیک خود دید، علوی بلبله خود را بطرف زودخانه خم کرد که من باحرکتی غیر ارادی دست دراز کردم و بازویش را گرفتم و باسختی او را بطرف خودم کشیدم. فقط در این موقع بود که در نور چراغ توانستم قیافهٔ او را بینم. نمی‌دانم چگونه در حالت خود را در لحظهٔ دیدار چهرهٔ او برایتان توصیف کنم.

خانم ناشناس، دختر جوانی فوق‌العاده زیبا و آراسته بود. چهرهٔ او که از قطرات اشک پیش از قطره‌های باران خیس شده بود، در نور پریده رنگ چراغ و درمیان من، بقدری جذاب بود که من يك لحظه گمان بردم از فرط مستی، اسیر رؤیایی شاعرانه شده‌ام.

گیسوان دختر جوان که آب از آنها می‌چکید آشفته و پریشان بود. درست یادم نمی‌آید چه لباسی پوشیده بود، فقط میدانم که سر و وضع آراسته و متناسب او پس

نشان داد که آن چیزی که دختر جوان را به خیال خود کشی انداخته ، فقر و استیصال نبوده است . حتی به خاطر دارم که دور کردن و سینۀ بلورین زیبای ناشناس را پوست گرانبهایی که گمان میکنم پوست روباه سفیدی بود پوشانده بود . تا آن چیزی که در اولین نگاه بوجهرة دختر جوان نظر مرا بخود جلب کرد ، فقر و پریشانی نبوده بلکه يك حس تلخی و نومیدی شدید بود . اگر يك نقاش زبردست تمام هنر خود را برای تجسم حداعلای یأس و خستگی و تلخی بکار برده بود ، مسلماً نمی توانست چیزی کاملاً تر از این قیافه بوجود آورد .

دخترك ؛ لحظه ای آرام و خاموش بمن نگرست . مثل این بود که میگویند نا از دنیا دور دست بروی پل تارياك و مرطوب برگردد و بفهمد که من در این ساعت نا و چکار دارم سپس باخشم فریاد زد .

— بمن چکار دارید ؟ چه می خواهید ؟ ولم کنید ؛ چرا مرا گرفته اید ؟ آخر ولم کنید !

حالا دیگر برای من روشن شده بود که خواه ناخواه مهران یکی از داستان های مبتذل و سکنواختی شده ام که هر روز هزارها از آن در گوشه و کنار دنیا اتفاق می افتد ؛ راهگذری در حین عبور ، حس میکند که دختر جوانی با انداختن خود برودخانه قصد خود کشی دارد و او را از این کار مانع میشود . هنوز امر مشروب های بیایی مبرام طوری در کله من باقی بود که درست نمی فهمیدم چه باید بگویم و چکار باید بکنم . نمیدانم در آن موقع ؛ باین دخترك ناشناس چه گفتم و چه حرفهای زدم . اینقدر میدانم که یقیناً حرفهای من در آن ساعت جز سخنانی احمقانه و بی سرونه نمیتوانست باشد ولی هر چه بود ، اهمیت نداشت . مهم این بود که این زن در آن ساعت احتیاج داشت که صدای انسانی را بشنود و کسی باشد که او را از رده کنار پل دور کند . و این کار ، بر حسب تصادف بدست من صورت گرفته بود

يك لحظه بعد من و او ، در حالی که من همچنان بازوی او را محکم در دست خود گرفته بودم روی پیاده رو بل برای افتادیم در تمام طول پل ، من پشت سر هم

باناشبگری میبرمیدم :

— آخر بگوئید چه اتفاقی افتاده ؟ چطور شده ؟ ... مرعی که دوستش داشته‌اید شمارا ترك گفته ؟ مطمئن باشید که این جدایی به خود کسی نمی‌ازرد . اگر میدانستید من خودم چندبار تاکنون آرزوی مرك كردم و بعد از آن از حماقت خودم پشیمان شده‌ام .. حتی نيمساعت پیش ، بدم نمی‌آمد که بی دردمر از این دنیا بروم . ولی حالا ، یکدنبه از اینکه زنده مانده‌ام و میتوانم کنار شما بروم خوشحالم .

خانم ناشناس همچنان خاموش بود و هیچ جوابی بحرف‌های من نداد . وقتی که از زیر چراغ دیگری گذشتیم ، توانستم بچهره او نگاه کنم . این بار متوجه یک نکته دیگر شدم . نه تنها قیافه او فوق العاده زیبا و جذاب بود ، بلکه بگونه ظرافت خاص و کم نظیری در خطوط صورتش دیده میشد . میدانید که من در آن موقع چنددر احساساتی بودم . اصلا هر جوانی در حال عادی نیز احساساتی است ، چه برسد آنکه اثر شراب و پر خورد ناگهانی بایک زن زیبا در میان باشد . این زیبایی آمیخته باتلخی دردناک و توأم با طرز پر خورد شاعرانه من باین زیبایی ناشناس ، باضافه اثر مستی سبک و خشم درونی من نسبت بهمیرام ، همه اینها باعث شد که در آخریل ، برای من دیگر جز این خانم ناشناس هیچکس و هیچ چیز در دنیا وجود نداشته باشد .

در میدان آخریل ، من را از کنار مأمور پلیسی گذشتیم که بادقتی بیش از حد معمول بمانگله کرد . يك لحظه در خیال من گذشت که میداد زیبایی ناشناس از فرصت استفاده کند و بدیدن پلیس خود را از چنگ من بدر آورد ، ولی او اکنون خودش را مثل بره ای در اختیار من گذاشته بود و جز آنکه آرام آرام گریه کند کاری نمیکرد . شاید فکر میکنید که بهتر بود خودم او را پلیس می‌سردم و خوبشتم را از بار مسئولیت خلاص میکردم .

ممکن است در این نظر حق داشته باشید ، ولی از کجا معلوم بود که این دختر دلیلی جدی برای فرار از پلیس نداشته باشد ؟ وانگهی باید اعتراف کنم که در آن لحظه دیگر اختیار من در دست خودم نبود ، دست‌دلیم بود که نمیتوانست بدین آسانی

ازین زیبای ناشناس جدا شود و مرادوباره با خودم تنها گذارد .
 وقتی که از پل گذشتیم ، حس کردم که خیالم از بابت خودکشی دختر جوان راحت
 شده است ، ولی درین موقع ناراحتی دیگری در من پیدا شد . فکر کردم تکلیف
 من باین دختر چیست ؟ چه بیایست بکنم ؟ او را در وسط کوچه بحال خود رها کنم ؟
 ولی ممکن بود ازین راه مستقیماً بکنار پل برگردد . او را بمهمانخانه خودم ببرم ؟
 اینکار هم در این موقع شب غیر ممکن بود . شاید یادتان نباشد که در آن سالها مهمانخانه
 های امریکائی مجبور بودند مقررات را جدأ رعایت کنند ، و بنابراین ما مور آسانسور
 بهیچوجه اجازه نمیداد که من یکساعت بعد از نیمه شب با زن جوانی بساطاق
 خودم بروم .

ولی خود این خانم چطور ؟ آیا خانه‌ای ، محلی نداشت ؟
 چندبار سعی کردم از او در این باره توضیحی بخواهم ، ولی دخترک با سر سستی
 تمام خاموش ماند هیچ نکته بالآخره بدو گفتم :
 — خانم ، من نمیخواهم شما را در چنین وضعی ترک کنم . خودتان بگویید شما
 را کجا برسانم ؟ آیا خانه‌ای دارید ؟ بدرود مادری دارید ؟

با اشاره سر جواب داد

-- نه .

دوباره پرسیدم :

— اطلاق دارید ؟

باز سرش را با علامت نفی تکان داد ولی حرفی نزد
 درست در این موقع از کتاف در می گذشتیم که بالای آن چراغ برق پر نور روشن
 بود و زیر چراغ برق روی تابلویی نوشته شده بود :

« ریموز ساید هتل . اطلاق از یک دلار بیلا » البته این هتل بمهمانخانه‌های مجلل
 و با عظمت « پارک آونیو » شباهتی نداشت ، ولی بهر حال تمیز و محترم بنظر می‌آمد . وانگهی
 هر چه بود برای چند ساعت خوب بود

بخانم ناشناس گفتم :

— گوش کنید : شما در حال حاضر در وضعی نیستید که بتوانید در باره زندگی خودتان توضیحی بدهید یا شخصاً تصمیمی بگیرید . من هم از طرفی مجبورم بخانه خودم برگردم و از طرف دیگر نمیتوانم شما را همراه ببرم . در اینصورت باید قبل از هر چیز وسیله ای فراهم کرد که شما لباسهای خود را خشک کنید و چیزی بخورید و بخوابید ، تا فردا در سرفرصت با هم صحبت کنیم و تصمیمی بگیریم . بنابراین من در همین هتل يك اخلاق میگیرم که امشب را تا صبح در آن بگذرانید ، پول يك شیهه اخلاق را هم قبلاً میدهم . شما این چند ساعت خواهید خوابید ، و من فردا صبح سیدتان خواهم آمد . یقین دارم صبح حالتان خیلی بهتر خواهد بود و خواهید توانست داستان خودتانرا برای من بگوئید . من در نیویورک دوست و رفیق زیاد دارم و تقریباً مطمئن هستم که بعد از دانستن سرگذشت شما خواهم توانست بشما کمکی بکنم . هر قدر غصه و ناراحتی شما زیاد باشد ، باز میتوانید بکشب بخودتان مهلت بدهید و آرام بگیرید . از کجا معلوم است که فردا صبح ، آن موضوعی که در تاریکی نیمه شب در میان باران و مه غلیظ بنظر شما لاینحل آمده بود و چاره آنرا فقط خودکشی دانسته بودید ، خیلی ساده تر و کم اهمیت تر جلوه نکند ؟ درین صورت بگوئید آیا حاضرید امشب را در این مهمانخانه بسر ببرید؟ قول میدهید که اگر شما را گذارم بروم ، به همین رفتن من برنگردید و دوباره سراغ پل و رودخانه نروید ؟

با اشاره سر ، بطور ساده جواب داد . « بلی »

با کمی خجالت پرسیدم :

— پول دارید ؟

در قیافه او اثر ناراحتی چنان شدیدی دیدم که از حرف خودم پشیمان شدم ، زیرا فکر نکرده بودم کسیکه برای خودکشی از خانه بیرون میآید ، احتیاجی ندارد که پول همراه خود بردارد . با شتاب گفتم :

— ندارید . . . هیچ اهمیت ندارد ، من خودم متأسفانه فقط صاحب يك دلار هستم ،

ولی همین يك دلار برای امشب کافی است. می بینید که نوشته است «اطلاق از شبی يك دلار بیالاه». بنابراین پول اطلاقتان را همین حالا می‌دهم و فردا صبح که می‌آیم بقیه حسابتان را تصفیه می‌کنم. مقصود اینست که اگر گرسنه هستید؛ اگر احتیاج چیزی دارید، بی معطلی از مهمانخانه‌چی بخواهید. هیچ اشکالی ازین حیث نیست خوب؟ بالینها که گفتم موافقت کنید؟ پس بیاید زودتر کار را یکسره کنیم.

زن که در هتل رازدم، ولی جوانی نیامد. یکبار و دوبار دیگر زنك زدم تا بالاخره صدای پا و سپس صدای چفت و بست پشت در شنیده شد و بعد قیافهٔ پسر بچه‌ای نمودار گردید که چشمهای خواب آلودش را میمالید و با وضع ابلهانه‌ای بمان نگاه می‌کرد. نمیدانم اهل کجا بود. زیرا انگلیسی را خیلی بد حرف می‌زد و زبانهای فرانسه و ایتالیایی را هم که من میدانستم اصلاً نمی‌فهمید، بطوریکه تا بگذرد زحمت موفق شدم مقصود خود را باو بفهمانم. شمرده شمرده گفتم:

— این خانم شما در این مهمانخانه میماند. چندان وائل ندارد. يك اطلاق يك دلاری برای امشب میخواهد که پولش را من همین حالا می‌پردازم. فردا صبح هم خودم برمیگردم و هر خرجی را که عیر از پول اطلاق کرده باشد تصفیه می‌کنم. اگر لازم باشد حاضر ساعت مچی یا چیز دیگری گرو بگذارم، ولی گمان نمی‌کنم ضرورتی داشته باشد. اینطور نیست؟ خوب... درین صورت من حالا می‌روم و صبح می‌آیم. می‌بینید که هیچ موضوع مشکوکی در میان نیست. زیرا من خودم با او نمی‌مانم چیزی که حالا از شما می‌خواهم اینست که فوراً اطلاق باو بدهید اینهم يك دلار شما درست شده؛

پسر بچه چند لحظهٔ دیگر احمقانه بمن واو نگریست، سپس دلار را گرفت و کنار رفت تا دختر جوان داخل شود. نمیدانستم باین دختر، موقع خدا حافظی چه بگویم، زیرا هر چه سراغ يك کلمه یا يك جملهٔ محبت آمیز و صمیمانه را می‌گرفتم چیزی پیدا نمی‌کردم. ناچار بسادگی گفتم: تا فردا خدا حافظ. قول بدهید که خوب بخوابید. دستم را بسوی او دراز کردم تا حرارت و حشمت‌ناسی دست مرا گرفت و برای

اولین بار دهان باز کرد و گفت

— چه آدم خوبی هستید!

با آنکه این تنها کلماتی بود که از زبان او شنیدم، هنوز که هنوز است نتوانسته‌ام آهنگ آنها را که بالحنی جدی ولی آرام ادا شده بودند فراموش کنم.

وقتی که در هتل بسته شد دوباره تنها ماندم، ناگهان متوجه شدم که تنها دلاری را که داشتم بابت کرایه اطلاق داده‌ام و ناچار باید تا مهمانخانه خودم پیاده بروم ولی کجا بروم؟ کوچه شصت و کوچه شصت و دوم؟ بهر حال تاخانه من که در قسمت پائین شهر قرار داشت اقلایک ساعت پیاده راه بود. ولی من از کلر جوانمردانه خودم آنقدر راضی بودم که با خوشحالی بسمت خانه برافتم و در تمام طول راه، در خیابانها و کوچه‌های خلوت، آهنگ پاکملرش نظامی را زیر لب زمزمه کردم.

۱۵۵

فردا صبح، وقتی که بیدار شدم، اول چنین بظلم رسیدم که این خاطره عجیب خوابی بیس نبوده است. ولی بعد از کمی فکر تمام جزئیات حادثه را یاد آوردم و تصمیم گرفتم که پیش از رفتن با دانه، به «ریوساید هتل» بروم و قدری پول باین دختر ناسنس و هر روز بدهم و اگر توانستم از داستان او سر در بیاورم، بوسیله دوستانی که در نیویورک دارم با کمک کنم و برایش کاری فراهم آورم. و بعد هم، از کجا معلوم که هتل را خیلی آسان پیدا کردم در نور روز دیگر آن جنبه اسرار آمیز را که دیشب بی اختیار ددم ایجاد سوء ظن کرده بودند داشت در مهمانخانه هم باز بود و از بیرون در زن جوانی که پشت میز دفتر نشسته و مقدار زیادی کلید پیش روی خود گذاشته بود دیده میشد.

بدو سلام کردم و گفتم

— معذرت میخواهم خانم، آمده‌ام احوال دختر جوانی را که دیشب اینجا آوردم ببرسم.

خانم دفتر دار با تعجبی که بیچوجه ساختگی نبود بمن نگرینست و پرسید:

— کدام دختر جوان ؟

ناچار شدم جریان شب گذشته را در باره حکایت کنم و مذاکرات خودم را با شاگرد مهمانخانه بگویم . ولی خوب روشن بود که طرف من بکلی ازین موضوع بیخبر است . بالذاتی خشم گفتم :

— بالاخره بفرض شما هم بی اطلاع باشید ، لابد در دفترتان نوشته شده که در حدود ساعت دو بعد از نصف شب بکلی از اطباقهای هتلی خودتان را بدختر جوانی اجاره داده‌اید ؟

خانم دفتر دار بدقت دفترش را نگاه کرد و بعد با تعجب گفت :

— چیز غریبی است ! من اصلاً چیزی در دفتر نمی‌بینم

ازین که موضوع کم کم صورت معما بخود میگرفت اوقاتم تلخ شد . گفتم
— اقلای پیشخدمت باشاگرد مهمانخانه یادربان شب را صدا کنید . آن یسرکی که انگلیسی خیلی بدحرف میزند و موهای سیاه مجعد دارد ازین جریان باخبر است .
مگر او اینجا نیست ؟

— چرا ! استیجان را میگوئید . حالا هم اینجا است . مگر او خسری ازین

موضوع دارد ؟

— بلی ! هم از بود که دیشب در را بروی ما باز کرد .

خانم دفتر دار زانگزد و چند دقیقه بعد سر و کلهٔ پسرک پیدا شد وقتی که مرادید در بفاقه‌اش هم اثر تعجب و هم اثر حشم و غضب نمودار گردید . گفتم :
— مرا میشناسید ؟

با عرشی که از اوقاف تلخی حکایت میکرد ، اشاره کرد . « بلی » دو باره گفتم

— یادتان هست که دیشب من با اتفاق دختر جوانی اینجا آمدم ؟ حالا میخواهم

پیم آن دختر کجاست ؟

با تکان شدید سر سمت در مهمانخانه اشاره کرد و بسادگی گفت :

— رفت بیرونش کردم

فریاد زدم :

— چطور؟ بیرونش کردید؟ بچه حق؟ که بشما اجازه داده بود؛ مگر من همان دیشب پول اطویش را نداده بودم؟

پسرك، بی حرف دست درجیب کرد و از آن کاغذی بیرون کشیده در مقابل چشم من گرفت، سپس با اعتراض فریاد زد:

پول داده بودید؛ این پول است؛ بمن دلار تقلبی داده بودید و توقع داشتید شب هم نگاهش دارم؟

— دلار تقلبی؟

با حرکتی شدید، اسکناس را از دست او گرفتم و بدان نگاه کردم، و از بهت برجای خود خشک شدم. کاغذی که در دست داشتم حتی دلار تقلبی هم نبود، يك ورقة اعلان یکی از مغازه های بزرگ بود که شبیه دلار درست شده بود و روی آن برای مغازه رکلام کرده بودند. در آن سالها از این نوع اعلانات در کوچه ها و خیابانها فراوان دیده میشد. یقیناً شب گذشته مرقع گرفتن آن، چون تاه شده بود متوجه این موضوع نشده بودم، یا شاید اصلاً نگاهی هم بدان نکرده بودم. شاید هم پسرك دلار مرا با این کلاه عوض کرده بود. ولی پسرك بیش از آن احمق بود که عقلش بچنین تقلبی برسد. . . . دانگهی خشم و غضبیکه نسبت بمن نشان میداد ساختگی نبود. نه؟ یقین بود که میریام و رفقایش دیشب مرا دست انداخته بودند. ولی این شوشی بکنفر دیگر را غیر از من قربانی خود کرده بود.

فریاد زدم .

— آن دختر کجا رفته؟ باید هر طور هست پیدایش کرد! میفهمید خانم موضوع نجات بکنفر از مرگ در میان است و برای اینکه خانم دفتر دار که کم کم متوجه موضوع شده بود بهتر معنی حرف مرا بفهمد، گفتم .

— خانم فکر کنید که این سوء تفاهم این اشتباه بیخنی، در ذهن دختر جوان چه اثری داشته در وقتی که شنیده است من بمهمانخانه چی دلار تقلبی داده ام چه عکس العملی

در او پیدا شده. او خودش در آن موقع که با من برخورد کرد با اندازه کافی مأیوس و خسته بود. آندره از زندگی نو امید بود که قصد خودکشی داشت. خودتان را جای او بگذارید. ببینید اگر مردناشناسی بازوی شما را بگیرد، شما را به همانخانه‌ای ببرد و ظاهراً پول شما را بدهد، ولی بلافاصله بعد از رفتن او شاگرد همانخانه متوجه شود که دلار تقلبی بار داده‌اند و شما را در آن حال خسته و کوفته، دو ساعت بعد از نصف شب، در میان باران و مه، تنها و بی تکلیف، با خشونت و تندی از در بیرون کنند، چه فکر میکنید؟ او به اطفالك اچه فکرها باید کرده باشد! چه سرمشق خوبی از نیکوکاری و محبت بشری بار داده شده، آنوقت که او احتیاج مطلق به چند ساعت آرامش و استراحت داشت تا شاید، اعصاب متشنج و ناراحتش کمی آرام گیرد، چه بستر راحتی بار داده‌اند! خانم، در آن حال که من او را دیدم، در آن حال که من او را ترک کردم، هر چیزی امکان داشت؛ هر چیزی، بخصوص مرگ، بخصوص خودکشی

ولی این بحث من بی فایده بود، لازم تراز بحث کردن، این بود که يك اقدام فوری بشود. بشتاب بسمت کلانتری پلیس که در آنجا دوست عالیرتبه ای داشتم، دویدم داستان مرا با خون سردی عادی مأمورین پلیس گوش کرد، ولی فوراً با اقدام پرداخت در کمتر از یک دقیقه، صدها اتومبیل پلیس بوسیله دستگاہهای رادیو از این جریان مطلع شدند و بسیاری از آنها در اطراف بل رودخانه بجهتجو پرداختند. ولی یک ربع بعد، همه اطلاع دادند که نتیجه منفی است و خبری از خانم ناشناس بدست نیامده است.

پیش از آنکه امیدوارم شوم، دوست من بمن گفت:

— اما این جواب هنوز قطعی نیست... خیلی خودکشی‌ها اتفاق می افتد که از آن خبری نمیشود هر صورت فردا هم بیامید، تا آنوقت گزارش پلیس مأمور رودخانه‌ها برای ما آورده اند.

باتا کسی بخانهٔ مریام رفتم، هر یازده کنان او را از خواب بیدار کردم و سیل ملاحت و سرزنش بسوی من فرستادم خندید و گفت:

— آری! این کار کار خود من بود، ولی هیچ قصد بدی نداشتم. باور کن که حتی در آن لحظه هم که دست در کیف کردم تا بتو پول بدهم، چنین خیالی ب سرم نیامده بود، اما ناگهان در گوشه کیف، چشمم باین ورقه اعلان شبیه دلار افتاد که در روز بعد از ظهر بمن داده بودند و نمیدانم چرا آنرا دور نینداخته بودم. اگر همان موقع این ورقه را مثل همه اعلاناتی که در خیابان بادم میدهند دور انداخته بودم این اتفاق پیش نمیآمد. وقتیکه این کاغذ را در کیفم دیدم، منظره تعجب و اوقات نامعی تو در موقع دادن آن بود به راننده تاکسی و خودداری شوفر از قبول تنها پول موجود تو در نظرم مجسم شد و بتقدیری این منظره جالب و خنده آور بود که نتوانستم از دادن ورقه بتو خودداری کنم و انگهی فکر کردم که این شوخی ضرری ندارد، زیرا تو وقتی این پول را بشوفر میدهی که به همانخانه خودت رسیده ای و میتوانی از زبان یا مأمور دفتر باندازه پول تاکسی قرص کنی. چطور میتوانستم فکر کنم که نصف شب کنار پل خواهی رفت تا در فرشته های نجات را بازی کنی؟



سه روز بعد، افسر پلیس که دوست من بود تلخن کرد و خبر داد که جسد خانم ناشناس را در رودخانه یافته اند، گزارش پاپس هیچ اطلاع دیگری درباره این خانم بدست نداده بود، زیرا مشخصات هیچیک از زنان جوانی که در ایالت نیویورک مفقود شده بودند با این خانم تطبیق نمیکرد. هیچ خانواده ای، هیچ عاشقی، بسراغ او نیامد. فقط از سر و وضع او، پلیس توانسته بود پی ببرد که این خانم از طبقه محترم بوده است. ولی حتی امروز هم هنوز همه چیز این زن ریبا برای من صورت معما دارد. هنوز نمی توانم بفهمم که چطور ممکن است دختری باین زیبایی باین ظرافت، باین جوانی، دنیا را ترک کند، بی آنکه حتی یک نفر را از هرک خود باخبر سازد، بی آنکه ناله خوبشاوندی یا آه عاشقی را در پشت سر خود بگذارد. من و مریام تنها کسانی بودیم که در مراسم تدفین این زیبای ناشناس حضور یافتیم. هم او هم خودمان را بطور مبهم درین واقعه گناهکار میدانستیم. باین وصف

هیچکدام از ما کاری که واقماً شایستهٔ علامت باشد نکرده بودیم .
 میریام ، با یک دوست صمیمی و خیلی نزدیک خودش شوخی ساده‌ای کرده بود .
 من نیز ، شاید باخیال استفادهٔ بعدی ، ولی بهر حال بدون بدجنسی و سوء نیت ،
 سعی کرده بودم دختر جوان وزیمانی را از مرگ نجات دهم .
 اما همین دو کار ساده‌ما ، همین اقداماتی غرضانهٔ ما که هیچ اثری از شیطننت
 و بدخواهی نداشت ، دندان‌های چرخ موخت و بی رحمی را که می‌بایست این
 دختر جوان در میان پرده‌های آن خورد شود ، بحرکت درآورده بود .
 ماهمه ، چه آن شاگرد مغازه که ورقهٔ اعلان را بعد از ظهر بدست میریام داده
 بود ، چه آن عده که در بزم می‌گساری تمام پول‌ها را نابینار آخر برده و مرا مجبور
 بدرخواست یک دلار کرده بودند ، چه میریام که تصادفاً یک دلار ساختگی را در
 کیف خود دیده و بنکر شوخی ظریف و بی ضرری افتاده بود ، چه من که دختر جوان
 را نیمشب همراه خودم به یک هتل ناشناس برده بودم و با آنکه ممکن بود ساعت یا
 چیز دیگری گرد بگذارم اینکار را لازم ندانسته بودم ، چه شاگرد مهمانخانه که
 با حماقت و سادگی خود باعث دیدن دلار ساختگی دختر را از مهمانخانه بیرون کرده
 بود ، همهٔ ما بی آنکه هیچکدام تبت سوومی داشته باشیم ، بی آنکه هیچیک فکر
 عاقبت غم انگیز کار خود را کرده باشیم ، همه دندان‌های این چرخ مهیب را بکار
 انداخته بودیم . همه در راه یک منظور کار کرده بودیم ، بی آنکه هیچکدام متوجه
 آن باشیم که برای نابود کردن یک دختر زیبا و مایوس و بی پناه کار میکنیم .
 حتی تصادف نیز با مهارت شبطنت آمیزی این چرخ بی رحم را در عن کاری
 کرده بود .

آن کاندزی که به میریام داده بودند ؛ تقلید یک دلار بود . من برای
 بازگشت بخانهٔ خودم یک قرض خواسته بودم . هتل نیز برای کرایهٔ شب یک دلار
 معین کرده بود .

یک دلار . یک دلار . . که ممکن بود زندگانی دختر جوانی را نجات

دهد، بک دلار که ممکن بود جریان زندگی مرا عوض کند، ولی همین بک دلار ورقه ای بود که حکم مرگ این دختر زوی آن امضاء شد.

وقتی که آخرین مشت خاک بر گور دختر ناشناس افشاندن شد، من و میریام خاموش و آرام بسمت درگورستان برآه افتادیم. برای اولین بار میریام سکوت را شکست و چنانکه با خود حرف میزند گفت:

— مثل اینست که گاهی ...

— چطور؟ ...

— هیچ!

دیگر حرفی نزنم، ولی حس کردم که او نیز میخواست از سرنوشت بشود تلخی زندگی صحبت کند.

پایان یک زندگی

از: ارنست همینگوی

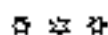
همینگوی

ارشد همینگوی « Ernest Hemingway » از معروف ترین نویسندگان معاصر آمریکایی است. مکتب ادبی جدید آمریکا که موده‌های برجسته آنرا در آثار همینگوی، فولکتر، دوس پاسوس، مارویان، اشتایرپولک، میلز و امثال آنها میتوان یافت، مکتبی است که بیش از هر کس بنسبت همینگوی بوجود آمده. یادافن وی سهم بزرگی در ایجاد آن داشت. سبک این مکتب، که زادهٔ حنك بین المللی اوزن و مخصوصاً حنك بین المللی دوم است، سبکی است رئالیست، صحنه‌ای یا لحنی غالباً رسیده، کسب در آن علناً سعی میشود انسان و جامعه ما « هینالطور که هست » با همه بدیهها و موافقش آن تشریح شود. و « شخص » سعی میشود فقط این معانی و مواضع تشریح گردد. « پستورمکه این » و « مواضع عیب جوانی » و « غلظتی چهره های ریش » اسباب کار این نویسندگان بشمار می‌رود.

همینگوی که برجسته ترین « نویسنده مکتب جدید » آمریکایی است، و مخصوصاً کتاب وفایلم سیلو معروف « برای که رنگها صدا درمیآید » « For Whom the Bell tolls » شهرت او را جهانی‌تر کرده است. در سال ۱۸۹۸ متولد شد. در ۱۹ سالگی خبرنگاری روزنامه ای را بعهده گرفت و اندکی بعد در اطلسنامه در حنك بین المللی اول شرکت جست و وارد آرژانتین شد و درین حنك بود که رحیمی شدیدی بر داشت. پستور حنك پیلاروس و « دو » به مدتی خبرنگار روزنامه شد. اولین اثر ادبی وی چند قطعه شعر بود که در ژانویه ۱۹۲۳ بجای رسید. دو سال بعد مجموعه داستانی بنام « در دورهٔ ما » « In Our Time » منتشر کرد. در ۱۹۲۶ دو کتاب دیگر « صیقلهای جاری » و « جورشید بپر غلغوع میکنند » از او آنگار یافت. سایر آثار مهم او هم از این تاریخ به‌پشتیاریست. مردان بی‌وزن، مرگ در بعد از ظهر، تولد بی‌سهم، پندهای سبز افریقا، داشتن و نداشتن، ستون پنجم، چهل و نه داستان، برای که رنگها صدا درمیآید، رداغ، ماساچه، پستور هزار دلار، مردم در حنك. از مدار حنك بین المللی دوم، که در آن ناز همینگوی سمت خبرنگاری داشت، وی در حرززه کوسا سرمبند و در آنجا طوفان داستانی مشهور است که هنوز منتشر نشده است. داستانی که درین جا ترجمه شده، در اصل « پرهایی کلبامپهزو » « The Snows of Kilimanjaro » نام دارد و یکی از معروفترین آثار همینگوی است.

پایان يك زندگی

« کیلیمانجارو کوه بزرگ پوشیده از برفی است که در قلب افریقا واقع است. ۱۹۲۶ با ارتفاع دارد. قلّه غربی این کوه را بومیان «خانه خدا» مینامند. نزدیک این قلّه لاشه یخ زده و خشک شده پلنگی بر زمین افتاده که معلوم نیست درین ارتفاع برای چه کار آمده است. »



مرد، همانطور نیمه خفته به کرکس ها نگاهی کرد، و در دل بشمارش آنها پرداخت. یک، دو، سه ... چهار. امروز چهار کرکس بر زمین نشسته بودند. روزهای پیش این لاشخور ها جرئت آنکه روی زمین بنشینند نداشتند. رویز نش کرد و گفت:

— میدانم؟ حسن کار اینست که دیگر درد بر طرف شده است. گمان میکنم برده آخر درام شروع شده باشد.

— چطور؟

— عجب! میگویم دیگر پای من درد نمیکنند. یعنی احتیاجی بندد ندارد این کرسی ها زود تر از تو آنچه را باید بفهمند فهمیده اند.

۱ روی يك تختخواب سفری، زیر سایه شاخه های يك درخت بزرگ میموزا دراز کشیده بود و یابان پهناور افریقا را که آفتاب با نور خیره کننده ای بر آن می تابید مینگریست. دوباره گفت:

— کرسی ها را نگاه کن. از روزی که انومیبل مادرینجا از کار افتاد، این اولین باری است که یکی از آنها بر زمین نشسته است. روزهای اول همه آنها از دور در پرواز بودند. بعد قدری نزدیکتر آمدند. دیروز درست نزدیک زمین پرواز میکردند ولی تا امروز روی زمین نشستند. چند روز ازل سعی میکردم در طرز پربدن آنها مطالعه کنم. شاید بعد داستانی درین باره بنویسم، اما حالا که دیگر این کرسی ها روی من نشسته اند و اینطور بمن نگاه میکنند، ازین «مطالعات» روزهای اول خودم خنده ام میگیرد.

— هری ساکت شو. خواهش میکنم ساکت شو. این حرفهای تو واقعاً مرا دیوانه میکند.

— عجب! من نمیخواهم ترا دیوانه کنم. فقط دلم میخواهد حرف بزنی. میدانی چند حرف زدن مرا راحت میکند. ولی اگر مایل نیستی دیگر چیزی نمیگویم.

— میدانی که من از حرفهای تو ناراحت نیستم. ازین ناراحت هستم که نمیتوانم کاری برایت بکنم. ولی خیال میکنم همین روزها هواپیمای برای پیدا کردن ما خواهد آمد.

— یا نخواهد آمد.

— بهر حال باید کاری کرد. آخر چیزی بمن بگو. کمکمی از من بخواه. تاکی بنشینم و احمقانه ترا نگاه کنم؟

مرد پاي ورم کرده و مجروح خودش که از چند روز پیش ديگر قادر بحرکت دادن آن نبود نگاه کرد. از روزيکه اتومبيل آنها در وسط ميابان، در نتیجه نداشتن بنزين از کار افتاده و هنگام فرود آمدن از آن پاي او مجروح شده بود روز بروز اثر « قاتقاريا در پاي داشت او شديد تر ميشد. ولي نخستين باري بود که ديگر از دردی درين پا احساس نمیکرد. بقول خودش اين مقدمه * پايان درام * بود.

اما.. چطور بزنش بفهماند که ديگر کاری از دست او ساخته نيست، و اگر هم ساخته باشد، او ديگر حوصله خوب شدن ندارد؟ چطور بدو حالي کند که او ديگر هيچ نميخواهد بجز آنکه بي درد سر شاهد لحظه های آخر درام باشد؟
بزنش گفت:

آخر چکار ميتوانی بکنی؟ آن کلای را که من ميخواهم تو نخواهی کرد. من هم راه ديگری در نظر ندارم.

— چکار بکنم؟

— هم اکنون يك گلوله بمغز من بزنی. هيچ زحمتی ندارد. تيراندازی را هم که روزهای اول از من یاد گرفته ای و خيال میکنم حالا خوب نشانه ميگيري؟
— خواهش میکنم اينطور با من حرف نزن. نمیخواهی برایت کتابی بخوانم؟
— نه. فقط دلم ميخواهد حرف بزنی. حرف زدن از همه کارها آسانتر است. اگر باهم مباحثه کنیم و اختلاف عقیده داشته باشیم آنوقت وقت ما خيالی خوب خواهد گذشت.
— هری، چرا پوت و بلا ميگوئی؟ راستی فکر نمیکنی عوض هوايما اتومبيلي بچستجوی ما بفرستند؟

— اتومبيل يا هوايما قرق نمیکند. من بهر حال ميل دارم همينجا بمانم.

— ولی اين کار، کار آدم های ضعيف النفس است.

— اوه، ديگر از اين حرفهای ثقيل برای من نگو. آخر چرا بهيچ قيمت حاضر

نیستی بگذاری يك نفر باراحتی و بی درد سر ببرد؟

ولی تو نخواهی مرد.

— عجب حرف مسخره ایست؛ من هم اکنون «در حال» مردن هستم. اگر باورنداری ازین «مرده خورها» بپرسی.

يك لاشخور پنجمین، با سربسی هودچشمهای ریزخود چرخ زنان فرود آمد و روی زمین نشست. اول قدمی از دیگری فاصله گرفت، سپس محجوبانه و آهسته آهسته نزدیک آنها رفت.

زن گفت:

— ازین حیوانات همه جا پیدا میشود. اگر آدم نخواهد ببرد نخواهد مرد.

— این حرف را کجا خوانده ای؟ یقیناً خودت عقل آنکه این مهملات را سر هم کنی نداری.

چندگورخر، باگردنهای درازخود از مقابل آنها گذشتند. کرکس ها وحشت زده از زمین برخاستند و دوباره چرخ زنان قدمی نزدیکتر از جای اول فرود آمدند.

مرد اندکی محجوبانه پرسید:

— میتوانم يك گیلاس ویسکی بنوشم؟

— نه، هری؛ مگر نمیدانی در کتاب «فرهنگ پزشکی» نوشته است که الکن برای بیمارها خوب نیست؟

مرد دیگر حرف نزد. اصلاً حوصله حرف زدن نداشت.

دانش نمیخواست وقت مردن بخاطر يك گیلاس ویسکی دعا کند. فقط میخواست او را راحت بگذارند. از وقتیکه این قانقارایی لعنتی در پای راست او پیدا شده بود، دیگر هیچ چیز جز يك خستگی روز افزون احساس نمیکرد. چیزی که اندکی او را ناراحت میساخت. این بود که بعکس همیشه نسبت بدانچه در انتظار او بود، یعنی نسبت بمرک نیز دیگر حس کنجکاوی نداشت. آنوقتها که هنوز سالم بود خیلی راجع باین موضوع فکر میکرد. ولی حالا، تنها اهمیتی که برای او داشت این بود که خستگی او را بر طرف میکرد.

این خستگی، فکر چیز نوشتن را نیز از خاطر او برده بود. پیش ازین خیلی چیزها

بياد سپرده بود تا روزی آنها را موضوع داستان قرار دهد. ولی حالا ديگر يقين داشت که اين چيزها را نخواهد نوشت. ديگر هيچکدام از آنها را بروی کاغذ نخواهد آورد، برای اينکه آن روز اول، فراموش کرده بود روی زخم خودش تمسور بد بگذارد. بزنش گفت:

— اگر تو خانواده و خانه زیبای خودت را ترك نیکردی وزن يك آدم بسي بول ولات مثل من نمیشدی، حالا با قوت سرشار خودت درين بيابان بالای سر من نشسته بودی؟

— ولی آخر من ترا دوست داشتم. حالا هم دوست دارم. اين چه حرفی است ميزنی؟ من همیشه ترا دوست خواهم داشت. مگر تو ديگر بمن علاقه نداری؟
— نه. گمان نمیکنم. از اول هم ترا دوست نداشتم.
— هری مگر دیوانه شدی؟

— نه! برای دیوانه شدن عاقل بودن لازم است. ولی من از اول آدم عاقلی نبودم. اگر بودم با زنی که تو تمند بود ازدواج نمیکردم.
زن بدو نگاهی کرد ولی جواب اين حرف او را نداد.
فقط گفت:

— هری حرف زدن کافی است. باید کاری انجام دهيم آخر اينطور که نمیشود دستت.
— خودت هر کار میخواهی بکن. من خسته هستم میخواهم قدری فکر کنم.

۱۶۸

اين فکر، خود بخود در خاطر او آمد. خودش هم نفهمید چرا مثل اين بود که از میان هزاران خاطره مبهم زندگی، بيدليل اين یکسوی پیش آمد و جای همه را گرفت. یاد آن روز افتاد که در کنار راه آهن در «قره قاچ» با کوله پشتی خود منتظر قطار استانبول ایستاده بود آن وقت ها تازه جنگ تمام شده بود و او و سایر سربازان امریکایی از مقدونیه با امریکا باز میگشتند. او همان وقت تصمیم گرفته بود که روزی اين جریان را بصورت داستانی بنویسد ولی هنوز اين داستان را نوشته بود.

يك چیز دیگر که خیال کرده بود بنویسد موضوع برف‌های بلغارستان بود. آن روز صبح، سر بازان در قله کوهستانهای نزدیک مرز بلغارستان برف فراوانی دیده بودند. منشی دفتر از فرمانده پرسیده بود: «آیا برف آمده است؟» او گفته بود: نه « برف نیامده است. منشی نیز دو سر بازان کرده و تکرار کرده بود: نه. برف نیامده است ولی برف آمده بود.

بعد یاد آن افتاد که يك هفته تمام در میان برف‌ها محصور شده بودند و هیچ کاری جز سیگار کشیدن و قمار کردن نداشتند. او خودش هر چه داشت باخته بود، با وجود این مرتباً «سان و وار» توپ میزد. در آن دوره‌ها، ازورفتایش همیشه مشغول قمار بودند. هر وقت هم برف نمی‌آمد بازی میکردند. هری در عالم خیال حساب کرده که چند سال از عمرش را بیازی ورق گذرانده است. این را نیز خیال داشت بنویسد، ولی هیچوقت ننوشته بود.

سپس یاد آن روز افتاد که بعد از جنگ با موختن اسکی با تریشی‌ها مشغول شد. بیمان تریشی‌ها نیکه چند ماه پیش، او و همراهانش آنها را از هوا پیما به سلسل بسته بودند. هری از فکر اینکه در مقابل گلرله‌های هواپیما چگونه مردم وحشت زده بدین سو و آن سو میدویدند و فریاد میکشیدند بی اختیار لبخند زد.

مخصوصاً وقتی که یاد آورد که در بازگشت از این سفر جنگی، شراب مفصلی خورده بودند.

زنش همچنان روپردی او نشسته بود و باو میگريست. هری پرسید:

- راستی ما در پاریس کجا مسکن داشتیم؟
- دره کریون. تو آنها را خیلی دوست داشتی.
- دروغ نگو. من هیچ چیز را دوست نداشتم.
- این چه حرفی است میزنی؟
- مگر حرف بدی میزنم؟ می‌گویم من واقعاً هیچوقت دوست نداشتم:
- اوه! هری. آیا حقیقتاً تصمیم گرفته‌ای که اگر رفتنی هستی، همه چیز را

قبلاً خراب کنی و هر اثر خوبی را که در زندگانت وجود داشته است از بین ببری ؟ مگر نمی بینی که این حرف های تو مرا اذیت میکند ؟

— بسیار خوب . پس دیگر حرف نمی زنم تا ترا اذیت نکنم .

— ولی حالا دیگر خیلی دیر شده است .

— در این صورت باز حرف می زنم تا ترا بیشتر اذیت کنم . من شخصاً از این

کار خیلی خوشم می آید . راستی میدانی ؟ من در تمام این مدت که باهم بودیم ترا فقط برای يك کار دوست داشتم ، حیف که حالا دیگر اینکار از من ساخته نیست دو قطره اشك در چشمان زنش پیدا شد . هری با اندکی ناراحتی گفت :

— گوش بند . آیا فکر نمی کنی که راستی من دارم مهمل می گویم ؟

چرا اینجهت دلم می خواهد یقو حرفهای زننده بزنی . اول که شروع بصحبت کردم این طوز نبود ، ولی تدریجاً این حس در من غلبه کرد . البته تو نباید این حرفها را باور کنی ، زیرا من ترا دوست دارم .

خودش میدانست که این حرف از تکرار زدودن همیشه است ولی زنش راضی شد و با لبخند گفت :

— متشکرم . میدانستم که مرا دوست داری .

— اوها عجب بی عقلی هستی . من دارم برای تو حرفهای شاعرانه بی معنی می زنم .

من اکنون پراز شعر هستم ، پراز شعر و پراز مرگ .

— پس است ؛ هری . پس است .



روز پایان رسید چند لحظه غروب آفتاب افق را سرخ رنگ کرد و سپس سایه بلند کوه همدجارا در زیر خود گرفت کرکس ها از انتظار خسته شدند و با بالهای سنگین خود از زمین پرواز کردند .

هری در تاریکی شب چشمهای کوچک آنها را دید که از بالای درختی بروی او خیره شده بود ، ولی این بار تعداد آنها بسیار زیاد تر بود . در صحرا خاموشی

مرگباری حکمفرمایی میکرد، زن از اسکوت هری استفاده کرده با تنگ خود بیرون رفت تا شکاری بیچنگ آورد.

هری با خود گفت :

— این زنها آدمهای عجیبی هستند . چطور يك زن نمیتواند بفهمد که مردها غالباً حتی يك کلمه از آنچه میگویند قبول ندارند ؛ زن من درست وقتی از حرفهای من خوشه آمد که دیگر راست نگفتم . ولی آیا واقعاً حرف راستی داشتم که بگویم ؛ صدای تیری در پشت تپه رشته افکار او را پاره کرد . قطعاً زنش بود که شکاری زده بود ، همان زن زیبای فرزند او که همواره مانند نگهبان با وفایی برای دفاع از او ، زیر پای خراب کردن قریحه و استعدادش حاضر بود .

ولی این ادعا قدری هم بی انصافانه بود . هری یقین داشت که خود او بیش از زنش درین باره مسئول است ، زیرا قریحه از بیشتر بدست خودش خراب شده بود . راست‌هاست که زن او با فراهم آوردن يك زندگانی عالی احتیاج او را بکار و استفاده از استعداد و نبوغ خودش بر طرف کرده بود ، ولی خود او نیز در عدم استفاده ازین استعداد مسئول بود . او با تنبلی ، بایبکاری ، باغزور خودش این قریحه را نابود کرده بود . هیچوقت با خودش نگفته بود : « باید چنین چیزی بشویم » . گفته بود : « چنین چیزی را خواهم نوشت » .

او تاکنون با قریحه خود معامله مشروع نکرده بود ، قاچاق کرده بود . بجای اینکه از قلم خودش نان بخورد ، از راه دیگر ، از راهی عجیب زندگانی کرده بود ؛ از راه مرادده با زنان زیبا و ثروتمند . او از وقتیکه یاد داشت شربت زندگانی زنانه بود که فریخته چهره و اندام او شده بودند ، و یکی از دیگری ثروتمند تر و ولخرج تر بودند .

ولی ازین حیث زن آخرین ، زنیکه اکنون درین صحرای دوردست همراه او بود و بجای آنکه شکوه کند پیوسته با سنگاهی پراز مهر و شفقت بدو هینگر بست از همه بیشتر بود ، زیرا واقعاً ثروتی تمام نداشت . شوهر اول او برایش آنقدر

ثروت گذاشته بود که تمام نمیشد، و اکنون این زن که از عشاق خودش سیر شده بود، همدر آنرا این مرد میکرد، زیرا واقعاً او را دوست میداشت.

هری این زن را مثل همه زنان دیگر از خود راضی کرده بود، زیرا آنجا که پای احساسات در میان نباشد بهتر میتوان سخاوت بخرج داد از درین معامله طرف خودش را مضنون نمیدانست. خودش در اوایل کار ازین زندگانی عجیب ناراحت بود، ولی بعدها بدان عادت کرده بود، زیرا با خودش گفته بود: «بالآخره هر کس بنحوی که شایسته اوست نان میخورد».

این حقیقت درآمدتها بود فهمیده بود، و خیال داشت آنرا نیز روزی بشوید. ولی حالا دیگر یقین بود که فرصت نوشتن آنرا نخواهد داشت، هر چند این یکی واقعاً ارزش نوشته شدن داشت.

زنش از پشت درخت پیداشد و آهومی را که شکار کرده بود بر زمین نهاد. هرى بچکمه‌های او نگاه کرد. پادش آمد که پیش ازین پازنش درین لباس بشکار میرفتند او ازین زن راستی ناراضی نبود، زیرا وی همیشه حاضر بود نظر شوهرش را از لحاظ مادی تأمین کند، و از لحاظ زندگانی خصوصی نیز همیشه در اختیار او بود. هرى باهمان نظر که بزنان دیگر مینگرست بزنان خودش نگاه میکرد. با این تفات که از زن خودش راضی تر بود، چون این زن بعکس دیگران هیچوقت با او گله‌گذاری و داد و فریاد نمیکرد. ولی اکنون دیگر این زندگانی که بدین خوبی فراهم شده بود با آخر رسیده بود، زیرا دو هفته پیش وی فراموش کرده بود بر روی پايش ننتورید بگذارد.

زنش فریاد کرد:

— هلو، يك آهوى قشنگ برايت شكار كردم، از گوشت آن با شیرخشك و پورهٔ سیبزمینی برايت غذای خوبی درست خواهم کرد. راستی حالت چطور است؟

— خیلی بهتر است.

— اوه، چه خوب. میدانی؟ من هم با خودم فکر کرده بودم که تا برگشتن

من حالت بهتر خواهد بود . وقتی که رفتم تو خوابیده بودی .

— آری . همه مدتی را هم که تو نبودی در خواب بودم . خیلی دور رفتی ؟

— نه ؛ فقط آنسوی تپه بودم . نمیدانی چقدر ازین بیابان خوشم می آید .

— چرا . من هم اینجا را دوست دارم .

— راستی میدانی که فردا هوا پسا سراغ ما خواهد آمد ؟

— از کجا میدانی ؟

— نمیدانم . ولی یقین دارم فردا خواهد آمد . از همین حالا بوته خشک زیادی

جمع کرده ام که برای راهنمایی خلبان آتش بزنم . هوا پسا در اینجا خوب میتواند پائین

بیاید . وقتی که ترا بشهر ببریم و پایت را معالجه کنیم ، دوباره با هم مشغول شکار
خواهیم شد .

ناگهان زن لرزید ، زیرا گفتاری با صدای بلند زوزه کشیده بود مرد گفت :

— این حیوان لعنتی هر شب از اینجا آنسوی تپه می رود بازده شب است که ما

اینجا هستیم ، و هر بازده شب او در همین ساعت از اینجا عبور میکند و بمن خیره میشود .
چقدر از هیكل او بدم می آید ؟

درست در همین لحظه ، بی مقدمه و ناگهان بشکر «مرك» افتاد . در نظرش مرك

نه بشکل طوفان یا سیل ، بلکه بشکل يك گودال عمیق آمد ، و مثل این بود که این
گفتار در کناره باریك این گودال راه میرفت

زنش با اضطراب پرسید :

— هری ، چطور شد ؟ چرا ناگهان ناراحت شدی ؟

— هیچ ، بهتر است تو تخت خواب خودت را در آن طرف چادر بزنی . نسیم

خوبی میوزد .

و چشمها را بر هم گذاشت .

۱۷۴

این بار زیاد یکی از شبهای که در اسلالمبول گذرانیده بود افتاد .

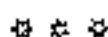
تازه از پاریس بترکیه آمده بود ، زیرا در پاریس با عشوقه خودش قهر کرده بود . وقتیکه باسلامبول آمد عشوقه اش به نیویورک رفته بود ولی او یکشب از اسلامبول بدونامه ای نوشت و در آن اظهار داشت که نتوانسته است فراموشش کند و آرزوی بازگشت او را دارد ، لوتفاضا کرد که هرچه زود تر جواب نامه اش را بدهد ، زیرا او در غیبت محبوبه دیگر نمیتواند بیچ زنی نگاه کند و هیچ فکری بجز فکر او در سر داشته باشد ..

پس این نامه را در صندوق پست انداخت و برای اینکه شب در اسلامبول تنها نماند ، یکزن هر جائی را با خود برد و با او شام خورد و رقصید ، ولی ازین زن خوشش نیامد ، زیرا خوب نمیرقصید . ناچار او را رها کرد و با یکدختر ارمنی خونگرم آشنا شد و برقص پرداخت . ایندفعه دخترک آنقدر خوب میرقصید که هری داشت دیوانه میشد . هری این دختر را بخانه خودش دعوت کرد ، ولی همان وقت يك سر جوخه گردن کلفت انگلیسی که خیلی باین دخترک نگاه میکرد جاو او را گرفت و با او گفت که در کویچه منتظر اوست تا با هم کتک کاری مفصلی بکنند . هری نیز بیرون رفت و در تاریکی دست و پنجه ای حسابی با سر جوخه انگلیسی نرم کرد . دو بار با مشت بزر چانه او زد و خودش هم چند مشت محکم خورد . بالاخره سر جوخه بر زمین افتاد و هری ازین فرصت استفاده کرده دست دخترک ارمنی را گرفت و بجهله دور شد ، و درست در موقعی که دو « ام . پی » امریکائی نزدیک میشدند با او در يك تاکسی نشست و به « ریمیلی حصار » رفت .

صبح چون بول نداشت بدخترک بدهد او را در خواب گذاشت و از خانه بیرون آمد . وقتی وارد کافه همیشه خود در « پراپالاس » شد دور يك چشمش از دست دیشب کی بود بود و کتش را روی بازویش انداخته بود تا يك آستینش را که در دعوی شب گذشته کنده شده بود کسی نیند .

شب همان روز او بسمت آناتولی رفت . در اینجا بود که در جبهه جنک نمن هزاران سر بازترک را با کلاههای منگوله دارد دید . بعد هم چیزهای وحشت آور دیگر دید . ولی دیگر این چیزها را زیاد نمی آورد . چند بار خواسته بود این ماجرا را

بنویسد ، اما هر بار فکر کرده بود که اول از چیزهایی که کمتر غم انگیز باشد شروع کند ، مثلاً از داستان عشق‌بازی های خودش . یکبار خواسته بود بنویسد که چطور در مراجعت از اسلامبول پاریس ، دریافته بود که جواب نامه ای که او بمشوقه خودش در نیویورک نوشته بود رسیده ، ولی اول زن آن روزیش آنرا باز کرده بود . اما این را هم ننویسته بود .



— حالت چطور است ؟

زن او ، ازجوی آییکه در نزدیکی چادر بود و هر روز در آن شستشو میکرد بیرون آمد و دوباره جامه خود را پوشید و در کنار تخت او نشست .

هری با سادگی گفت :

— حالم بد نیست .

— حالا میل داری چیزی بخوری ؟

— نه ، میخواهم چیز بنویسم

— به ! اول کمی سوپ بخور تا قوت بگیری ، بعد سرفرصت چیز خواهی نوشت .

— نه ، آخر من اشتهایم قوت میخواهم چکار کنم !

— هری ، خواهش میکنم شاعری را کنار بگذار .

— عجب ! پس تو هیچ نیفتیمی ؟ من خودم حس میکنم که تا مغز استخوانم

فاسد شده است . سوپ میخواهم چه کنم ؟ اگر خیلی اصرار داری قندی و یسکی سودا برایم بیاور .

— هری ، خواهش میکنم اول سوپ را بخوری .

— بسیار خوب .

سوپ خیلی گرم بود هری مدتی آنرا فوت کرد تا خنک شد . سپس لاجرم در سر کشید . روپزش کرد و گفت :

— تو زن خیلی خوبی هستی . ولی زیاد در فکر من نباش .

زنش با نگاهی مشتاقانه بدو نگریست. هری از دیدن چهره زیبا و سینهٔ بر جسته او بیاد نخستین روزهای آشنایی خودشان افتاد. ولی ناگهان لرزید، زیرا مثل این بود که دوباره مرگ از کنارش گذشته است. اما این بار مرگ مشکل دیگری داشت: مثل نسیم ملایمی بود که شعلهٔ شمعی را بلرزاند.

زن او پرسید:

— يك خورده دیگر سوپ برایت بیاورم؟

— نه، مرسی. سوپ خیلی خوبی بود ولی من دیگر میل ندارم.

— سعی کن قدری دیگر بخورنی. برایت خیلی لازم است.

— میدانم. ولی دلم میخواهد قدری ویسکی سودا بنوشم.

— هری. آخر ویسکی برایت خوب نیست.

— راست است ویسکی برایم خوب نیست.

— میدانم که من خیلی دلم میخواهد مطابق میل تو رفتار کنم.

— میدانم ولی آخر ویسکی برایم خوب نیست.

با خودش گفت:

— وقتی که هلن بخوابد، هر قدر دلم بخواند ویسکی خواهم خورد. البته هر

قدر بخوانم خیر، هر قدر موجود باشد ولی چه خسته هستم. او، چقدر خسته هستم.

چطور است بخوانم؟

خودش میدانست که نمیتواند بخواند دوباره فکر کرد:

— چطور است همینطور ببحرکت بشینم تا مرگ برسد؟ ولی آخر مرگ که

نمیرسد. میدانم این احمق سراغ کدام محولهٔ دیگر رفته است. خیال میکند من وقت

زیادی دارم که در انتظارش بشینم.



ولی راستی، چطور بود که او هیچوقت دربارهٔ پاریس، دربارهٔ این شهر زیبا که مدت‌های

دراز در آن بسر برده بود چیزی نوشته بود؟ نه فقط پاریس، دربارهٔ سایر شهرهای

زیبا نیز که خیال داشت همه آنها را در داستانهای خود نقاشی کند چیزی نوشته و هیچکدام را نقاشی نکرده بود ؟

هیچکدام را ، حتی واقعه آن روز را در جنگل نزدیک پاریس ، که پسر بچه مأمور حفظ یونجه ها نگذاشته بود کسی بانبار یونجه نزدیک شود ، و پسر مردی او را کتک زده بود که چرا مانع آن شده است که حیوان او یونجه بخورد . بقدری کتک زده بود که پسرک بدرون گلبه رفته و با تنگ شکلی پسر مرد را هدف قرار داده بود روزیکه مردم ازین واقعه خبر دار شدند یک هفته ازین جریان گذشته و سگها نیمی از گوشت پسر مرد را در جستجوی استخوانهایش پاره کرده بودند .

نه . راستی این داستان از آلهامی بود که میبایست نوشته شود . لا اقل اویست داستان دیگر ازین قبیل نیز در خاطر خود داشت . ولی هیچکدام را ننوشته بود . چرا ؟

— چرا ؟

زنش با تعجب بدو نگاهی کرد و پرسید .

— چه میگوئی ؟

— هیچ نمیگویم .

راستی چطور بود اگر راجع بزنش چیز مینوشت ؟ ولی خودش یقین میدانست که اگر خوب شود ، درباره زنش چیزی نخواهد نوشت . نه فقط درباره او ، درباره هیچ مرد یا زن نروئمنندی چیزی نخواهد نوشت زیرا این جور آدمها ارزش آن که چیزی در باره ایشان نوشته شود ندارند .

یادش آمد که يك روز ژولین ، رفیق فقیرش باو گفته بود . « پولدارها با من و شما خیلی تفاوت دارند » و رفیق نالیشان جواب داده بود : « البته . تفاوتشان اینست که بیشتر پولدارند » . ولی در نظر ژولین این حرف ظریف نیامده بود ، زیرا ژولین برای پولدارها اهمیت خاصی قائل بود . وقتیکه هری بدو فهمانده بود که این پولدارها غالباً مردمان احمقی هستند ، ژولین بطوری منقلب شده بود که گویی

پایه تمام عقاید مذهبی او را خراب کرده بودند.

ولی خود او آنروز از زولین پدش آمد، زیرا از تمام کسانی که زود تسلیم میشوند، و به خراب شدن پایه عقاید خود تن در میدهند نفرت داشت خودش از آنهایی بود که در مقابل همه چیز بی اعتنا هستند و خودشان را نمی‌بازند.

چه بهتر. درین صورت در مقابل مرگ هم بی اعتنا خواهد بود. چیزی که همیشه او را ترسانده بود، درد ورنج بود. او طاقت درد کشیدن داشت بشرط آنکه این درد بطول نینجامد اتفاقاً درین بیماری، درد او درست هنگامی که دیگر طاقتش پانته رسید بود پایان یافته بود و اکنون او هیچ رنجی احساس نمی‌کرد.

ولی راستی، آنشب که افسر آلمانی، با نارنجک دستی ویلیامسون رفیق هری را هنگام گذشتن از سیم‌های خار دار بشدت زخمی کرده بود چه شب تاریخی عجیبی بود این موخش‌ترین خاطره هری از جنگ جهانی اول بود.

آن شب ویلیامسون تا سحر فریاد کشید و التماس کرد که کار او را با یک گلوله بسازند، زیرا بدن او بسیم‌های خار دار آویزان شده و روده‌هایش بیرون ریخته بود. وقتی که سیمها را بردند و او را بنزد قفاش آوردند، فریاد کشید. هری. مرا بکش. آخر مرا بکش.

هری تمام قرص‌های مورفین را که همراه خود داشت یکجا بدو خوردانید. ولی باز هم اثر این قرصها تا حدتی پدیدار نشد.

❖ ❖ ❖

اما درد خود هری هیچ محسوس نبود. اگر بهمان ترتیب می‌مرد خیلی خوب بود. نگاهی دزدکی بسمت زتش افکند که سعی میکرد نگذارد دیدگانش از فرط خواب بسته شود. بدو گفت:

— چرا نمی‌روی بخوابی؟

— آخر دلم میخوابد کنار تو بیدار بمانم . تو خوابت نمی آید ؟
— نمیدانم .

صدای گفتار که از دور دست بانگ میزد سکوت شب را درهم شکست .
هری گفت :

— تو هیچ چیز غیر صدای در خودت احساس نمیکنی ؟

— نه . فقط کمی خوابم میآید .

— ولی من این حال عجیب را در خودم خوب حس میکنم .

یکبار دیگر دریافته بود که مرگ از کنار گوشش گذشته است . ولی این بار مثل آن بود که دستهای یخ کرده اش مستقیماً ببدن او خورده بود .
— میدانی هان ، تنها حسنی که همیشه در زندگانی با من همراه بوده حس کنجکلوی بوده است .

— به هری . همه احساسات تو همیشه خوب بوده است . تو کاملترین مردی هستی که من تاکنون شناختم .

— راستی ؟ پس عجب شناسائی کاملی از زندگی داری : واقعا زنها چقدر ریهتلند .
ولی ... اوه ! این چیست ؟

یک * چیز * نامرئی ، مثل یک حیوان ، یک شیخ ، سر خود را بر پایی او نهاده بود .

هری نفس سرد از را بخوبی احساس میکرد ولی خودش را نمی دید .
بزنش گفت :

— این صدای عجیب را میشنوی ؟ لابد پرده ایست که آواز میخواند . مرگ که صدا ندارد .

زنش بو حشت باورنگریست زیرا هیچ صدائی از بیرون نمیآمد . مثل این بود که هری دانش میخواست شوخی کند . ولی هری در همین لحظه احساس میکرد که آن * چیز * نامرئی دارد در طول پاهایش بالا میآید . باخوتسردی بزنش گفت :

- بگو برود .

- چه چیز برود ؟

- هیچ .

ولی این «چیز» رفت، و باز هم بالاتر آمد .

هری فریاد زد :

- برو کثیف من از نفس تو بدم می آید . چرا نمیروی ؟

اما «چیز» باز هم جلوتر آمد . این بار دیگر هری نتوانست با وحرف بزند ، زیرا دهانش از هم باز شد و قتیکه «چیز» دید که او نمیتواند حرف بزند ، اندکسی دیگر پیش آمد . هری کوشید تا بانست او را دور کند ، ولی او جای خود را محکمتر کرد و مستقیماً روی سینه وی چمبانمه زد . مثل این بود که ناگهان کوهی را یکجا روی سینه او نهادند .

بزنش گفت :

این حیوان را که روی سینه من نهسته است بردار .

ولی زنش صدای او را نشنید . خودش هم صدای خودش را نشنید . زنش سر

بسوی سینه خم کرده و از فرط خستگی در خواب رفته بود .

هری از شکاف چادر به بیرون نگاه کرد . دوتا از کمر کسها در تاریکی شب تا پشت چادر جلو آمده و از در آن ، بدون حرکت ، با چشمهای ریز خود بوی نگاه میکردند . در بیرون همه جا غرق تاریکی و خاموشی بود . ولی درد اخل چادر ، «چیز» همچنان روی سینه او نهسته بود و نفس سرد او بصورت وی میخورد و او خودش دیگر نمیتوانست نفس بکشد زیرا يك کوه را روی سینه او گذاشته بودند .

ولی تندرجاً «چیز» از روی سینه اش بالا تر رفت . هری او را ندید ولی ناگهان احساس کرد که دیگر باری روی سینه اش نیست دیگر نفس سرد از راهم احساس نمی کرد .

اصلاً دیگر چیزی احساس نمیکرد .

مدتی بود صبح شده بود و از چندین دقیقه پیش هری صدای غرش هواپیما را می شنید. اول درکناره افق تنها نقطه سیاه کوچکی دید ولی این نقطه بزرگ و بزرگتر شد و بالاخره هواپیما چند دورزد و بر زمین نشست و کمپتن، خلبان کهنه کار که دوست هری بود از آن فرود آمد.

هری با او دست داد. خلبان پرسید:

— رفیق پشه لگدات زده است؟

— نه. بگ پایم دچاره قانقارایا شده. صبحهاه میل داری؟

— مرسی. اگره بک کمی چغای حاضر باشد بدم نمی آید.

هلن با خنده از او احوالپرسی کرد و فوراً به تهیه چغای پرداخت.

کمپتن گفت:

— در هواپیما جای یکنفر بیشتر نیست اول ترا هیبرم بعد بر میگردم و خانسم

را بر میدارم.

کمپتن و هلن تخت او را برداشتند و در هواپیما گذاشتند. البته این کار مشکلی بود ولی بالاخره انجام گرفت.

سپس او و کمپتن دست خود را به علامت خدا حافظی بسوی هلن حرکت دادند و هواپیما چرخ می زد و غرش کنان برآه افتاد.

از دور بک نقطه درخشان، مثل دریاچه بنظر او آمد که قبلاً هیچوقت متوجه آن نشده بود. در صحرا تا آنجا که چشم کار میکرد دسته های گرزختر با بدنهای رنگارنگ خود در حرکت بودند.

اولین ردیف کوهستانها، کوتاه و پراز جنگل بود سپس نویت کوههای بلند ترو و خشکتری رسید که دامنه های آنها را جنگلهای د بامبره پوشانیده بود. پشت این کوهها بیابان سوزان تیره رنگی بود که آنرا نیزه گز هری ندیده بود.

کمپتن برگشت تا بفهمد که هری بیدار است یا خواب، سپس هواپیما را از

بالای کوههای سیاه رنگ دیگری عبور داد که مثل مرگت ، تاریک و غم انگیز بود .
 درین بین ناگهان کمپتن بجای آنکه بطرف « عرشه » رود بسمت شرق پیچید
 سپس هوا یسا ارتفاع گرفت و هری باخود حساب کرد که اکنون دارند بطرف مشرق
 افریقا حرکت میکنند .

کمپتن برگشت و لبخند زنان با نوك انگشت قطعه سفید درخشانسی را باو
 نشان داد که پیوسته بزرگتر میشد هری با تعجب بدان سونگام کرد. مثل این بود که در
 وسط صحرائی سوزان افریقا این سفیدی ، سفیدی برف را بنظر او میآورد .

ولی .. راستی این خود برف بود . برف واقعی در افریقا . آنوقت هری فهمید
 که هوا یسا بالای « کیلیمانجارو » کوه پوشیده از برف افریقا پر از میکند .

وقتی که بالای قله رسیدند ، ناگهان هری در يك قطعه در وسط برفها ، چیز کوچکی
 سیاه رنگی دید . یاد پلنگی افتاد که از جلگه بالا آمده بود تا در اینجا بمیرد .
 همچنانکه خود او از سر زمیهای دور دست آمده بود تا در صحرائی سوزان افریقا
 جان بسپارد .



درست درین لحظه ، گفتار که از مدتی پیش مشغول زوزه کشیدن بود ، زوزه
 خود را قطع کرد و فریادی گوش خراش ، فریادی موحش و مرگبار ، مثل فریاد يك
 انسان وحشت زده بر کشید .

هلن تکانی خورد ولی بیدار نشد در خواب بیدید که در خانه زیبای خودش در
 « لوفک ایلند » روی تختی خوابیده و در انتظار تولد نخستین فرزند خموش است .
 گفتار دوباره فریاد کشید ، و این دفعه این فریاد هلن را بکلی بیدار کرد . يك لحظه
 وی خواب آلوده از خود پرسید که کجاست و چه میکند سپس درست بیدار شد و ترس
 سرابیش را فرا گرفت . چراغ قوه را برداشت و نور آن را بچهره هری دوخت . هری
 پشت بند کرده و توانسته بود پایش را از بستر برون بیآورد ، ولی نوازهایی که روی
 زخم بسته شده بود در نتیجه این حرکت کنار رفته بود و هلن از مشاهده این منظره

با وحشت و تأثر زور بردانید .

فریاد زد :

- هری : هری !

اما هری جوابی نداد .

دوباره گفت :

- هری ! جواب مرا بده . هری !

این بار نیز هری پاسخی نداد . هلن سر بنزدیک قلب او برد ، و آنوقت فهمید که

او مرده است .

برای سومین بار گفتار شجره ای کشید ، و ازین صدا چهار کس که آهسته آهسته

ناگنار تخت خواب مرده آمده بودند از جای پریدند ولی هلن این صدا را نشنید ، زیرا

قلب او آشفته شد ، میزد که گویی میخواست از جای کنده شود .

فیلمنا

از: ویتورا گارسیا کالدرون

ونتورا گارسیا کالدرون

ونتورا گارسیا کالدرون * Ventura Garcia Calderon * معروفترین نویسنده معاصر کشور پرو؛ ویکی از مشهورترین نویسندگان آمریکای جنوبی است.

آمریکای لاتین از نیم قرن پیش مهد یکی از تهمتهای مهم ادبی جهان شده و در کشور های مختلف آن آثار برجسته‌ای از نظم و نثر و در سبک نثر و سایر انواع آثار هنری موجود آمده است که اوید یک آینده درخشان هنری را نمایان می‌کند. در آثار شعرا و نویسندگان معاصر آمریکای لاتین یعنی میکریگا، گدور های آمریکای مرکزی و کشورهای آمریکای جنوبی که همه آنها بران اسپانیولی پذیرفته‌اند، مشخصات خاص نژاد « اسپانیایی و آمریکایی » یعنی خونگرمی و « پیمان و احساسات تنوسوزان خوب پیداست . هر ساد در تمام این آثار ، عشق ، هوس ، خشم ، کینه ، انتقام ، امید و توپیدی ، رنگی و رنگی ، همه با تأثیر نرس صورت خود جلوه میکنند . بدین جهت در این ادبیات یک نوع هیجان و «رنه‌امپیم» خاص دیده میشود که شاید نظیر آن را در هیچ رشته دیگر ادبیات جهان نتوان یافت

« ونتورا گارسیا کالدرون » از نویسندگان برجسته آمریکای جنوبی است ، وی شهرت فراوان خود را در اروپا و مرقون ناموریت میایی است که از بعد از جنگ اخیر در پارس داشته و در آن چند سال تک آنرا حوض را در پارس منتشر کرده است « کالدرون » شاعر بی‌ظمت و از زمره اشعار زمانه او ، قطعه شعری است نام « نثر برای هم‌چنان » که از غایتترین اشعار کوبی آمریکای لاتین بشمار میرود

فیلمونا^۱

« دانیل مندوسا »^۲ دیدن منظره ای که مقابل ما بود ، روی بمن گرد و با لحنی التماس آمیز گفت :

– برویم ، ازینجا برویم .

ساحل دریا ، در آن نقطه که ما ایستاده بودیم سرسبزولی مردابی بود ، و در میان خزه هایی که روی این طبقه گل را پوشیده بودند ، اردکهای وحشی با دیدگان کوچک خود بما نگاه میکردند . مثل این بود که تماشای همین اردک ها با سرهای کوچک سبز پرهای نرمشان بود که « دانیل » را چنین ناراحت کرده بود .

وقتی که من با تعجب بند تگرستم ، ی دانست که دلیل نگرانیش را خوب نفهمیده ام . دست مرا گرفت و دوباره گفت :

– میگویم ازینجا برویم . شاید این حرف من بنظر تو احمقانه بیاید ، ولی حقیقت اینست که تماشای این ساحل با نازقی وارد گهای وحشی که اینطور بما نگاه میکنند

۱- Filomena

۲- Daniel Mendosa

بی اختیار خاطره ای را که من از آن گریزان هستم، خاطرۀ «فیلمونا» و عشق نخستین مرا دردم بیدار میکند.

«حدیث عشق» مرا بسوی خود کشید. شاید اگر دانیل دلیل دیگری آورده بود من اصلاً از توضیحی نیز نمیخواستم. ولی سخن عشق غیر از سایر گفته هاست. دانیل را آهسته بکنار کشیدم و دوتغری روی تخته سنگی نشستیم. آنگاه از او خواستم که داستان عشق خودش را که پیش از آن سخنی از آن نگفته بود بامن بیان گذارد. این عین داستانی است که او برای من نقل کرد:



اسم او همانطور که گفتم «فیلمونا» بود. این اسمی است که معمولاً بر بابل ها میگذارند، ولی درین مورد این اسم برای نامیدن زنی بکار میرفت. هر چند او هم کمتر از بابل زیبا نبود.

اصلاً نمیدانم چرا کشیش های «پرز» اصرار دارند کود کاتر ابدین اسامی عجیب و غریب بنهند. خیلی ها را در کشور خود دیده ام که مثلاً «اضطراب» یا «نومیدی» یا «تسلی» نام داشتند، و البته علت این تشبیه ها یادآوری خاطرات مذهبی بود. ولی میتوانم قول بدهم که «فیلمونا» اصلاً برای «تسلی» کسی بدینا نیامده بود، و اگر واقعاً وظیفه ای بدو محول شده بود این وظیفه رنج دادن و دیوانه کردن کسان بود. نخستین بار «فیلمونا» را در ملک بزرگ شوهرش در نزد یک «لیما» (پایبخت پرو) دیدم. در اینجا او و شوهرش مزارع پهناور و متعدد نیشکر داشتند که تا کرانه دریا امتداد مییافت، و در مقابل آنها، در داخل دریا جزیره کوچکی بود که از دور چون لکه سبزی در میان امواج آبی بنظر میرسید، زیرا سطح این جزیره را همه جا بوته معروف «گوانو» پوشیده بود.

«فیلمونا» و شوهرش «دون رافائل» اغلب اوقات سال را در کاخ مجلل خود

در میان این مزارع نیشکر با وضعی اشرافی و بسیار مرغه بسر میبردند و عملاً بر جان و مال کشاورزان بیشه از خود حکومت مطلق داشتند.

خود «فیلمونا» نمونهٔ کامل يك دختر «لیما» بود. بهتر از آن، اصلاً نمونه‌ای بود از همهٔ زنان سیاه چشم و گندم گون و آتشین طبع امریکای جنوبی. برای او نیز مثل غالب این زنان، هر احساسی، هر عکس العملی، هر هیجانی تند و آتشین بود، زیرا برای مردم امریکای جنوبی حد و وسط وجود ندارد. عشق زن درین «قاره» وسیع، مثل کینهٔ آنها شدید و خطرناک است، و غالباً نیز با کینه و مرگ دوشادوش می‌رود.

ولی آیا من عاشق فیلمونا بودم؟ آری خودم خوب میدانم که از اولین نگاه عاشق او شدم. اما این عشق بقول اروپاییها يك «عشق افلاطونی» بود. عشقی بود که در دل وجود داشت ولی بزبان نمی‌آمد. تعجب میکنید، زیرا در پروه از این قبیل عشقهای افلاطونی زیاد میتوان یافت. گاه اتفاق می‌افتد که مرد و زنی ده سال تمام نامزد یکدیگر بگردند، بی آنکه درین مدت جز لبخندهای عاشمانه و هدایای کوچک و گاه بوسه‌های شتاب آمیز آمیخته با حجب و آزر، چیزی رد و بدل کرده باشند.

ولی «افلاطونی» بودن عشق من نسبت به فیلمونا يك علت اساسی دیگر نیز داشت، و آن وجود «دون رافائل» شوهر او بود که عادت نداشت آنجا که یای شرافت او در میان آید با کسی شوخی کند. دون رافائل مردی چهارشانه، متوسط، گندم گون و پر مو بود، و بهتر از او سوارکاری در همهٔ این ناحیه پیدا نمیشد. من هر وقت در کنار وی میایستادم از مقایسهٔ اندام لایع و چهرهٔ پریده رنگ و مخصوصاً نگاه احساساتی و رؤیایی خودم در مقابل بدن قوی و رنگ سوخته و نگاه مردانه و خشن او خجالت میکشیدم. فراموش کردم بگویم که در آن هنگام بیست سال داشتم.

من در نزد دون رافائل سمت منشی مخصوص داشتم، ولی اینکار موقتی بود، زیرا اصولاً من دانشجوی دانشکده پزشکی لیما بودم و فقط برای چند ماه تابستان به سفارش یکی از کسان خویش توانسته بودم این شغل را در خانه دون رافائل بدست آورم. حقیقت این بود که اسم اینکار را «شغل» نمیتوان گذاشت، زیرا عملاً همه روز

بیکار بودم و زندگی منی صبح تا شام من بیش از هر چیز با تنهایی و بیکاری آمیخته بود. سبها گاه دوسه ناهه کوچک میخواندم یا مینوشتم. هر روز بعد از غذای ظهر، که همیشه مفصل و کامل بود، سوار بر اسب بسوی مزارع نیشکر میرفتم و تا آن هنگام که تدریجاً سرخی شفق بر دریا سایه میافکند در آنجا بسر میبردم. فقط وقتی که با فرو رفتن آخرین اشعه خورشید، ستارگان از کرانه های آسمان و قورباغه ها از ساحل دریا بدر میآمدند و نسیم سرد اقیانوس بدن مرا میزنید آنوقت بازگشت میکردم. گاه مدتی دراز در يك نقطه می ایستادم و دیده با آسمان میدرخشتم تا عبور تیر شهابی را تماشا کنیم، تیرا هنوز جوانی من اجازه آن میداد که دیدار این ستاره را بفال يك گیرم و آنرا نشان خوشبختی بدانم.

نمیدانید درین لحظات آرام و شاعرانه، شنیدن ناله های غم انگیز و دلپذیر «گیتار» که بزرگترین وسیله تفریح کشاورزان و روستاییان این نواحی است چقدر مطبوع است. این روستاییان که غالب آنها سیاه پوستانی هستند که روزگاری اجدادشان با شلاق آسیانیانها بدین سرزمین آورده شده اند، بمحض پایان کار روزانه، گسرد هم می نشینند و «گیتار» های خود را چون معشوقه هایی زنده در بر میکشند و با آهنگی چنان غم انگیز و ملایم بخوانند میگردانند که پیداست هر يك از ناله های ایشان از سرزمین های دور دست افریقا و از قرنهای فراموش شده گذشته سر چشمه گرفته است.

خانواده من در لیما خاندانی محترم و نجیب بود، و این امتیاز که در کشور پرو اهمیت بسیار دارد، باعث شده بود که «پاپا» از اول مرا مستقیماً بسرمیز خود خوانده بود و همیشه غذای او با من و زنش صرف میشد. این «افتخار» گاه مرا بیش از هر چیز آزار میداد، زیرا غالباً در بازگشت از کنار دریا که خاطرۀ آسمان مهتابی و تماشای لرزش امواج اقیانوس در زیر انوار سیمگون ماه بیتی از حد مرا بخود مشغول میداشت و بمن لذتی شاعرانه و «زمانتیک» میبخشید، هیچ چیز برایم نا مطبوع تر از آن نبود که بر سر میز صحبت از مقدار کشت و محصول نیشکر یا از خبرهای پر جبار و

چندال روزنامه‌های لیما که صبح همانروز برای دوزن واغائل رسیده بود، بشود.

ولی آیا تنها دلیل نا راحتی من بر سر میز شام همین بود؟

نه! يك چیز دیگر نیز بود و آن نگاههای «فیلمونا» بود. نگاهی سوزنده و هرروز و پر معنی، که مسلماً از رازی بزرگ با من سخن میگفت، ولی من نمیتوانستم معنی این راز را چنانکه باید دریابم، زیرا در مکتب زندگی هنوز هیچکدام از آن درسهایی را که «فیلمونا» فرا گرفته بود نیاموخته بودم. من جوانی بیست ساله بودم، در صورتیکه فیلموناسی و پنج ساله داشت!

اما خیال میکنید زنان زیبا درین سن دیگر دوست داشتنی نیستند! مثلاً آیا ممکن بود جذاب‌تر، هوس انگیزتر و دلربا تر از «فیلمونا» که همه کارکنان و مردم این ناحیه از صبح تا غروب در آرزوی دیدار او بودند، پیدا شود؟

آنهایکه زن را درین سن بی‌رسی دانند قطعاً در اشتباهند. درین سن يك زن زیبا نه تنها بی‌ریاست، بلکه تازه استاد مکتب عشق شده و بغمزه عسله آموزش صد مدرس «گشته است.

اما تنها نگاههای سوزان او در مقابل حجب و آزر، و از آن بالاتر سادگی و بی اطلاعی من چه میتواند کرد؟ در نتیجه عشق ما همچنان «افلاطونی» ماند تا روزیکه «تصادفات»، این گناهکار بزرگ زندگی، مثل همیشه خود را درین ماجرا بمیان افکند و مثل همیشه نیز شریک جرم شد.

يك روز بامداد، هنگامی که هنوز سپیده سحری بدرستی سر بر نرفته بود، زنك بزرگ مزرعه یصدا در آمد و شتاب زده، با ضربات پیاپی همه خفتگان را به بیدار شدن خواند. صدای این زنك نشان آنست که در نقطه ای از مزرعه حریق آغاز شده، و در این مورد وظیفه کلیه مردان ناحیه است که بلافاصله برای خاموش کردن آن بشتابند، زیرا هیچ حریق از حریق يك مزرعه نیشکر که بسرعتی شگفت آور توسعه مییابد و همه جا را غرق آتش میکند خطرناکتر نیست.

هنگامی که صدای زنك بگوش من رسید، مراسمیه از خواب چشم و شتابان

از اعطای خود بیرون آمدم تا بسوی مزرعه روم. زلی درست در همین موقع، فیلمونا که با جامه شب خود در بالکن بزرگ کاخ ایستاده بود و ازین سو بدریای تیره و از سوی دیگر بشعله‌های نور دست آتش در گوشه مزرعه نیشکره‌هینگر بست مرا دید و خنده کنان فریاد زد:

— دست شما درد نکند. خوب بود چند دقیقه دیگر بلند میشدید تا آتش بکلی خاموش شده باشد!

و چسبون من با چهره‌ای شرمگین بدو می‌نگریستم، با لحنی مهربان و صمیمی گفت:

— دانیل، دیگر رفتن شما بی فایده است، زیرا بیش از یک ربع ساعت است که شوهرم با همه خدمتکاران رفته‌اند و تا شما آنجا برسید آتش خاموش شده است. بیاید خودتان با دوربین تماشا کنید.

بایوان بزرگ کاخ که ستونهای متعدد آن یادگار دوران حکومت اسپانیاییها بود رفتم و دوربین را از دست او گرفتم، و از دور در میان دود غلیظ عده زیادی را دیدم که کار فرو نشانیدن آتش را تقریباً پایان رسانیده بودند.

درین هنگام تدریجاً نخستین اشعه سرخ قام کنار افق به پیشاهنگی مرکب از آفتاب امواج دریا را برنگ ازغوانی در آورده بود، و ماه که هر لحظه پریده رنگ تر میشد آهسته آهسته در درون امواج تیره فرو میرفت.

«فیلمونا» در کنار من ایستاده بود و او نیز چون من مجذوب زیبایی شاعرانه این منظره بود. نسیم صبحدم گیسوان آشفته او را برهم میزد و گاه جامه نازک شب را نیز که بر تن وی بود چنان بر اندام وی می‌چسباند که گویی در آن لحظه اصلاً پیراهنی بر تن نداشت. نمیدانم چرا هر وقت نگاه من در چنین هنگامی بدو متوجه میشد، بی اختیار چهره‌ام گلگون میگشت و حس میکردم که تپش دلم شدیدتر شده است.

فیلمونا رد بمن کرد و بالاتر گشت نقطه‌ای از دریا را بمن نشان داد. در آن نقطه‌ای که او بدان اشاره میکرد، یک دسته از حیوانات شناگری که ما آنها را «گرگ

دریائی ، مینامیم بزم صید صبحگاهی سفر روزانه خود را بسوی جزیره میان دریا آغاز کرده بودند . پشت بر آمده این حیوانات در نور ماه باسپیدی صبحدم ، از دور نقاطی درخشان بنظر میرسید و مردم این ناحیه عقیده دارند که این لکه های سپید ارواح مردگان روز گذشته اند که همراه ایشان بسوی جزائر دور دست میروند تا از آنجا بانسیم صبح دهسپار دیار ابدیت گردند البته این يك تصور خرافی بیش نیست ، ولی چندان تصور شاعرانه و زیبایی است .

فیالو منا ، آرام و هرمود ، بدین گرگهای دریائی که در کنار هم بسوی افق شنا میکردند مینگریست و ناگهان باحال خنده ، با صدای گرم و یرموج که تاکنون نظیر آنرا از دهان او نشنیده بودم ، بمن گفت :

- بییتید: یکی . دو تا . سه تا ... ده تا . امروز ده روح تازه بسمت جزیر میروند .

مگر شما باینموضوع عقیده ندارید ؟

چرا : در آن حالی که من داشتم ، غرق تماشای زیبایی صبح و جمال طبیعت و اعجاز رستاخیز نور در دریای ظلمت و خموشی ، هر معجزه ای را باور میکردم ، زیرا درین لحظه همه چیز برای من صورتی بدیع و آسمانی داشت و نسیم صبحدم برایم بهر راه زمزمه دریا ، یکدنیا جاذبه و شوق همراه میآورد .

صدای فیالو منا ملازمتر و دوستانه تر شد با آهنگی هر چه بر رسید .

- راستی چرا شما همیشه اینطور خاموش و آرام ، اینطور افسرده و منموم هستید ؟ فکر نمیکنید که حیف است روزهای جوانی شما بدینصورت بسر رود ؟ اگر از من پرسید ، من داروی درد شما را میدانم . میدانید این دارو چیست ؟ باید زن بگیری ، سرخ نشوید ، دانیل ، آخر نباید راز دل خودتان را از زن سالخورده ای مثل من پنهان کنید .

اوه ؛ چه عشوۀ ماهرانه ای ! در آن لحظه من بهتر از هر وقت دیگر ، بهتر از هر کس دیگر میتوانستم اندام متناسب و چهره زیبا و گیسوان پریشان و سراپای هوس - انگیز او را ببینم و بفهمم که معنی این « سالخوردگی » در حقیقت آن جاذبه مقاومت

ناپذیری است که در وجود او سرشته بود و همه نگاه‌ها را بوی متوجه میساخت ،
و اگر هم او اکنون این حرف را میزد برای این بود که از این جاذبه خوب
خبر داشت .

من بار دیگر سرخ شدم ، ولی نتوانستم حرف بزنم . «فیلمنا» از دیدن این حال
من بقیقه خندید و گفت :

— هگر باور نمیکنید که من دیگر پیر هستم ؟ اگر موی سپیدی در سر من پیدا
کنید چه میگوئید ؟

و برای اینکه در روشنائی نیرنگ صبحدم ، گیسوان خود را که مسلماً موی
سپیدی در میان آنها نبود ، بمن نشان دهم ، بمن نزدیکتر شد . آنقدر نزدیک شد که
من بی اختیار قدمی عقب گذاشتم ، ولی او باز دیگر بقیقه خندید و سپس با گهان
سر مرا در میان دودست خود گرفت و لبان گویشتالود خود را بر لب‌های من نهاد .
بوسه جنون آمیز و پرهیجان او آنقدر طول کشید که اگر راستود یوئی فیلم برداری
شده بود ، کمتر از دهمتر فیلم صرف آن نمی شد .

وقتی که من بخود آمدم و بار دیگر بدریا نگرستم ، «گرگان دریا» در میان
امواج در دست ناپدید شده بودند و از ماه جزئی می از هاله کمرنگ آن در سطح دریا
پیدا نبود : «فیلمنا» نیز باطاق خود رفته بود و مردان قلعه و روستائیان با آب و تاب
تمام ماجرای شهادت و فداکاری خود را در فرونشاندن آتش برای من نقل میکردند
من بکارت گفته‌های آنرا با اشاره تصدیق کردم و همه از من راضی شدند ،
ولی حقیقه بهمیچکنام ازین داستان‌های اغراق آمیز گوش ندادم ، زیرا از ساعتی پیش
رخوتی چنان مطبوع سراپای مرا گرفته بود که اصلاً بیروی فکر کردن در من باقی
نمانده بود . فقط حس میکردم که یک لذت خاص و بیسابقه در روح من جای گرفته بود
مثل شکری که در دل نیشکر رسیده پنهان شده باشد .

وقتی که من گفته‌های همه را تصدیق کردم ، احساس کردم که همه از من راضی شدند .
ولی آیا خود من نیز از خودم راضی بودم ؟

نه! از همان لحظه اول بازیکی موقعیت و مخصوصاً درزومی شرم آور من در نظرم خوب هویدا شده بود. در دلم پیوسته صدای بانگ میزد و مرا آدمی پست و خائن میخواند. آنهم خائن «خانگی» ، زیرا من در درون خانه کسی که میزبان و لینعمت من بود و تا آنجا بمن مهربانی کرده بود که مرا پیوسته بر سر میز خود مینشاند ، بشرافت او خیانت میکردم .

ولی همه این رنج درونی ، همه این شرم و تردید و اضطراب من ، هنگامی که بر سر میزناهار باردیگر «فیلمونا» بمن نظر دوخت و نگاه سوزان پر معنی و در عین حال بیشرمانه او چون نوازشی ناگهانی قلب مرا تکان داد ، از میان رفت و صدای وجدان من در برابر این نگاه خاموش شده برای اینکه عذری پیش خود داشته باشم ، باخویش گفتم : «آخر من که این ماجرا را آغاز نکردم ، چطور ممکن است مسئول آن باشم ؟» ولی این منطق در نظر خود من نیز بسیار ضعیف بود . آن منطقی که بسیار محکم تر بود ، این بود که عشق منطق نمیشناسد ، حتی عشقی که مانند عشق من گناهکارانه باشد .

از آن بعد آن قند من بخودم مشغول بودم که فرصت گوش دادن بندای مزاحم و خاموش نشدنی وجدان را نداشتم هم من مثل هم فیلمونا صرفی آن میشد که بهانه تازه ای برای دیدار یکدیگر پیدا کنیم و در جستجوی ساعاتی باسیم که بی مزاحمت اغیار در کنار هم نشینیم و تنها برای خودمان زنده باشیم .

برای فیلمونا طبعاً دیگر گفتگوی ساده عاشقانه یا فشرده دست یانگه سوزنده کافی نبود ، زیرا ، بطوریکه گفتم ، زنان امریکای جنوبی در عشق نیز مثل همه چیز افراط میکنند و مثل همه وقت سیری ناپذیرند .

۱۹۳۳

چند روز بعد ، پیش ازناهار ، صدای طبلانچه ای از باغ شنیدم که در دنبال آن صدای دیگری مثل طبلی که سوزاخ شده باشد برخاست . چند لحظه بعد دوزرافائل خشمگین باحلق غذاخوری آمد و فریاد زد :

- راستی من ازین مسخره بازی بتنگ آمده ام . امروز باردیگر در باغ يك خرچنگ باد کرده بشاخه درخت آویخته بودند . یقین دارم این هم از جادوهای «توماس» پیرزن جادوگر کپیست .

راستی اعتقاد مردم این کشور به سحر و جادو شگفت آور است . نه فقط برای بومیان یعنی بازماندگان مردم اصلی این سرزمین جادو و طلسم اساس همه چیز یعنی اساس زندگی و مرگ است ، بلکه در نظر سفیدیوستان ، حتی غالب مردم روشنفکر و اشرافی این کشور و بسیاری از کشورهای امریکای جنوبی نیز هیچ عقیده‌ای استوارتر و ریشه‌دارتر از ایمان به سحر و جادو نیست . در نظر ایشان جادوگران خطرناکترین و معتدترین مردم دنیا هستند

آیا این خرچنگ باد کرده طلسمی بود که سر نوشت عشق سوزان زن زیبایی بدان وابستگی داشت ؟ آیا منظور از آن تغالی درباره موقیت یا عدم موقیت يك ماجرای قلبی بود ؟ درین صورت معنی سوراخ شدن آن با گلوله دون را ذائل چه بود ؟ آیا این گلوله غیر منتظره معنی آن نمیداد که این ماجرای عشق بصورتی ناگهانی ، شاید باخون و مرگ پایان خواهند رسید ؟

من از حقیقت این راز و دیگر رازهای جادوگران « پرو » بی اطلاعم . ولی زنان زیبا و سیاه چشم کشور من که بیشترشان گذشته از جادوی نگاه ، از موز کار جادوگران نیز چندان بی سرشته نیستند در این باره اطلاعات کافی بشما خواهند داد . بشرط آنکه زحمت رفتن به « پرو » را تحمل کنید .

بهر حال ، عکس العمل این واقعه در نزد فیلومنا خیلی شدید بود ، زیرا ناگهان وی دست نریاد و ناسزا برداشت و آنقدر گیسوان خود را کند و با بر زمین کوفت و دشنام گفت و حتی سخنان زننده که شاید گفتن آنها در برابر من شایسته نبود بر زبان آورد که بالاخره دون زاقائل ، مثل همیشه عاشقانه روی بدو کرد و با آهنگی بسیار ملایم و النماس آمیز گفت :

- فیلومنا ، کبوتر من ، اینقدر خودت را اذیت مکن ؛ آخر برای خاطر خدا

آرام شو

این نخستین باری بود که من در چهره زیبای زن او اثر کینه ژاپنی را خوب میدیدم درین حال دیدن او اصلاً مطبوع نبود و حتی تماشای آن مانند احساس خطری مرگبار که ماهیت و قدرت آن مجهول است، بیننده را بی اختیار بترس می افکند. نمیدانم حس کرده‌اید که گاه آدم دوست دارد هیچ چیز از آن نهایی که مورد محبت اویند نداند تا بتواند بهتر و بیشتر ایشانرا درست داشته باشد، زیرا هر روح بشری خواه ناخواه زوایایی پنهان و رموز دارد که در آن جز تیرگی و زشتی نمیتوان یافت، و شاید علت آنکه کشیشان «اعتراف گیرنده» غالباً آفسرده و نومیدند. همین است.

ازین تاریخ بود که من بکمی ازین گردابهای تیره روح فیلمونا را شناختم. ولی اگر ادعا کنم که این شناسایی دیدارهای کوتاه و پنهانی ما را کمتر کرد یا از نزدیکی من بدو کاست دروغ گفته‌ام، زیرا متأسفانه غالباً در آن ضمن که از روح و قلب سخن میگوئیم جز «جسم» تمنائی نداریم، و با آنکه تیرگی دل و اندیشه زنی را بیان می‌سیم، اگر او را صاحب اندامی زیاده‌چهره‌ای هوس‌انگیز یا نیم سردرپای او مینبیم و از وجودش جزفته نگاهی نیستاییم.

بنابرین دیدارهای دو نفری ما همچنان ادامه یافت، ولی من هرگز ازین واقعه و از بسیاری موارد نظیر آن با فیلمونا سخنی بمیان نیآوردم، زیرا حتی گفتگو درباره تنهایی و خشونت فیلمونا نسبت بشوهرش برای من ناگوار بود. نمیدانم چگونه باید این نکته را توجیه کنم که در همان حال که نسبت بشوهر فیلمونا خیانت پیشه گناهکاری بیش نبودم، در قلب خرد نسبت بوی علاقه ای مبهم ولی شدید احساس میکردم و میدانستم که اگر گفتگویی درین باره بین من و فیلمونا درگیرد بمن بیگمان جانب شوهر او را خواهم گرفت.

يك شب که دون در آفتاب بیمار بود، فیلمونا که توانسته بود بی بیم و هراس بنزد من آید، با خنده دلربا و خوش آهنگی که خاص از بود و عادتاً قویترین حره بوی محسوب میشد از من پرسید:

— راستی تو که در رشته پزشکی درس خوانده‌ای، دارویی نمیشناسی که با آن بتوان اشخاص مزاحم را از میان برداشت؟

اگر وحشتی کسه در پی این حرف در چشمان من دید، باز دیگر او را بقیقه برانگیخت. ولی این بار فیلومنا سعی کرد با سخنان پر مهر و مخصوصاً باشوخی و خنده و تیرنگ این سخن تلخ را از دل من بزداید.

ولی درامی که این گفته بدنبال داشت از میان نرفت.

غالباً، هر سه نفر برای شکار مرغابی به مردابهای کنار دریا میرفتیم. درین نقاط، در میان خزه‌های انبوهی که همه جا سطح مرداب را پوشیده اند جابجا دسته‌های مرغابی با بال‌های کوچک سبز رنگ خود جست و خیز میکنند و هر کدام از آنها آعاج مناسبی برای تیرشکارچی هستند. ولی درین شکار، گاهی ممکن است صیاد پیش از صید و هسپار دیار دیگر شود، زیرا اگر وی قدمی با شتاب در میان مرداب بردارد، پیش از آنکه فرت بیرون آمدن داشته باشد پدرون آن فرو خواهد رفت. شاید وجود همین خطر مرک در کنار لذت کشتن بود که شکار مرغابی را چنین دلپذیر و هیجان انگیز جلوه میداد قطعاً بهتر بود اگر بعد از مدتی چند تن از سیاه پوستان این ناحیه را که خوب با احوال زمین آشنا هستند و میتوانند با سانی حد فاصل مرداب را با زمین سخت نشان دهند همراه ببریم، زیرا در سرزمین «پرو» بهر این سیاهان هیچکس نمیتواند در ناحیه پهنای سبز رنگی که همه جای آن یک شکل و یکنواخت است نشان دهد که آنجا که اسب با سوار خود در درون این گوردستان سبز ناپدید میشود کجاست؛ ولی فیلومنا مدعی بود که خود بهتر از همه این سیاهان با این مردابها آشناست. نمیدانم درون رافال، شوهر او، درین باره چه فکر میکرد. ولی من هنوز در سنی بودم که هر چیز احتمانه بنظرم قهرمانی جلوه میکرد، و طبعاً قبول این خطر نیز برایم نشانی از مردانگی بود.

آنروز، مدتی بشکار مرغابی وحشی پرداختیم. هوا بسیار مطبوع بود و من

بی اختیار هوس کردم که با اسب تندرو خود در روی زمین شترار وسعت کنار مزرعه
تاخت و تاز کنم ، و درین رفت و آمد اندکی از فیلمونا وشوهرش دور شدم .

ولی ناگهان شبیه اسمی عراقی جای میخسکوب کرد . نمیتوانم درست شرح دهم
که این شبیه چه اثر مرموز و غم انگیزی در خود داشت ، و چگونه ناگهان قلب مرا
لرزاند ، مثل این بود که درین ناله مرگبار یک دنیا نومیدی و استرحام نهفته بود .
زیرا واقعا این ناله بوی مرگ میداد .

بشتاب عنان اسب را برگرداندم و بسوی تیزاری که از میان آن این پیام مرگ
بسوی آسمان شفاف نیلگون بر میخاست ، تاختم . در طول راه ارد کهای وحشی سرهای
کوچک سبزرنگ خودشان را از لای خزه هادر آورده بودند و بانگهای وحشت زده بمن
می نگر بستند ، نمیدانم چرا هنوز هم هر وقت این ارد کهای اینطور بمن نگاه میکنند سراپایم
مرتعش می شود .

درین بازگشت پرشتاب برای من خطر آن بود که ناگهان با بدرون مردابی
بگذارم و فروروم ، ولی اسب از من آزموده تر بود ، من نیز عنان خود را بدو سپردم
تا با احتیاط قدم بقدم مرا بازگرداند .

چند لحظه بعد ، در کنار يك مرداب ، اسب سفید رنگی را دیدم که با سوار
خود ایستاده بود و منظره او و سوارش در مقابل دریا ، مثل تابلوی زیبایی بود که در
زمینه لاجوردین قهاشی کرده باشند . این سوار فیلمونا بود که نگاههای او بیصبری من
را برای دیدار من نشان میداد .

ولی این نگاه بیش از آنکه بمن متوجه باشد ، بسمت نقطه ای از مرداب ، در
وسط نزار های کنار دریا دوخته شده بود . نمیدانم چه حس عجیبی ناگهان سراپای
مرا لرزاند ، زیرا بی آنکه چیزی دیده باشم ، بی آنکه نظر از فیلمونا برداشته باشم ،
از نگاه تیره او ، از لپختن تلخ او ، بدانشچه گذشته بود بی برد

هنوز اسب دون را فائل وحشت زده شبیه میکشید ، ولی دیگر از حیوان بینوا
بجز سرقه های رنگش چیزی پیدا نبود . در هوای پال او عرقی سرد نشسته بود که از

وحشت مرگ خبر میداد .

آنوقت بود که دوز را زانجل را دیدم . همچنان بر اسب نشسته بود ، ولی هیچ حرف نمیزد . هیچ کلمه‌ای نمی‌طالید فقط چنین فشرده‌ای در گوشه لب داشت که در آن یکدنیای ختم ، یکدنیای نومیدی و وحشت و مخصوصاً تلخی ، تلخی بی پایان و غم انگیز احساسی میشد . فکر کردم که او چیزی خواهد گفت ، اما وی دندانها را با عنتهای فیردی خود بهم فشرده بود تا سخنی از میان آنها بیرون نیاید .

نخستین عکس العمل من این بود که برای نجات او کاری بکنم ، هر چند یقین داشتم که این کوشش بیفایده خواهد بود . شتاب زده زین از روی اسب برداشتم و دهانه‌اش را باز کردم تا هر دو را بسوی او پرتاب کنم ، شاید بدینوسیله سیر خاموش و وحشت آور این مرد را بسوی مرگ متوقف سازم . ولی ناگهان صدای فیلومنا ، صدایی پراز کینه و خشونت و در عین حال آمیخته با رضا و خرسندی ، برخاست که میگفت :

- و نش کن ، دیگر هیچکاری امیشود کرد

اوه ، این زن در مقابل او بمن «نور» خطاب میکرد . در مقابل کسی که داشت میمرد ، زوی با بی‌اعتنائی شعف آلودی ناظر مرگ تدریجی و موحتش او بود ، با من طوری سخن میگفت که لو تنها باشنیدن این يك جمله همه ماجرای انگیز هایی ببرد ، بفهمد که من عاشق زن او بوده‌ام ، و این زن در همان خانه او ، در کنار او خود را در آغوش من می‌افکنده است ؛

با این حرف فیلومنا زنگ از رخ من پرید . احساس کردم که دیگر دل در سینه‌ام نمی‌تپد و نفس از آن بیرون نمی‌آید . درین لحظه تمام پیردی من در نگاه خیره‌ای گرد آمده بود که بچهره درون را فامل دوخته بودم . خوب دیدم که او نیز درین دم چشمان خود را بسوی من گرداند و يك نگاه در گباز بمن افکند آیساب من افرین میکرد یا برای آخرین بار که مک می‌طالید ؟

حتل این بود که از دك‌های وحشی نیز بحال من ترحم کردند ، زیرا یکی از آنها از جای برخاست ، چرخشی زد و روی موهای آشفته مردی که دیگر جز سروگردلی از

او پیدا نبود نشست . تماشای این منظره يك لحظه توجه مرا از نگاه او منحرف کرد .
ولی فیلمنا هنوز از کینه تیزی خود راضی نبود . برای اینکه این ماجرای
وحشیانه را با آخر برساند ، طیانچه خود را از جیب بیرون کشید و چند گله و لاله پاپی
بسوی پرندۀ بینوا فرستاد . پرندۀ چرخي زد و بال زنان نزدیک ما بر زمین افتاد . سگهان
شکاری دسته جمیع بطرفش شتافتند .

آنوقت فیلمنا که اسیش درست در کنار صلب من ایستاده بود ، از روی زبن
بطرف من خم شد . با حرکتی ناگهانی سر مرا همان دو دست گرفت و لب من نهاد
و بوسه ای وحشیانه ، سوزان ، طولانی و هر گوار از لبان من برگرفت
وقتی که بالاخره مرا رها کرد ، دیگر هیچ اثر انسانی در میان خزه ها و نی ها
پیدا نبود . فقط يك مرغ ماهیخوار بشتاب بسوی امواج دریا فرود می آمد تا در شیار
های کف آلود آن مأمۀ خورد را جستجو کند .



بازگشت ما بسوی خانه ، با سکوتی که خاموشی مرگ را بیاد می آورد همراه
بود . من و فیلمنا هیچکدام کلمه ای باهم رد و بدل نکردیم .

هنگامیکه به کاخ دون رافائل رسیدیم من سردرد شدیدی را بهانه کردم و یکسره
به بستر رفتم . فیلمنا نیز در پی انجام وظایف خود رفت ، زیرا کار زیاد داشت . اول
عیبایست داستانی قابل قبول برای مرگ شوهرش بتراشد و برای دوستایان و کارکنان
خانه حکایت کند . سپس باید در مقابل کشیش بیپوش شود . بعد موه های خود را
بکند و تا چندین ساعت فریاد بزند و ناله کند .

کشیش بمحض شنیدن این خبر ناقوس کوچک محراب کاخ را با شدت تمام بصدای
در آورد . کارکنان خانه چندین نواز از پارچه سیاه فراهم آوردند و سردر کاخ و پنجره
ها را با صلیبی مشکی آراستند . نماینده کشیش بهمۀ خبر داد که فردا مراسم عزای طرف
کارکنان مزرعه و روستایان مردم دهکده برقرار خواهد شد و همه بزرگان با کیتارهای
خود در آن شرکت خواهند جست و سرودهای عزای خواهند خواند .

ولی من شهادت دیدار این منظره را در خود نیافتیم . پیش از آنکه سپیدهٔ سحری بدیدم ، از اطاق خویش بیرون آمدم ، اسب را پشتاب زین کردم و در تاریکی سحر گاهان از خانه و مزرعه بیرون رفتم .

نمیدانستم بکجا میروم ، فقط میخواستم هرچه ممکن است زودتر از این خانه که فیلومنا بدان رنگ مرگ زده بود تا بفراغ بال در آن باهن زندگی کند بگریزم . میخواستم هرچه زودتر خودم را به بندری برسانم تا با اولین کشتی ماهیگیری از آنجا دور شوم .

وقتی که از کنار دریا میگذشتم ، تازه سپیدهٔ صبح دمیده بود . دریا نیمه تاریک و نیمه روشن بود ، و در میان امواج آرام آن ، یک گریهٔ دریایی تنها بسوی افق شنا میگرد بر پشت او نقطهٔ سفیدی میدرخشید که از دور مثل ستارهٔ کوچکی در زمینهٔ نیلگون آسمان بود .

یك لحظه برجای ایستادم و بدان نگاه کردم . نمیدانم چرا چنین پنداشتم که این نقطهٔ سفید روحی است که روز پیش از قیدتن آزاد شده است و اکنون بسوی جزیرهٔ دور دست وسط دریا می رود تا از آنجا بانجم صبحدم بسمت ابدیت پرواز کند .

گل سرخ

از : لویجی پرواندنو

پیراندلو

لویجی پیراندلو Luigi Pirandello معروفترین اویسنده معاصر ایتالیاست و یکی از دو نویسنده ایتالیایی است که جایزه ادبی نوبل گرفته اند. پیراندلو اصلاً اهل سیسیل است و بهمین جهت به‌عروش غالب نویسندگان ایتالیایی که خیلی « محلی » هستند، داستانها و پندهای وی عالمی، سیسیلی مربوط می‌شود.

وی در سال ۱۸۶۷ متولد شد و تحصیلات خود را در رم و مین (آلمان) که راینک وارسال ۱۸۹۷ تا ۱۹۲۱ یعنی مدت ۲۴ سال استاد دانشگاه رم بود، بهترین آثار وی در همین سالها نوشته شده، و درهفته این آلمانی مهم از داستانهای کوتاه و رمانها و پندهای نثار، باثار روح مشهورش عشق، آمیخته با ناخوشی و تصحیر و بدبینی فریوان دیده می‌شود. تقریباً هیچ اثری از پیراندلو نمیتوان یافت که در آن کوچککی شش و عجز او از شناسائی خود همراه با حس ترجم و همفردی مورد بحث قرار نگرفته باشد. پیراندلو پیش از آنکه نویسنده باشد، پیش نویس است، ولی رمانها و داستانهای کوتاه او پر شهرت جهانی دارند.

مهمترین رمانهای او به‌تقراریت، هرجوم مانیش پلنگال، دوش او، « یک‌کنتر، هیچکس، صد هزار » و مشهور ترين پند های شاعر او عبارتند از، « خنق دستگران » هر کس برای خودش، « شادی شرافتمند بودن، » « مثل پیش، پیش از پیش، » شش مهرمان در جستجوی مؤلف، « هزاری چهارم، آن رفتارگی که شو دلم، دوست ژان.

داستان گل سرخ La rosa از مجموعه افسانه‌های کوتاه اوانخدا و ترجمه شده است.

گل سرخ

-۱-

در ناز مکی غایب نیمه سیزده ستانی، قطار کوچک راه آهن آهسته آهسته، با اطمینان خاطر آنهایی که میدانند بهر حال دیر خواهند رسید، حرکت میکرد.

حقیقت اینست که «سینورالوجیتا»^۱ زوجه مرحوم لوفردی، با آنکه از سفر دور و دراز خود در واگون درجه دوم و کثیف این قطار ناراضی و خسته بود، هیچ شتابی برای رسیدن به مقصد خود، پولوله نداشت، زیرا هنوز رشته افکارش بیابان نرسیده بود. البته خوب حس میکرد که قطار کوچک او را بطرف مقصدی تازه و ناشناس میبرد اما او همچنان در عالم خیال، در خانه دوردست خودش در «جنوا» زندگی میکرد.

هنوز نمیتوانست باور کند که این خانه را برای همیشه از دست داده و حتی میلیهای تازه اطلاقها را بشیمنی فروخته که گویی واقعاً آنها را آتش زده است. حالا که فکر میکرد، اطلاقهای بی میل و برهنه خانه بنظرش از آن حد که کوچک بود کوچکتر میآمد؛ در صورتیکه او احتیاج داشت این اطلاقها را بعکس در هنگام آخرین دیدار خود بزرگتر

۱. Lucietta

و زیباتر از همیشه ببیند، برای اینکه بتواند یکروز باغرور تمام بگوید:

... خانهای که در جنوا داشتم...

البته باز هم همین حرف را خواهد گفت، ولی همانوقت در دل بیساده آن خواهد افتاد که این خانه را پیش از آمدن خالی و افسرده دیده است.

لوجیتا مدتی بیاد دوستان خویش، البته زنها، افتاد که پیش از حرکت نتوانسته بود برای خدا حافظی بنزد آنها رود، نه اینکه وقت نداشت، بلکه بدان جهت که اصلاً دلش نمیخواست آنها را ببیند، زیرا این همه همه بد و خیانت کرده بودند؛ لوجیتا خوب میدانست که هر يك از ایشان در همانوقت که بقول خود «بصدا خدمت باو» سمساری را بیغانه او آورده، قبلاً بدو خبر داده است که صاحبخانه مجبور است انانیه خود را بفروشد و وی می تواند جنسی را که بیست یاسی لیر تمام شده، بقیمت پنج لیر خریداری کند.

لوجیتا، غرق در افکار خود، مرتباً چشمان سیاه و درشت خویش را بر هم میگذاشت و دوباره میکشود، و گاهی نیز آء میکشید. او را چقدر خسته بود! دلش میخواست بخوابد. اما دو بیچه کوچک و لویش طوری خوابیده بودند که برای او کمترین حرکتی مقدور نبود. بیچه بزرگتر روی ایسکت و زبر ماتتونی که مادرش بروی او افکنده بود، دراز کشیده بود.

اما بیچه کوچکتر مثل همیشه خود را جمع کرده و سر کوچک و موهای طلایش را روی زانوی مادرش گذاشته بود، زیرا چیز بدی بصورت بخواب نمیرفت.

کسی چه میداند؟ شاید خود لوجیتا هم درین موقع اگر میتواند، بخواب رفته بود. ولی عیب کار اینجا بود که درست در همان موقعی که وی میکوشید تا پاهای کوچک خودش را روی ایسکت مقابل بگذارد و جایی برای سر و بازوی خویش پیدا کند تا بدان تکیه دهد و بخوابد، این آقای قریه پیکل تقریباً سی و پنج ساله وارد کوبه شده و درست رو بروی او نشسته بود و هیچکس نبود باز بگوید: مگر جاقه طاست؟

لوجیتا راستی خشمگین شده بود و مخصوصاً چیزیکه بیشتر از آمدن این آقا به

کوبه او ویرا نراحت میکرد درفش سبز روشن، چشمهای درشت و افسرده او بود. معلوم نیست چرا دیدن این رنگ چشمها در لوجیتا بی اختیار این حس را پدید آورده بود که از این پس هر جا رود دنیا برای او نا آشنا و غیر مأنوس خواهد بود و او همانطور که نمیتواند بفهمد در پس پرده غم و اندوهی که این چشمها را پوشیده چه میگذرد، از آنچه در بر او میگذرد، گذشت نیز چیزی نخواهد فهمید.

برای اینکه دائماً باین چشمها توجه نباشد، از لحظه ای پیش مرثی را بسمت پنجره چرخانده بود و نگاه میکرد، هر چند در تاریکی کامل شب هیچ چیز دیده نمیشد؛ فقط چیزی که بنظر میرسید انعکاس لامپ چراغ و آگون بود که گویی در بیرون قطار بصورت چراغ کوچکی میان تاریکی آویخته شده بود و نور کم رنگ و لرزان قرمزی داشت. مثل این بود که این چراغ، در ظلمت شب نفس زنان در شادوش تون حرکت میکرد تا هم قوت قلبی بقطار بدهد و هم او را بترساند.

آقای ناشناس که او نیز با علاقه بدین منظره متوجه شده بود، زیر لب گفت:

— ایمن!

لوجیتا با تعجب سر بر گرداند و پرسید:

— چطور؟

— این نوری را میگویم که وجود ندارد.

لوجیتا با اینخند هلالی بدو نگریست و با انگشت چراغ سقف کوبه را

نشان داد:

— بطور وجود ندارد؛ اصل نور از اینجا است.

آقای ناشناس با سر گفته او را تصدیق کرد، سپس بدو تبسم آمیخته بدو

اندوهی گفت:

— آری؛ این چراغ و انعکاس آن درست مثل ایمان میماند. ما اینجا یعنی

در زندگی چراغ را روشن میکنیم ولی اینجا، یعنی بیرون زندگی انعکاس آنرا

می بینیم، بی آنکه فکر کنیم که اگر اینجا چراغ را خاموش کنیم، در آنجا نیز انعکاس

آن خود بخود خاموش خواهد شد.

لوچیتا با تعجب پرسید:

— شما فیلسوف هستید؟

— نه، فقط ناظر قضاها هستم.

قطار مدت زیادی در يك ایستگاه كوچك ایستاد. در بیرون هیچ صدایی بگوش نمیرسید، و این خاموشی بعد از آنكه يك واخت و علامت حرکت چرخهای قطار، خسته کننده بود. آقای ناشناس گفت:

— اینجا ایستگاه «هتانو» است، معمولاً در این ایستگاه قطار منتظر ترن دیگری میشود که باید از سمت روبرو برسد.

بالاخره از دور صدای سوت زنده قطار که طبق معمول تأخیر داشت شنیده شد و اندکی بعد صدای حرکت چرخهای آن بگوش لوچیتا رسید.

لوچیتا بشنیدن ناله حرکت این قطار در روی خط آهنی که هیب است بزودی خود او از آن بگذرد، احساس کرد که گویی صدای سرنوشت خود را میشنود. سرنوشتی که او در و طفل كوچك یتیمش را در میان زندگی سرگردان و بی تکلیف گذاشته بود.

برای اینکه بر این اضطراب روحی خود فائق شود، از همسفرش پرسید:

— خیلی مانده است به پئولا، بر مییم؟

— تقریباً یکساعت. شاید کمی بیشتر... شما هم در پئولا پیاده میشوید؟

— بلی من مأمور تازه پست پئولا هستم. در مسابقه‌ای که اخیراً بمنظور انتخاب

عده‌ای مأمور پست صورت گرفت، من نفر پنجم شدم، باینجهت مرا پئولا فرستادند.

— اوه؟ بلی، راست است. دلی ما دیشب منتظر شما بودیم.

لوچیتا با دست، پسرک کوچولویش را که سر بر زانوی او داشت و همچنان

خوابیده بود نشان داد و گفت:

— بلی! اما مگر نمی‌بینید چطور دست و پای من بسته است؟ خیلی کارها بود که میبایست پیش از حرکت پنهانی انجام دهم.
— شما سناتور لوفردی، زوجه مرحوم لوفردی هستید. اینطور نیست؟
— چرا ...

آقای ناشناس قدری خاموش شد. سپس با لحن جدی پرسید:
— خبر تازه‌ای بدست نیامده؟

— نه! ولی من یقین دارم که خیلی‌ها از حقیقت قضیه خبر دارند. قاتل حقیقی شوهر من آن آدمکشی که بدو از پشت سر ضربت زد و فرار کرد، نبود ... خیلی سعی کردند که بگویند موضوع زنی در کار بوده. اما مطمئن باشید که دروغ می‌گویند. موضوع یک وندتاه، یک انتقام سیاسی بوده!

شوهر من آنقدر گرفتاری داشت که برای پرداختن به زنها وقت نداشت. حتی یک زن هم برای او زیاد بود. بهر حال من برایش کفایت می‌کردم. فکر کنید که من موقع ازدواج با او فقط پانزده سال داشتم.

چهره لوجیتا موقع گفتن این حرف قرمز شد و یک لحظه با ناراحتی و خجالت باین طرف و آن طرف نگاه کرد، سپس چشم پهایم دوخت.

آقای ناشناس چند ثانیه بدقت بسد نگریست و از این شرم و آزرم ناکهانی متعجب شد. آیا واقعه‌آزن جوان از اشاره بدین نکته ساده اینقدر ناراحت شده بود؟ با آنکه این زن دو بچه داشت هنوز خودش عروسکی بیش نبود. شاید خجالت کشیده بود از اینکه با این اطمینان بطرف فهمانده است که لوفردی با داشتن زنی بدین تر و تازگی نمیتوانسته است بفکر زنان دیگر باشد. ظاهراً خورد او درین باره یقین داشت

۱ - Vendetta که یک اصطلاح معروف ایتالیایی است عبارتست از انتقام و قصاصی که از طرف کسان مقتول نسبت بقاتل سورت میگیرند. و این انتقام متقابل که در گرس و آسیایا معمول است گاهی پهلای چهار ادامه مییابد.

که هر کس او را بچشم ببیند و لوفردی را هم در حیاتش شناخته باشد، چنین خیالی نمی‌کند.

البته در حیات لوفردی قطعاً این زن که بچه‌ای بیش نبود از شوهرش خیلی ملاحظه داشت، ولی هیچ قیمت حاضر نمیشد که فکر کند لوفردی متوجه او نبوده و با او مثل عروسک رفتار نمیکرده است.

حالا که این روزنامه نویس جنجال طلب مجنونه کشته شده و مرگ او از یکسال پیش ایشمه سر و صدا در تمام مطبوعات ایتالیا پدید آورده بود، وی میخواست تنها وارث اشتهار و نامگذاری باشد که ازین بابت نصیب او و فرزندانش میشد.

آقای ناشناس چند سؤال پی‌درپی از زن جوان کرد و وقتیکه جوابهای او نشان داد که وی درست فکر کرده است خیلی راضی شد. شناختن روحیه این زن او را باطناً بوضع زندگی و سرانجام وی علاقمند کرد. بفکر آن افتاد که این پرندۀ معصوم که درست از آشیان بیرون نیامده میخواهد با بالهای خود پرواز کند و بقول خودش مسئولیت زندگی را با شهامت و استقامت بعهده بگیرد، هنوز با راه و رسم پرواز ساده آشنا نیست. ولی بهر حال نخواهد گذاشت زندگی باسانی او را مغلوب کند. درین تراژدی، وی حتی يك لحظه نیز قدرت فکر و استدلال خود را از دست نداده بود. از همان روز اول از خانه بیرون آمده و بدنیال کارهای مربوط بدین واقعه ناگهانی رفته بود، البته نه چندان برای خودش، بلکه بیشتر بخاطر دو فرزند کوچک و لویس؛ شاید هم قدری برای خودش بود، زیرا بپه جهت او خودش هنوز بیست سال تمام نداشت؛ ظاهراً که حتی بیست ساله هم بنظر نمیرسد.

این موضوع خود برای او دردسری شده بود، زیرا هر کس او را با این جوانی مضطرب یا مأیوس میدید میخندید، مثل اینکه او حق ندارد مضطرب یا مأیوس باشد درین مواقع او خشمگین میشد و گاهی داد و قال میکرد، ولی هر چه بیشتر او قاتل تلخ میشد، دیگران بیشتر میخندیدند و هر کدام با خنده با او وعده میدادند که فلان کار و فلان کار او را که بنظر وی آنقدر سخت آمده بود باسانی انجام خواهند داد.

همه آنها باطناً مایل بودند وعده خود را با نوازشی توأم کنند . البته هیچکدام عملاً جرئت این کار را نمیکردند ولی لوجیتا اثر این تمنی را در چشمهای ایشان خوب میدید . بالاخره وی ازین گفتگوهای دائم وی نتیجه خسته شده و یکروز ناکهان تصمیم گرفته بود هر چه دارد بفروشد و مأموریتی در یک نقطه ایتالیا بگیرد ، و در نتیجه مأمور پست پتولا شده بود .

همسفر او پانزهم بعرفهایش گوش میکرد . وقتی که داستان وی تمام شد آهی کشید و گفت :

— طفلك ؟ ..

— چرا طفلك ؟ ...

— چرا ؟ برای اینکه .. در پتولا بشما چندتان خوش نخواهد گذاشت . آنگاه برای وی شرح داد که پتولا چه جور جایی است و چگونه شهر کوچک ، مثل غالب شهرهای دیگر ایتالیا در کوچه ، در بازار ، در میدانها ، همه جا یکجا و اختی خسته کننده زندگی بطوری محسوس است که گویی ، دست میتوان آنرا لمس کرد . در پتولا اگر آدم دهان برای يك خمیازه باز کنند دیگر آن را با آسانی برهم نخواهد گذاشت . شرح داد که چگونه در پتولا مردم برای هر موضوع سینه ناچیزی چشم برهم میگذارند و میگویند « باشد فرءاء » ، و معنی این حرف اینست که « هیچوقت » ، زیرا امروز یا فردا کمترین تفاوتی برای هیچکس ندارد .

آقای ناشناس چند لحظه خاموش شد ، سپس گفت :

— خیال نکنید در کار پست چندان گرفتاری یا مشغولیتی نخواهد داشت . خواهد دید که هیچکس سراغ شما نمیآید ، برای اینکه مردم حوصله کاغذ نوشتن هم ندارند . این قطار کوچک را می بینید ؟ درست سرعت يك « دلچیان » حرکت میکند تازه برای مردم پتولا سرعت دلچیان هم ناراحت کننده است .

لوجیتا فریاد زد :

— اوه ، خدایا ! مرا اینقدر ترسانید !

مرد ناشناس لبخندی زد و با مهربانی گفت :

- نه ! نترسید . وانگهی همین الان خبر خوبی بشما میدهم . چند روز دیگر مادر باشگاه شهر پاك مجلس « پله » خواهیم داشت .

اوه !

لوجیتا طوری به سفر خود نگاه کرد که گویی خیال کرده بود او نیز مثل دیگران مسخره اش میکند ، ولی مرد ناشناس گفت :

- نه ! نگران مباشید . راست میگویم . محل رقص میدان مرکزی شهر است که نزدیک اداره پست هم هست . راستی شما توانسته اید جایی برای سکونت در پتولا پیدا کنید ؟

لوجیتا جواب داد :

- آری ! خانم مامور سابق پست پتولا راهنم و اگذار کرده اند . راستی معذرت میخواهم .. ممکن است اسم شما را بدانم ؟

- سیلوانی ، خانم . فاوستو سیلوانی ؛ من منتهی فرمانداری هستم .

- اوه ، عجب ! خیلی از آشنائی با شما خوشوقتم .

سیلوانی با چشمان سبز رنگ خودش که همیشه اثر حزن و اندوه از آنها پیدا بود بدو نگریست و لبخندی زد و درست در همین لحظه صدای سوت بلند قطار در خاموشی شب برخاست . سیلوانی گفت :

- رسیدیم .

-۲-

پتولا شهر کوچکی است در دامنه کوهستان ، کنار دره ای سرسبز که جایجا برگهای کمرنگ درختان بلوط بر آن سایه افکنده اند . خود شهر مثل همه شهرهای این نواحی ترکیبی است از شیردانه های سفالی قرمز رنگ و میدانهای کوچک و کوچه های پاریک پر پیچ و خم که دوسوی آن ها را غالباً خانه های کوچک و قدیمی و گاه بنگاه

خانه های جدید و بزرگتر فرا گرفته اند. آمدن مامور پست که زن جوان زیبایی بود درین شهر، مثل همه شهرهای کوچک، واقعه نازه ای محسوب شد، مخصوصاً که این خانم زن لوفردی روزنامه نویس معروف بود که پس از یکسال هنوز مرك غم انگیز و اسرار آمیز او برای روزنامه های شهرهای بزرگ ایتالیا موضوع مقالات پر آب و تاب بود.

مردم شهر از همان اول از فکر اینکه خواهند توانست توضیحات مربوط بدین واقعه هیجان انگیز را از زبان زنی که نزدیکترین کس قهرمان حادثه بوده بشنوند، بسیار خوشحال بودند، مخصوصاً که میتوانند با دیدن او بهم بگویند: «راستی لوفردی موقع زندگی خود این زن کوچولو را در آغوش گرفته است».

حقیقت اینست که مردان شهر پشولا، از همان اولین دیدار این «زن کوچولو» همه هوس کرده بودند که کار لوفردی را بکنند. شاید ضرر این هوس بیشتر از همه بسگهای پشولا خورده بود، زیرا این حیوانات بی آزار که سابقاً صبح تاغروب سینه کش آفتاب در کنار خیابان دراز میکشیدند و حتی حوصله خاراندن سر خود را هم نداشتند، از موقعیکه شهرت یافته بود که دیدن آنها «مامور پست» نازه را ناراحت میکند. دائماً در معرض آزار مردان شهر بودند. این مردان، مخصوصاً جوانان شهر، برای اظهار ارادت به مامور پست راهی بهتر از آن نیافته بودند که خواب این سگهای بیچاره را وقت و بی وقت برهم زنند و با لنگ یا سرو صدا آنها را از آنجا که خفته بودند برانند. شاید اگر این کار منحصر بچوانان بود جای ایراد نبود، عیب کار این جا بود که «عاقل مرده» نیز درین جنون سک آزادی با جوانان شریک شده بودند.

سگهای پیش از آنکه وحشت زده شوند از این رفتار عجیب و غریب متحیر میشدند. پس از آنکه نگاهی با تعجب باطراف می افکندند، لنگان لنگان راه خود را میگریختند تا قدری درتر روند و دوباره بخوانند. شاید اگر عقل بیشتری داشتند بالا اول قدری کمتر خواب آلوده بودند، میتوانند استند علت این جنون ناگهانی مردان شهر را تریک کنند. ولی هیچکدام از آنها این قدر عقل نداشت که نگاهی بمیدان مرکزی شهر

که عبور و مرور مسگان از آنها بکلی غیر ممکن شده بود ، بیفکند تا فوراً متوجه شود که اداره پست پتولا در کنار این میدان واقع است .

اگر این زبان بسته ها عقل بیشتری داشتند قطعاً متوجه این نکته نیز میشدند که همه جوانان رهگذر ، و گاهی هم کامل مردها و مردان حسن ، هنگام گذشتن از مقابل این دفتر ، بی اختیار رفتار و حرکات باانشاطتر و زنده تری پیدا میکردند ، و در عین حال از خود دست پاچگی خاصی نشان میدادند . همه سرهای خود را این طرف و آن طرف می گرداندند ، چنان که گویی در بقیه های آهاری و تمیز خود ناراحت هستند دست های ایشان نیز درین موقع مشغول مرتب کردن ایس با فشردن گره کسراوات میشد . وقتی که میدان را در پشت سر میگذراشتند همه آنها حالتی در عین حال با نشاط و ناراحت داشتند ، درست درین موقع بود که بمحض دیدن سگی فریاد میزدند :

- گمشو !

- برو !

- حیوان کثیف !

و آن وقت نه فقط بانوک با اسر و صورت آنها میکوفتند ، بلکه سنک هم بسویشان پرتاب میکردند .

خوشبختانه برای دفاع ازین سگهای بیچاره ، گاه بگاہ پنجره ای با سرو صدا باز میشد و سرو کله زنی بیرون می آمد که با چشمان شرر بار و مشت های گره کرده فریاد میزد :

- وحشی ها ، چرا این طور میکنید ؟ باین سگهای بیچاره چکار دارید ؟

یا :

- شما هم ؟ شما هم آقای رئیس محضر ؟ اختیار دارید ، راستی از شما دیگر این کار ها قبیح است . لوه ، حیوانک ؟ ببین چه لگدی خورده ... شما دیگر چرا ، آقای رئیس محضر ؟

نتیجه این شد که بزودی میان زبان زشت پتولا و این سگها که ناگهان مورد

شکستند و آزار جنون آمیز شوهران و پدران و برادران و پسرعموها و نامزدهای ایشان قرار گرفته بودند صمیمیت و اتحاد کامل برقرار شد.

با این تفاوت که زن ها، چون کمی عاقلتر از سگها (بالا اقل از بعضی از آنها) بودند، توانسته بودند از روز اول بپهمنند که این عامل ناگهانی که رفتار مردان این شهر کوچک را تغییر داده و نگاه ایشان را درخشنده تر و حرکاتشان را چالا کتر و با نشاط تر کرده چیست و چرا غفلتاً خستگی ها و کسالت ها و ناراحتی های مردان جای خود را بلبخند و خوشحالی داده است.

درست مثل اینکه پس از روزها وقفه های معتد ابرو باران، ناگهان خورشید صورت خود را نشان دهد و دلها را غرق شادمانی کند، پیدایش يك زن جوان و زیبا در محیط آرام و بیگمواخت پتولا همین اثر را بخشیده بود، اثری را که همیشه زیبایی در همه جا در دل ها از خود برجای میگذارد.

پس از سالها زندگی یکسان و کامل کننده، این «زیبایی» تازه مثل شعاع بر پتولا تابانده و تیرگی ها و سایه ها را از میان برداشته بود.

مردها حس کرده بودند که باز رحمت روزمره برایشان سبکتر شده و خیالات پریشان و تازیک همیشه آنها، برای نخستین بار، رنگ لاجوردی گرفته است. همان طور که پس از يك باران بهاری آدم دانش میخواهد نفس بلند بکشد تا بوی زمین مرطوب را بهتر احساس کند، در پتولا مردها نفس عمیق میکشیدند. این نشاط در روح آنان نیز اثر بخشیده بود. اجرای تمام نقشه ها بنظرشان آسان می آمد و هر کسی سعی میکرد خطا را بد لحظاتی را که تصور کرده بود فراموش نماید عملی کردن همه ای بدین آسانی اشکالات بسیار دارد.

عامل «زیبایی» در پتولا نیز مثل هر محیط دیگری، هر جای کوچک و بزرگ دیگری اثر مثبت و مؤثر خود را در دلها و روحها بخشیده بود.

سالها بود در باشگاه شهر، در کوچه ها، در خانه، در گردشگاهها، «بومی های» پتولا اینقدر بی اختیار زیر لب زمزمه نکرده و آواز نخوانده بودند.

لوجیتاهمه این جربن را می‌دید و احساس میکرد. همه این نگاه‌های آکنده از هوس را که در همه جا مثل سایه‌ای دنبال کمترین حرکات او بود و همچون بخاری گرم و لذت‌بخش سراپای او را با نوازش دوبر می‌گرفت، متوجه بود زانده اندک او نیز خود سرمستی این نگاه‌های پر هوس و نوازش دهنده را احساس کرد.

ولی راستی این مستی دیگر برای او زیادی بود. او خودش، با جوانی و زیبایی خویش، خود بعود در حال جوشش بود، زیرا زنان زیبایی برای سرمستی احتیاج به‌ترایی غیر از شراب درونی خود ندارند.

هر چیز کوچک، او را هم راضی و هم ناراضی میکرد. يك حلقهٔ مو که در موقع کار کردن با ماسین تحریر کوچک ادارهٔ پست روی پیشانی او را بی اختیار به چشم می‌افتاد و مثل اینکه این نوازش ناگهانی حلقهٔ مو او را ناراحت کرده باشد، سررا بشدت تکانه میداد تا این نوازشگر گستاخ را بجای خود برگرداند.

آن وقت از کار خودش متعجب میشد و بقمقه می‌خندید. گاهی نیز که هیجان‌های غیرعادی در خود میدید، حس میکرد که ناگهان گرهش شده است، و بسادگی قهقهه میزد. او همیشه هم نمی‌خندید، بسیار اتفاق می‌افتاد که گریه میکرد. اما گریه‌اش هم مثل خنده‌اش بی دلیل بود. گاهی بی جهت دچار اضطراب و ناراحتی عجیبی میشد آن وقت حس میکرد که قطره‌های گرم و سوزان اشک مثل سیل از دید گاش سر از زیر شده است ..

خودش نمی‌توانست جلوی این اشک‌ها را بگیرد، اما پس از چند لحظه ناگهان او به خاطر يك موضوع ناچیز، دوباره می‌خندید.

برای آنکه هیچ چیز فکر نکند در عالم خیال زیاد پرامون منظره‌های گاه مضحك و گاه خطرناکی که از صبح تا شام در برابر او ظاهرش میگذاشت نگرند و خود را بدست رؤیاهای دور دراز نسپارد، راه منحصر بفرد آن بود که عاقلانه تمام وقت خود را صرف کارهای اداری خویش کند، و آنقدر در حسن جریان امور دقت بکند برد که تمام کارها را طبق مقررات اداری انجام دهد و ذره‌ای منحرف نشود. در این حال هیچ وقت

فراموش نکند که در خانه او در بچه نیم کوچولویش، که يك پیرزن دهانی احمدی پرستار آنهاست، منتظر بازگشت او هستند.

اوه! آخر او می‌بایست بشنایی، با کار و زحمت خودش، با فداکاری خودش، این در بچه کوچولو را بزرگ کند. افسوس! بچه‌ها بزرگ می‌شوند ولی جز زندگی‌گانی محقر چیزی بخود نمی‌دیدند، امروز این‌جا، فردا جای دیگر، و همیشه تنها.. تازه فردا که بزرگ‌شدند، فردا که خودشان توانستند زندگی خویش را اداره کنند، از کجا معلوم که متوجه فداکاری‌های مادرشان باشند؟. ولی چه فکر می‌ماسی! حالا که هنوز اینقدر کوچولو هستند این تصورات بد چه معنی دارد؟. وانگهی، تا این بچه‌ها بزرگ شوند از خودش بی‌خواهد بود، بالا‌اقل خواهد توانست بخود بگوید: «دیگر از من گذشته‌است».

وقتی که اینطور باشد، آدم عادت میکند که حتی در مواقع تجدید خاطرات هم انگیز نیز لبخند خود را بر لب نگاه دارد. چه کسی این حرف را می‌زند؟ البته خودش ولی نه اینکه واقعاً این استدلال هم‌انگیز از خود او باشد. نه! زیرا مدتی بود که هر روز صبح و گاهی هم عصر، نزدیک غروب آفتاب، مدتی فرمانداری که آن شب در قطار راه آهن با او آشنا شده بود، از مقابل دفتر است می‌گذشت و غالباً کنار گیشه توقف می‌کرد و با او حرف می‌زد.

حرفهای او مایه سرگرمی و تفریح اوچیتا بود که موضوع لذت‌انگیز جنک‌های شهر بسکهای بیچاره و بی‌مان اتحاد این سگها با زنان زشت شهر میان می‌آمد، هر دو می‌خندیدند اما در همان حال، اوچیتا در چشمهای درشت کمرنگ و افسرده این مرد که خاطرش آنها در شب قطار هدتها پس از جدا شدن آن دو در باد وی مانده بود، تمام آن نکاتی را می‌خواند که به‌دراز رفتن او، گاه ساعت‌ها او را به فکر در زندگی و آینده و سر نوشت خود و بچه‌هایش راه می‌داشت.

هیچوقت این مرد درین باره کمترین حرفی با او نزده بود ولی معلوم نبود چرا اوچیتا همیشه بدیدن او، و فقط بدیدن او، بدیدن چشم‌های ناخن‌درشت و معزوزن او، بشکر

آن میافزاد که تکلیفش با مسئولیت سنگین نگاهداری و تربیت و پرورش این بچه‌ها چیست؟

گاهی این فکر ناگهانی او را خشمگین میکرد، باخورد می‌گفت:

— بچه‌ها هنوز خیلی کوچکنند، چرا باید مایوس باشم؟ هنوز خیلی مانده است که در باره آینده آنها فکر کنم. وانگهی هنوز خودم جوان هستم. خیلی جوان هستم.. در اینصورت..

«ببخشید آقا، چه فرمودید؟ بلی، بلی دارم شماره کلمات تلگرام را حساب میکنم. بعد هم در لیره مطابق قانون با آنها اضافه باید کرد - ورقه چاپی میخواهید؟.. آه منظور آن فقط کسب اطلاع بود. البته.. خدا حافظ آقا.. اختیار دارید. تشکر لازم نیست.»

اره؛ چقدر اشخاص از صبح تا غروب وارد دفتر است میشدند و بیجهت از او این سئوالات احتماله را میکردند او چیتا غالباً در دل خشمگین می‌شد ولی گاهی هم دلش میخواست بسادگی و حماقت «آقایان» پتولا بخندد. يك وقت دیگر خوب خندیده بود؛ چند روز پیش بود که موقع صبح، هبشتی نمایندگی اعضای باشگاه شهر با اتفاق پیر مرد محترمی که رئیس باشگاه بود وارد دفتر است شده و او را بمجلس بال باشگاه که آن شب سیاروالیی خبر آن را در ترن بدو داده بود دعوت کرده بودند. چه صحنه جالبی؛ همه این عده حالتی احمقانه بخود گرفته بودند و مثل این بود که در همان حال که گویی میخواهند با چشم او را ببینند، متعجب بودند که از نزدیک هیچ چیز این زن عجیب و غریب نیست. مثل همه زنهای خوشگل است.

بینی کوچک. دهان متناسب. چشمهای درشت. پیشانی صاف. همه چیزش خوب است ولی هیچ چیز او غیر عادی نیست. مثل همه زنهای خوشگل است. ناشی ترین اینعده، آنها می بودند که حالتی گستاخ‌تر و بیشرمانه‌تر داشتند. همه میخواهند با هم حرف بزنند، ولی هیچکدام موفق بیایان جمله خود نمیشدند.

— خانم. حاضرید این افتخار را بماندهید که... این رسم هر ساله است.. يك

شب نشینی با رقص. اوه، بی اغراق جشن خانوادگی مطبوعی است ولی آخر بگذارید من حرفم را بزنم!

این رسم هر ساله ماست که... راستی سنیورا، خواهش میکنم این افتخار را بما بدهید که...

همه در آن واحد حرف میزدند و آرنجها را بهم فشار می دادند. اما درین میان ناراحت تر از همه دریس باشگاه بود که در عین حال شهردار پتولانیز بشمار میرفت و از مدتی پیش نطق شرایی بمنظور این دعوت آماده کرده بود، اما هیچکس او مهلت حرف زدن نمیداد. بیچاره شهردار با دقت تمام چند نازمومی را که از دوران جوانی برایش میادگار مانده بود روغن زده و دور سر جا بجا کرده بود. بعد هم دستکش سفید عالی خودش را بندست کرده بود و از وقتیکه وارد دفتر پست شده بود سعی میکرد مرتباً دو انگشت خود را بعدادت آدمهای شیک دوره های جوانی خویش در جیب جلیقه داشته باشد.

با اینهمه تمام حرف از از نکرار بیایی جمله اول نطق شرایی وی تجاوز نکرد؛ این رسم هر ساله ماست که.

لوجینا با آنکه دلش میخواست بقره بگوید، از اینهمه دعوت هیچون آمیز که بیش از لبهای این عده در نگاه پرهوس چشمهای ایشان نهفته بود، از شرم سرخ شده بود. در ابتدا سعی کرد از قبول این دعوت سر باز زند. اولاً هنوز در لباس عزاد بود.

آخر بیش از یکسال که از مرگ شوهرش نمیگذشت، ثانیاً موضوع بچه های کوچکش در میان بود. او فقط شب وقت داشت که پیش بچه هایش باشد، زیرا روز که آنها را نمیدید. شمه احتمالاً میبایست خود او بسترایشان را مرتب کند و آنها را بخواباند. از اینها گذشته گرفتاری کارهای داخلی بازه حال نمیداد که.

اوه! اینقدر عذر نیارید. یکشب که هزار شب نیست. بچه هارا که خوابانیدید بیایدید... بالاخره تنها که نیستید. کلفت در خانه هست. برای یکشب اینهمه عذر و بهانه نیارید.

بالاخره لوجیتا وعده داد که بیال خواهد رفت ، بالاقل همه کوشش خود را بکار خواهد برد تا بدانجا برود ، ولی وقتی که همه رفتند ، مدتی دراز بدستهای سفیدخود که روی لباس سیاهش نهاده بود و بجایه طلانی که روی هنگام ازدواج با او در انگشتمش کرده بود نگریست . آن وقتها دست کوچک او را فماً ظریف و نرم بود . ولی دیگر این انگشتمها از فرط کار کمی نرم کرده بودند ، بطوری که این انگشتری او را آزار میداد و در این حال از انگشتم وی بیرون نمی آمد .

-۳-

لوچیتا در اطابق خواب آیاز همان مبله کوچکیش ، پسر موطلانی کوچولویش را که مثل مادرش لباس سیاه بر تن داشت ، روی زانو او خود ننکین میداد ، زیرا این پسرک کوچولو عادت داشت که جز روی پای مادرش بخواب نرفت . اما پسرک دیگر او ، آنکه بزرگتر بود ، مثل هر شب بسراغ پرستار پسر کم حرف رفته بود تا لباسش را از تن بیرون آورد و پیراهن شب بر تنش کند ، بعد هم به تخت خواب رفته و . آری ؛ طفلک چه زود خرابیده بود !

لوچیتا آهسته آهسته لباس کوچولو را که روی پاهایش خوابیده بود بیرون می آورد . اول ، خیلی یواش ، يك كفشش را از پایش بدر آورد . بعد كفش دیگر را . بعد جورابها را . حالا دیگر كارش از همه مشكلتر بود ، باید دستش را آهسته آهسته آستینش بکند و پیراهن كش را بیرون بیاورد . اینجا دیگر كهك پرستار پیر لازم بود ولی : « آهسته ، یواش ، یواش . مواظب باشید بیدار نشود »

چرا بیدار نشود ؛ مگر لوجیتا از اول شب پشت سر هم بخود نمیگفت که باین شب نشینی نخواهد رفت ؟

- نه مادر جان . بیدار نشو بله . من مامانت هستم . بخواب جانم . راستی آیا هنوز بکسال از مرگ شوهرش نگذشته ، امشب خیال داشت بمجلس رقص برود ؛ شاید واقماً به این مجلس نمیرفت . اما از چند لحظه پیش اتفاق تازه ای افتاده بود . منظره ای بنظرش رسیده بود که واقماً تعجبناز آهیز بود .

از وقتیکه درین خانه سکونت داشت ، حتی متوجه آن نشده بود که در مقابل پنجره اطاق محقر او ، گلخانه کوچک چویی وجود دارد که در آن چند گلدان کنار هم نهاده اند . ولی امشب ، موقعیکه از اطاق خواب باطاق پذیرائی خود میرفت ، ناگهان از پنجره اطاق متوجه شد که در گلخانه کوچک پراز گردوغبار ، در یکی از گلدانها يك گل سرخ درشت و پر برگ شکفته است . يك گل سرخ ، درین فصل زمستان ، اعجاز واقعی طبیعت !

لوحیتنا در ابتدا مدتی با تعجب و تحسین بدین منظره نگریست ، حس کرد که لذت دیدار ناگهانی این گل سرخ دل او را بتپش در آورده است .

گل سرخ برای او نه فقط يك گل زیبا بود ، بلکه نماینده تعابلی شدید او بدان بود که يك شب ، همین يك شب را با تفریح و خوشحالی بگذراند .

ناگهان خود را از بندگی بودی که تا آن لحظه برای خود ترتیب داده بود آزاد کرد . خیال شوهر و فکر بچه را برای چند ساعت کنار گذاشت . پشتاب سراغ گلخانه رفت و گل سرخ را چید ، سپس مقابل آینه ایستاد و گل را بر گیسوان حلقه حلقه خویش نهاد آری ، حالا دیگر به مجلس رقص خواهد رفت . با آن گل سرخ ، بازیابی و نشاط بیست سالگی ، با این جامه سیاه که بر تن سپید او بسیار برازنده است ، به مجلس بال خواهد رفت .

— حالا دیگر برویم

— ۴ —

او ، این شب ، برای او يك مستی ، يك نشاط ، يك دیوانگی ناگفتنی همراه داشت . وقتی که از در مجلس وارد شد ، تقریباً همه ، امید آمدن او را از دست داده بودند . با ورود او ، لارهای نزرک و نیمه تاریک باشگاه که در هر کدام ترکیبی از چراغ برقها و لامپهای نفتی و شمع بکار رفته بود تا آنهارا روشن تر کند ، ناگهان درخشندگی و فروغی نازدینانند . گویی فروغ چشمان او بود که برق خوشه لی و نشاط در آنها میدرخشید ، و این خوشحالی را این گل سرخ ، گل سرخ زیبایی که او بر گیسوان آراسته خویش

نهاده بود بیشتر جلوه میداد. مثل این بود که این گل انعکاس لطف و سرور درونی او بود. مردها بکلی خونسردی خود را از دست دادند و ناگهان همه مهر و انعامات آداب دانی و معاشرت، مراعات حس حسادت زنها و نمازدها و توجه به حسن رشک و غبطه دختر خانمها و خواهرها و دخترعموها را فراموش کردند، بدین بهانه که باید حق پذیرایی از میهمان تازه واردی را که از طرف باشگاه دعوت شده بود بجا آورند.

در عرض چندانیه حلقه‌ای فشرده دور لوجیتا تشکیل شد که در آن مردان از هر طرف ورود اوزا با سر و صدا تهر تهر میکردند، و چون پیش از آمدن او رقص شروع شده بود، از همان اول، بی آنکه بوی مهلت آن دهند که نگاهی باطراف خود بیفکند، برای دعوت او به رقص باهم بجزو بحث پرداختند. پانزده، بیست، پانزدهسوی او دراز شد. کدام را اول انتخاب خواهد کرد؟

کدام را؟ لوجیتا باخنده گفت: «هر کسی بنوبت خودش، من هر رقص را با یکی از شما خواهم رقصید، بشرط آنکه شلوغ نکنید، زمینان هم بدهید».

مثل آنکه فرمان نظامی صادر شده باشد، همه عقب رفتند و میدان دادند. ولی موزیک؟ عجب! موزیسینها چه میکنند؟ شاید آنها هم کار خود را ول کرده اند تا بتازه وارد زیبا نگاه کنند؛ در آن واحد چندین صدا از اطراف بلند شد:

— موزیک، موزیک.

و در میان کف زدنهای عمومی او این رقص لوجیتا با شهردار پیر پشولا که رئیس باشگاه نیز بود لباس فرانس قدیمی ولی آراسته‌ای بر تن داشت شروع شد.

— اوه! نگاه کنید. مثل اینکه از فرسوط پیری دارد بند از بندش جدا می‌شود.

— شواورش را نگاه کنید چه طور اتوخورده. پیر مردها بیشتر از جوانها حوصله دارند.

— بین یک حلقه موسیقی را که برایش مانده با چه رفتی مرتب کرده نکند بکوقت

- چطور؟ همین زودی رقص تمام شد؛ نگاه کن. شهر دار دارد او را بر میگرداند
و دوباره پانزده تا بیست بار ز بسوی لوجیتا دراز شد؛

- یا من ! یا من !

- آخر يك خورده مهلت بدهید .

- مگر بمن قول نداده بودید ؟

- نه ! اول بمن قول داده بودند !

چه جنجالی ! خیلی عجیب بود اگر کار بدعوا و مرافعه نیکشید .

بالاخر در هر دور با همین ترتیب لوجیتا ، بدون توجه خاص ، یکی را انتخاب
میکرد ، و سایرین که در آن دور پاسخورد شنیده بودند در انتظار رسیدن نوبت خود
با گوشهای آویزان سراغ دیگر خانمهای آشنای خود مبرفتند تا آنها را برقص دعوت
کنند . بعضی ها که زشت تر بودند ، با قیافه اخمو قبول میکردند . سایرین که ازین توهین
خشعکین بودند ، با لحن خشکی میگفتند .

- معذرت میخواهم .

و این خودشان نگاههای آهسته بامی انتهای وفرت زد و بدل میکردند . بعضی
نیز ناگهان بر میخواستند دست زبانی را که دوست ایشان بودند بگیرند و میگفتند:
"بیاید برویم . همه برویم . هیچوقت اینطور همه ماها توهین نشده بود . راستی
شرم آور است ."

در سه تالار باشگاه اندك اندك گرما شدت طاقت فرسائی رسیده و بخاری
گرم که از بدلهای خیس و عرق کرده این مردان بر میخواست . تمام محوطه را فرا
گرفته بود .

مردان ، نفس زنان و باجوش و خروش و همچون بسبار در فاصله کوتاه بین دو
رقص از عرق دست و صورت خود استناده می کردند ، برای ایسکه با دستهای لرزان
موهای آشفته خویش را در روی سر و شقیقه یا پشت گردن مرتب کنند ، و اندك اندك
با این افزایش همچنان و حرارت ، یک نوع حال قلدری و خشونت نیز بر آنها استیلا

می یافت. هر وقت زنی آشنا با آنها غرغر میکرد، میگفتند: مگر چه طور شده؟ سالی يك شب كه بیشتر نیست. وانگهی مگر کار بدی میکنیم؟ موزيك در قفس كسه عیبی ندارد! هر كس نمیخواهد ساکت باشد كنار ما ایستد و غرغر نکند.

لوجیتا، تر و تازه، سبك، خوشحال، خندان همچنان میرقصید. در دل خود هیچ نظری، هیچ قصدی جز تفریح نداشت. میخواست این شب را با خنده و خوشحالی بگذراند، ولی حتی درین لحظات دیوانگی نیز يك و معصوم بود. در میان آتش تیره هوسها و امیال متراکم مردان، او همچون حال شعله درخشان شمعی را داشت كه هیچ چیز جز فروغ بی آلاشی همراه نداشته باشد. اصولاً مدتها بود كه او دیگر قیافه هیچ كس را تشخیص نمیداد، زیرا از بس سرش گیج رفته بود خودش مظهر گیجی شده بود. در پیرامون او همه چیز و همه جا با هم در آمیخته بود.

طاسهای قوسی شكل تالارها، چراغهای برق و شمعها، میلهها، لباسهای زرد و سبز و قرمز و آبی خانمها، نیمتنه های سیاه و پیراهن های پراق و سفید مردها، همه آنها در نظر او با هم مخلوط شده و صورت يك نوار بلند رنگارنگ را پیدا کرده بود كه دائماً پیچ می خورد.

هر وقت حس میکرد شريك رقص او خسته شده، و از فرط نفس زدن طاقت حرکت ندارد، خودش را از بازوی او بیرون می آورد و بسراغ از لین بازو می كه بسوی او دراز شده بود میرفت، باز رشته رنگارنگی كه دائماً پیچ می خورد در نظر او پھر كند در می آمد، باز همه نورها و رنگها در پیرامون او رقص دیوانه وار خود را آغاز می كردند. فاستوسیلوانی، در تالار آخرین، در يك گوشه ناریك بدیوار تكیه كرده بود و تقریباً در ساعت بود كه با چشمان درشت كم رنگ خود، بدین منظره هینگریست و لبخندی آمیخته بمرهانی و صحبت بر لب داشت. تنها او میتوانست همه پاکی و صفایی را كه در این نشاط و دیوانگی نهفته بود دریابد و لذت ببرد. مثل اینکه صمیمیت او این همه شادمانی را باین زن زبیا ارمان داده است.

فقط صمیمیت او؟ آیا هنوز هم میشد احساسات او را نسبت به لوجیتا فقط صمیمیت

ساده تمپیر کرد ؟ این حس صمیمانه گرم و پرهیجان که از مدتی پیش در روح از حکمکرها شده بود ، آیا هنوز صمیمیت عادی پیش نبود ؟

از سالهای پیش فارستوسیلوانی با چشمهای نافذ و افسرده خود همه چیز پیرامون خویش بطوری انگاد میکرد که گویی از فاصله ای دور بدانها نظر میافکند . هر چیزی که بدو نزدیک تر بود ، بیشتر شکل سایه داشت . برای سیلوانی فقط آنچه چیزی حقیقی و روشن بود که در روح و احساسات او ، در دل او وجود داشته باشد ،

زندگانی او از اول ، بر اثر مخالفت سر نوشت ، در جهتی خلاف آنچه خودش میخواست منحرف شده بود . رویاهای شیرین و دور و دراز جوانی او که اکنون فقط یاد آنها روح وی را از غم و تلخی آکنده میکرد ، درست در هنگامیکه پا باستان زندگی اجتماعی مینهاد ، در زیباترین لحظات عمر ، او ، درهم شکسته بود .

مجبور شده بود در دنیای حقیقت و واقع ، دنیای غیر از عالم رویایی خود قدم بگذارد و راه برود ، ولی او همواره ازین حقیقتی که علی رغم خود مجبور بزندگانی در آن شده بود فراری بود .

البته درین محیط راه میرفت . زندگی میکرد . همه جا این حقیقت را دور خود میدید . حتی میتوانست بآن دست بزند ، ولی آنچه مهم بود این بود که این دنیای واقعیت هیچ الهام ، هیچ فکر ، هیچ احساسی بدو نمیداد ، حتی وجود خودی هم درین دنیا بنظرش مبهم و غیر حقیقی میآمد . خیار میکرد سالها دراز است دور که تبعیدگاه دور دست و پر اضطراب بسر میبرد . سر نوشت او ، سر نوشت ملیونها افرادی بود که نمیخواهند یا نمیتوانند باین روزمره نزدیک شوند و زشتی های آنرا از نزدیک ببینند ، زیرا برای آنها فقط آن دنیایی که از روح بدل خودشان سرچشمه میگردد قابل زندگی است .

درین تبعیدگاه ، اکنون بطور ناگهانی يك حس تازه سراغ او آمده بود . او خود از اول سعی کرده بود این حس تازه را هر قدر ممکن است از خویش دور نگاه دارد تا بدین زودی نتواند ماهیت آنرا تشخیص دهد و روشن کند . دلش نمیخواست

قبول کند که چنین حس تازه‌ای قدم‌بندای درونی خالص او نهاده است. ولی حالاً دیگر جرأت راندن این میهمان ناخوارنده را نیز نداشت.

آیا راستی این پری کوچولو، این عروسک‌تزییز و زیبا که سرایا لباس میباید پوشیده بود، ولی در کنار گوش او گل سرخ شکفته‌ای دیده میشد، از بهشت رویاهای دور و دراز او نگرینخته بود تا امشب بدینجا آمد؟ شاید اصلاً این پری کوچولو، خوب مظهر و نمونه مجسم رویاهای او بود که وارد در صحنه زندگی او شده بود تا او که سابقاً، در طول زندگی خویش، نتوانسته بود بدین رویاهای شیرین دست یابد، حالا بتواند مظهر زنده آنها را یکجا در بر کشد و در آغوش خود بفشارد؟ کسی چه میداند؟ آیا او نمیتوانست این عروسک زنده، این رویای جاندار خود را متوقف کند، نگاه دارد تا یکمک او و همراه او از نیمیدگاه دور دست خود بازگردد؟ اگر او را برجای نگاه ندارد، اگر سعی نکند از ادامه حرکت دیوانه‌وار او جلوگیری کند، از کجا معلوم است که این فرشته کوچولو کی و کجا خواهد ایستاد؟ سر نوشت او چه خواهد شد؟ آخر او هم احتیاج به راهنما و رفیق داشت. احتیاج به نصیحت داشت، زیرا در دنیای افتاده بود که دنیای او بود. این دنیا دنیای او که نیش میخواست خودش را نیالابد و سقوط نکند و در عین حال از زندگی هر چه ممکن است لذت ببرد، نبود. او هم مثل این گل سرخ که هم لطیف و معصوم و هم هوس‌انگیز و دلربا بود، درین فصل، درین محیط غریب و ناآشنا بود، حال این محیط نبود.

فراستوسیلوانی از لحظه‌ای پیش با ناراحتی باین گل سرخ نگاه میکرد، تمیذ است چرا از دیدن این گل ناراحت است. مثل این بود که این گل سرخ، شعله‌ای بود که میان گیسوان این زن زیبا برافروخته بودند و ممکن بود اندک اندک همه رجزد او را بسوزد.

لوجیتا این گیسوان را بطوری داهماً نکلان میداد که راستی عجیب بود اگر گل سرخ تمیذاتاد سیلوانی از همین موضوع وحشت داشت. میترسید این گل ناکه‌بان بیفند چرا؟ خودتی تمیذانست جواب این سوال را چه بدهد؟ بدین جهت بنگاه

په کردنی اکتفا کرد.

ولی در همان موقع صدای دل خود را شنید که با آهنگی لرزان تذکوت او میگفت :

«فردا ... فردا یا یکی ازین روزها تو حرف خودت را خواهی زد. راز لبات را با او خواهی گفت. حالا بگذار بر قصد ؛ بگذار تفریحش را بکند ، مگر نمی بینی چه خوشحال است.»

حالا دیگر قسمت اعظم مردان از فرط خستگی معوطه رقص را رها کرده بودند غالباً بقدری خسته بودند که حاضر شده بودند بشکست خود اعتراف کنند. همه با گیجی مثل مستها بدور خود نگاه میکردند تا زدن خورش را که بیشترشان مدتی پیش بخانه رفته بودند پیدا کنند. فقط شش یا هفت نفر ازین مردان هنوز با سماجت و سرسختی پافشاری میکردند که از آن جمله که میتوانست باور کند ؛ - رئیس محضر و شهردار پیر بود که جوانان مجلس در اول کار بشوخی گفته بودند. «مثل اینست که در دوازدهمین حالا بند از بندش جدا میشود»

همه این شش نفر حالتی خراب داشتند - چشمه‌هایشان از فرط خستگی جایی را نمیدیدند ، سر و صورتشان شرق عرق ، کراواتهایشان باز شده ، پیراهن‌ها چین خورده و لباسها نامرتب بود. با اینکه هنوز از میدان بدر رفته بودند ، ولی منتظر فاصله بین دور رقص بودند یا یک صدلی خالی پیدا کنند و خسته و مانده روی آن بیفتند.

هوبت رقص آخر رسیده بود.

لوجیتا ناگهان همه این عده را پیرامون خود دید. نگاههای همه حریصانه و اجتنابشان تقاضای آمیخته با توقع بود.

- با من ! با من ! با من !

لوجیتا ازین لحن و ازین نگاهها وحشت کرد. برای اولین بار متوجه تحریک حیوانی غرائز این مردان شد و ازین که این عده از نشاط ساده و بی آلاش او این هیجان زنده را پیدا کرده بودند. در دل حس خجالت و نفرت کرد. خواست بیدرنگ

ازین محیط آلوده بگریزد و برای این کار جستی زد تا خود را کنار بکشد ، اما درست در همین لحظه بر اثر حرکت شدید او حلقه کیسویش باز شد و بروی شاهه نرم ولطیفش درغلطید و گل سرخ که بدان زده شده بود روی زمین افتاد .

فلاستوسیلوانی از آنجا که نشسته بود تکائی خورد و با دقت بیشتر متوجه این منظره شد ، زیرا مثل این بود که در جل خود خطر مهمی را برای خویش احساس میکرد . ولی فرصت توجه بدین احساس هر موز را نیافت ، برای اینکه هر هفت نفر مرد بلافاصله خم شدند تا گل را بردارند و تقدیم صاحب آن کنند ، و این موفقیت بقیمت خراشیدگی دست ، نصیب شهردار پیر شد که پیشاپیش دیگران بسوی لوجیتا درنالار قدم دوید و فریاد زد :

- بقرمائید ... اختیار دارید . چه تشکری .. ولی حالا باید این گل را بیکسی ..
بیکسی ازین عده بدهید ، انتخاب کنید .

شهردار بچهاره از خستگی نفس نفس میزد . ولی حرف او مورد پسند همه شد . بکجا فریاد زدند :

- بر او ، بسیار خوب .

- باه خانم بیکسی از ما بدهید ، با انتخاب خودتان .

- آخر این چه توقعی است ؟ چرا بیکسی از شما ها بدیم ؟

- بکه خواهید داد . خانم ؟ انتخاب کنید .

- ساکت باشید . ببینیم برنده خوشبخت که خواهد بود .

لوجیتا ، نفس زنان ، درحالیکه دست زیبای خود را همچنان دراز کرده بود و گل سرخ را در نوك انگشتان داشت ، مثل قربانی بیگناهی که از طرفی بدهی تعقیب شده و بر کنار پرتگاه باشد ، بدانها مینگریست و ناگهان از روی غریزه خود ، حس کرد که همه آنها يك نظر بیشتر ندارند میخوانند او را بهر قیمت هست از دستند بی آلاشی و صفای خود باین بیاورند . میخوانند او را دست خورده و آلوده کنند برای اینکه بعد بتوانند از استفاده کنند زیرا در حال حاضر دم وجودی که ای در زندگی این زن

زیبا ، بزرگترین سد راه آنها بود .

لوجیتا فوراً دریافت که باید نقشه آنها را برهم زند . فریاد زد :

- باید بیکی بدهم ؛ یکنفر که خودم انتخاب میکنم ؛ بسیار خوب ؛ این گل

را به ... ولی آخر قدری فاصله بگیرید ... میدان بدهید که من همه جا را بینم .. باز هم ؟

بسیار خوب ، حالا من این گل را به .. به ..

زیبایی با منظره و آن طرف نگاه میکرد ، چنانکه گویی هنوز در انتخاب خود

مردد است ، و این مردان ناشی ، همه در حال اضطراب ، با نگاهی ملتسانه ، با چهره‌ای

که در آن یکدنبی تمنا و تقاضا نمودار بود ، بقیافه شیطنت آمیز او خیره شده بودند

ناگهان لوجیتا از میان دو نفر مردی که در سمت چپ او بودند راهی باز کرد و مستقیماً

بسمت تالار اول دوید ، زیرا راه نجات یا عبارت بهتر کمک خود را در آنجا یافته بود

باید گل را بیکی از آنها می بدهد که از اول شب در کناری نهسته و از جای خود تکان

نخورده بودند تا تصور بدی در باره آنان نرود . با اولین کسی از ایشان که با او

روبرو شود .

درین موقع بود که نگاه او با چشمه‌ان درخت و کمرنگ فاستوسیلوانی برخورد

کرد و ناگهان رنگش پرید . یک لحظه مردد و لرزان و شرمگین بر جای ایستاد .

بی اختیار در زیر لب گفت :

« او ، خدا یا ، ... » ولی فوراً خودت سردی خود را بازیافت و گفت :

- بله .. منیور سیلوانی . این گل را بشما میدهم .

فاستوسیلوانی گل را گرفت و با لبخندی نامحسوس و افسرده بطرف اینعده

هفت نفری نگاه کرد که همه با هم بسوی لوجیتا هجوم کرده بودند و فریاد میزدند :

- نه ! باو نه !

- باید بیکی از ماها داده باشید .

لوجیتا بانوک پا بزمین کوفت و فریاد زد :

- نه ! این حرف صحیح نیست . شماها فقط گفتید : « باید یکنفر بدهید »

همین، منم بهستیور سیلوانی دادم.

- عجب! ولی این عمل، بی کم و زیاد، مرادف با اظهار عشق است.

لوجیتا درحالیکه سرخ شده بود، فریاد زد:

- چطور؟ اه. نه! این حرف صحیح نیست. اگر بسکی از شماها داده بودم،

شاید، ولی من گل را به سنیور سیلوانی دادم که از اول شب تا حالا اصلاً از چایش
تکان نخورده و بنا برین نمیتواند چنین فکری داشته باشد. ایستور نیست؛ هیچکس
نمی‌تواند درین مورد جز این فکری بکند. همه شما هم همینطور.

- بعکس، خانم. بعکس. هاهمه فکر میکنیم که این عمل مرادف است با اظهار

عشق. حتی درین مورد بخصوص مایقین کامل هم داریم. اوها تقدیم گل سرخ، آنهم باو
درست باو!

لوجیتا حس کرد که در مورد او سوء تفاهم شدید و وحشیانه‌ای پیش آمده است.

حالا. دیگر موضوع بلك شوخی ساده درین نبود، زیرا درین نگاه‌ها، درین دهانها،
درین چشم برهم‌زدنها و خنده‌ها يك اشاره آشکارا و روشن به رفت و آمد های متعدد
سیلوانی بدفتر بست و دوستی صمیمانه‌ای که سیلوانی از روز اول نسبت به لوجیتا
نشان داده بود، نرفته بود. این رنگ پریدگی و اضطراب سیلوانی هم درین لحظه ظن این
اشخاص را تأیید میکرد.

ولی آخر این اضطراب و رنگ پریدگی برای چه؟ آیا ازین راستی فکر میکرد

که... نه. ممکن نبود! در آن صورت علت چه بود؟

شاید برای اینکه دیگران ایستور فکر میکردند؟ اما بهتر نبود که سیلوانی
بجای اینکه ایستور خودش را باز و ساکت بماند، حرفی بزند، اعتراضی بکند؟
او! چه اثر رنج شدید و چنانکاهی در چشمان این مرد دیده میشد!

لوجیتا، در عرض يك ثانیه، يك چشم برهم‌زدن، ناگهان همه حقایق را
دریافت. تمام آنچه را که در روح این مرد میگذشت، تمام آنچه را که با سر نوشت
او، با آینده‌اش، با خوشبختی او تماس داشت دریافت حس کرد که در دلش چیزی

را پاره کردند. ولی درین لحظه کوتاه بر از تردید واضطراب، در مقابل اعلان جنگ این همت نفر وحشی احصی که پیایی دور او فریاد میکشیدند و با خشم و اوقات تاهی میگفتند:

- ببینید. ببینید این شماست که این حرف را میزنید. ولی خودش که چیزی نمیکوید؟

در مقابل این عده، درین لحظه، لرچینا چاره ای جز انتخاب راهی که باید انتخاب کند نداشت.

فریاد زد:

- چطور چیزی نمیکوید؟

و فوراً با تکانی شدید رو در روی سیلوانی که سر او پیش مرتعش بود ایستاده مستقیم در چشمانش نگریست و گفت:

- آقای سیلوانی، آیا راستی شما هم جداً عقیده دارید که من با تقدیم این گل بشما، خواسته‌ام اظهار عشقی بشما کرده باشم؟

فراستو سیلوانی يك لحظه با لبخندی نامعموس بدر نگریست. او، پری کوچولو، پری معصوم، چطور فشار حیوانی و بیرحمانه این مردان باعث شده بود که از قلعه و چادری نشاط و سرور و معصومانه خویش، از مستی بی‌آلایش و ساده خود بیرون آید؟ چطور باعث شده بود که او برای نجات خویش از سوء ظن و مرضانه این عده که میخواستند بهر قیمت هست او را آلوده کنند، سعی در اثبات سادگی هدیه خویش داشته باشد؟ چطور باعث شده بود که او، به کفاره خوشتحالی ساده و معصومانه يك شب، بکفاره خنده های بچگانه خویش، از عشقی که بدر عرضه شده بود، از زندگی پر امید آینده، صرف نظر کند و با اصرار تمام از او پاسخی بخواهد که مفهوم آن صرف نظر کردن همیشگی از عشق او بود. پاسخی بخواهد که با گفتن آن برای سیلوانی، جز خاطره يك گل سرخ پژمرده چیزی باقی نماند.

- از جای برخاست، آگاهی سرد و معصوم بهمه این مردان افکند، سپس شمرده

شمرده گفت :

«خاتم ! نه فقط من نمیتوانم چنین چیزی را باور کنم، مطمئن باشید هیچکس هرگز چنین ادعایی را قبول نخواهد کرد . بگیری، این گل سرخ شما . خودتان آنرا بدور بیندازید .»

لوجیتا گل سرخ را با دستی لرزان گرفت و آنرا در گوشه‌ای افکند و بساده‌گو گفت :

«عشکرم .»

ولی از نگاه او خوب پیدا بود که در دل مفهوم این عمل را خوب احساس کرده احساس کرده است که این آینه او، سعادت اوست که با این گل سرخ یکشنبه، بگوشه فراموش می‌افتد .

فهرست

صفحه	
۴	ایوان تودکنب (روسیه)
۵	شراب شیراز
۲۶	گازیل دانونزیو (ایتالیا)
۳۷	هوس
۴۶	بلاسکو ایپلینر (اسپانیا)
۴۷	نی ژن
۶۲	جان کالوورثی (انگلستان)
۶۳	زیر شکوفه‌های سیب
۱۰۲	سلما لاکر لوف (سوئد)
۱۰۴	داستان یک شب بهاری
۱۲۲	آرتور شینسلر (اتریش)
۱۲۳	ناشناس
۱۴۲	آندره موروا (فرانسه)
۱۴۳	سر نوشت
۱۶۲	ارنست همینگوی (امریکا)
۱۶۳	پایان یک زندگی
۱۸۴	وتورا گارسیا کالدرون (امریکای جنوبی)
۱۸۵	فیلمنا
۲۰۲	لوییجی بیراندلو (ایتالیا)
۳۰۴	گل سرخ